

شعله های آتش

niceroman.ir

نویسنده: شیوا الماسی پور

شعله های آتش

بقلم: شیواالماسی پور

چشمانت راز آتش بود .

در التهاب قلب ویران شده ام

و لبانت چون دشنه ای سوزان که مرهم تمام زخم های قبل از تو با من

بود !

و آنقدر با آتش دوست داشتن و عطر تنت زندگی کرده ام

که همه چیز را از یاد برده ام جز تو و حالا دیگر هراسی ندارم

از این همه سوختن از این همه زخم و خاکسترِ خاطراتی

که از من و تو به جای خواهد ماند .

part_1

* مرا آتش صدا کن تا بسوزانم سراپایت *

با برخورد در خودکاری به پیشانی ام، آخی زیر لب گفته و با نگاه دنبال

کسی هستم که این را پرتاب کرده؛

با دیدن چهره خشمگین هیراد، با صدای بلند می خندم . . .

او به خاطر نگاه کردن من به دکتر خوشتیپ و جذاب، حسادت کرده بود...؟! !

خوب راستش را گفته باشم، چشم برداشتن از این همه جذابیت و خوشتیپی کار هر دختری نیست !
فیس صورتش، جدیت و نوع حرف زدنش، دل هر دختری را می برد! . . .

کل بچه‌هایی که به سالن کنفرانس دانشگاه آمده بودند، با صدای خنده‌ی من نگاهشان به سمتم چرخید و با تعجبم نگاهم کردند .
حتی همان دکتر هم حرفش را قطع کرد و با چهره‌ای متعجب خیره‌ام شد .

وای بر من که باز آبرویم رفت ! . . .
خداروشکر باراد اینجا نبود، وگرنه به من و هیراد شک می کرد !
هوف...کی از دست این مردک چموش و خودخواه نجات پیدا می کردم...؟! !

بخشیدی گفته و از جایم بلند می شوم .
کوله‌ام را برداشته و از سالن بیرون می روم .

-ژالین؟

وایسا میگم ! . . .

با صدای هیراد سرجایم ایستاده و لب می گزم .
با کلاسور دستش، مقابلم قراره گرفته و با اخم می گوید .
-از اون مردک خوشت اومد؟
چرا این طوری نگاهش می کردی؟ هوم؟

می ترسیدم باراد سر برسد و او را در کنارم ببیند !
می ترسم بفهمد با او را رابطه دارم و همه چیز را برهم بزند !
بد نبود کمی حرصش را بالا می آوردم...؟!
با جدیت خیره اش می شوم و می گویم .

-خوب هیراد من چی کار کنم؟
پسره خیلی خوشتیپ و جذاب بود !
خدایی نتونستم نگاهش نکنم !

□WRITER: *Shiva.Almasi*□

شعله های آتشی

part_2

اخم هایش بیش از آن درهم رفته و با اعصابانیت می غرد .
-ژا لین من و دیوونه نکن !

تو از اون مرتیکه خوشت اومد؟

دیگر نتوانستم جلوی خنده‌ام را بگیرم و زیر خنده زدم .
با فکی قفل شده می‌گوید .
-نخند ژالین !

جواب من رو بده . . .

بالاخره دست از خندیدن کشیده و به چهره‌ی درهم دوست پسرم خیره
می‌شوم .

نگاهی به اطراف می‌اندازم و وقتی کسی را نمی‌بینم، نزدیکش می‌شوم و
دستانم را روی بازوهای عضله‌ایش می‌گذارم .
-شوخی کردم هیراد !

تا وقتی عشق به این جذابی و خوشتیپی دارم، چرا باید به اون نگاه کنم...؟
باز کن اخم‌هاتو عشقم . . .

گوشه‌ی لبش کمی کشیده می‌شود، می‌خواهد دستم را بگیرد که تند
دستم را عقب کشیده و هول شده می‌گویم .
-اینجا نه هیراد !

گفتم که توی دانشگاه نمی‌خوام کسی از رابطمون با خبر بشه .

و باز هم به دروغ گفتن‌هایم ادامه می‌دهم . . .
لعنت به من که نمی‌توانم راستش را بگویم !

نمی توانم دلیل پنهان ماندن رابطه مان را بگویم !
کلافه سری تکان داده و نگاهی به ساعت مچی اش می اندازد .

-من باید برم هلمارو از مدرسه ببرم خونه .
بعدا حسابت میرم خانوم خوشگله !

سری تکان می دهیم و با لبخند می گویم .
-برو عشقم، برو بهت زنگ می زنم !

بعد خداحافظی با هیراد، از پشت منتظر رفتنش می شوم .
چند هفته ای بود با او دوست شده بودم و در همین چند هفته بدجور
وابسته اش شده بودم .
با قرار گرفتن دستی مقابل چشمانم، می خواهم جیغ بزنم که سریع بوی
عطرش را حدس زده و حرصی می گویم .

□WRITER: *Shiva.Almasi*□

🔥 شعله های آتش 🔥

part_3

-وای سوگند !
نزدیک بود جیغ بزنم . . .

دستت رو بردار .

دستش را برداشته و به سمتش برمی گردم .
با آن چشمان توسی جذابش، خیره ام شده و می گوید .
-شهر روز رفت پیش این دکتر روانشناس، قراره کلاس بعد رو بیچونیم و
بریم بیرون !

دستی به مقنعه ام کشیده و با تمسخر می گویم .
-من خیلی وقت پیش گفتم بره پیش روانشناس، چون اون واقعا یه
دیوونه به تمام معناست !

حرصی به شانهام می زند و می گوید .
-اِ ژالین !
این طوری نگو به عشقم !

با خنده از او نگاه گرفته و نگاهم به باراد می افتد . . .
باراد امیر شاهی، کابوس هر روز و شب من !
کی می شود دست از دوست داشتن من بکشید؟ !
کی می شود مرا به حال خودم بگذارد...؟! !

با همان دار و دسته ی حال بهم زنش، نزدیکم می شود .
دست در جیب، لبخند محوی می زند و می گوید .

-جایی می خوای بری پرنسس؟

بخاطر او، هیچ کس جرئت نزدیک شدن به من را نداشت!

دوستی ام با هیراد هم پنهانی بود!

و اگر می فهمید...؟!!

اخم هایم در هم می روند و عصبی می گویم.

-به توجه؟ ها؟ به توجه؟

با نوچه های پشت سرش که کل دانشگاه از آنها حراس داشتند، قدمی به

من نزدیک تر می شود.

خدا کند شهروز سر نرسد! . . .

وگرنه باز دعوا راه می انداخت و آبرو ریزی می شد.

-عاشق همین رفتارها شدم، می دونی؟!!

وقتی اینجوری زود عصبی میشی...خوشم میاد!

عصبانی تر از قبل می غرم:

-دیگه سر راهم قرار نگیر!

می خواهم از کنارش رد شوم که یاد چیزی می افتم، قدمی عقب می آیم و

به نیم رخش خیره می شوم.

- چون من اصلا ازت خوشم نمیاد، باراد امیر شاهی!

□WRITER: *Shiva.Almasi*□

🔥 شعله های آتش 🔥

#part_4

بعد سرعت قدم‌هایم را بیش‌تر کرده و سوگند با ترس پشت سرم می‌آید .
وقتی از حیاط دانشگاه بیرون می‌رویم، پوفی کشیده و صدایم می‌زند .
-وای ژالین، این دست از سرت بر نمی‌داره!
بدجوری عاشقته . . .

نیم‌نگاهی به او می‌اندازم و حرصی می‌گویم :
-غلط کرده!

با دیدن سمند سفید رنگ شهروز، به سمتش رفته و به در عقب ماشینش
تکیه می‌دهم .
با صدای شهروز، سکوت بینمان شکسته می‌شود .
-سوار شید دخترا!

بعد ریموت ماشین را زده و بعد زدن عینک دودی‌اش سوار می‌شود .
در عقب ماشین را باز کرده و سوار می‌شوم .

کولهام را در آورده و کنارم می گذارم .
شهر روز از آینه نگاهی به من می اندازد و نگران می پرسد .
-خوبی تو؟

سری به علامت تایید تکان داده و سکوت می کنم .
کاش هیچ وقت باراد را نمی دیدم !
کاش اصلا دانشگاه قبول نمی شدم !
کاش آن ترم اول، گول جذبه و هیبتش را نمی خوردم و با او دوست
نمی شدم .

دو ماه با او دوست بودم و فقط در سه هفته ی اول رابطه مان خوب بودیم،
بعدش تمام دعوا . . .
با باراد و رفتارهایش سازگار نبودم !
آخر هم جدا شدیم و اما او لجبازتر از این حرفها بود .

من عاشقش نبودم ! . . .
دوستش نداشتم ! . . .
بلکه برعکس . . .
از باراد امیر شاهی، متنفر بودم !
اما این ماجرا را هیراد، پسر تازه وارد و جذاب دانشگاه نمی دانست .

در سالن ورزشی آشنا شدیم و کم کم...؛
در این مدت که دوست شده بودیم، جرئت نکرده بودم از باراد بگویم !

می ترسیدم رهایم کند ! . . .

□WRITER: *Shiva.Almasi*□

🔥 شعله های آتش🔥

#part_5

با بالا رفتن صدای آهنگ، رشته‌ی افکارم درهم گسسته شد و باز فاز خوانندگی‌ام گل می‌کند .

به تو دچار قلبم . . .

نداره چاره اصلا !

یجوری خاصی مثلت . . .

هیچ جا نداریم اصلا !

شهروز شیشه را پایین کشیده و درحالی که یک دستش به فرمان است،

دست دیگرش را از پنجره بیرون برده و تکان می‌دهد .

گلویم از بس خوانندگی کرده و جیغ زده بودم، سوز می‌زد .

شهروز جلوی کافه بستنی نگه داشته و پیاده می‌شود .

همان لحظه صدای زنگ گوشی‌ام بلند می‌شود .

گوشی را از کوله‌ام بیرون آورده و با دیدن اسم هیراد؛ با لبخند جواب می‌دهم .

- جانم هیراد؟

با صدای باز شدن در، مشخص است تازه به خانه رسیده؛
- جونت سلامت، ژالین فردا صبح کلاس نداریم، بیا همون کافه کنار دانشگاه، می‌خوام باهات حرف بزنم!
ساعت ۹ صبح منتظرتم . . .
حتما میای!

لحنش جدی و صدایش نگرانم می‌کند!
هیراد خوش اخلاق من، چرا این طور بد خلق شده بود...؟!!

- چشم، میام!

بعد خیلی سرد خداحافظی کرده و تماس را قطع می‌کند .
از دستم دلخور بود و حق هم داشت!
- بگير ژالين . . .
هی دختر حواست کجاست؟

با صدای سوگند، نگاه از صفحه‌ی گوشی گرفته و بستنی‌ام را می‌گیرم .
شهر روز ماشین را دور زده و سوار می‌شود .

استارت ماشین را زده و حرکت می کند .
با رسیدن به مقابل خانه مان، از ماشین پیاده شده و با سوگند و شهروز
خدا حافظی می کنم .
با کلید در خانه را باز کرده و داخل می شوم . . .
خدا روشکر سر و صدایی از خانه نمی آید !
حتما یکیشان خانه نیست و گرنه باز دعوا پیا بود !

□ **WRITER** : *Shiva . Almasi* □

🔥 شعله های آتش 🔥

#part_6

با قدم های بلند سمت خانه می روم .
در را باز کرده و داخل می شوم .
-سلام بر اهل خانه !

بابا که در حال تماشای تی وی است، با صدای من با ریموت صدایش را کم
کرده و با لبخند می گوید .
-خسته نباشی دخترم، مادرت خونه نیست زیر غذا رو گرم کن که
بخوریم !

چشمی می گویم و سمت اتاقم می روم .
امروز خیلی خسته شده بودم .

کوله ام را کنار تختم گذاشته و مشغول در آوردن مانتو ام می شوم .
هودی و شلوار سفید رنگم را پوشیده و از اتاق خارج می شوم .

شویت پلو و ماهی هایی که از دیشب مانده بود را گرم کرده و روی میز
ناهار خوری می گذارم .

-بابا جان، بابا بیا سر میز . . .

پشت میز نشسته و برای خودم و بابا غذا می کشم .
بابا آمده و پشت میز می نشیند .

در سکوت مشغول خوردن نهار می شویم .

-دخترم یه خبر خوب برات دارم !

با لبخند خیره اش می شوم . . .

-چی شده؟

تک خنده مردانه ای زده و درحالی که دستی به ریش هایش کشیده،
می گوید .

-خلبان هواپیمای شخصی شدم !

حقوقش حرف نداره، کارم هم خیلی راحت شده .

کار پدرم خیلی سخت بود . . .
هرچند عاشق شغلش بودم، اما زحمتش زیاد بود!
خوشحال به سمتش خم شده و بوسه‌ای روی صورتش می‌زنم .
-مبارکه باباجونم!

حالا طرف کی هست که برایش می‌خواهی کار کنی؟

قاشقی از شویت پلو را دهنش گذاشته و بدون این که نگاهم کند،
می‌گوید .

-بهرام امیر شاهی!

کلی شرکت و کارخونه داره . . .
ماشالله وضعشون خیلی خوبه!

□WRITER: *Shiva .Almasi*□

🔥 شعله های آتش 🔥

#part_7

با شنیدن اسم پدر باراد...ناخواسته قاشق از دستم می‌افتد .
نکند کار باراد باشد...؟!
نکند با هدف خاصی اینکار را کرده باشد...؟

اصلا این ها به کنار، پدر او خلافکار است!
اگر پدرم را درگیر کثافت کاری هایشان کنند چه؟!
اشتهایم کور می شود. . . .
باز هم بخاطر خانواده‌ی امیر شاهی؛

با صدای بابا رشته افکار درهم گسسته می شود.
-خوبی ژالین؟

سری تکان داده و آرام لب می زنم.
-اوهوم.

بعد از صرف نهار، میز را جمع کرده و ظرف‌ها را در ماشین ظرف شویی
می گذارم.

بعد سمت اتاقم می روم. . . .
کمی استراحت می کردم خوب می شد.
روی تخت دراز کشیده و خیلی زود به خواب می روم.

...

-چرا رابطمون توی دانشگاه پنهون می کنی؟
چرا ژالین؟
یک دلیل منطقی بگو لطفا. . . .

باز دروغ بگویم...؟! !

من چه خاکی بر سرم بریزم آخر؟! !

اگر بگویم، به دنبال باراد رفته و طبق شناختی که از هیراد دارم، دعوا راه می اندازد . . .

پس بهتر است، یجوری قانعش کنم .

دست هایم را روی میز می گذاریم و به جلو متمایل می شوم .

- هیراد من... یعنی راستش دختر عموهام هم توی دانشگاه هستند، فقط

کلاس و رشتشون فرق می کنه !

اگر بینین مارو با هم، پیش بابام میگن !

بعدش می دونی که بابام بفهمه من رو می کشه !

ماشالله که دروغگوی ماهری هم شده ام . . .

متفکر سری تکان داده و می گوید .

- خوب بار اول همین رو می گفتم !

هرچند زیاد قانع کننده نیست، ولی خوب . . .

کمی از کیک بستنی ام می خورم برای بحث عوض کردن، می گویم .

- وای چقدر خوشمزه است !

□ **WRITER** : *Shiva . Almasi* □

شعله های آتش

#part_8

-نوش جونت نفسم!

لبخندی از ته دل تحویل نگاه مهربانش می دهم و کمی که به سکوت می گذرد، صدایش را صاف می کند و یکی از دست هایم را در دست های سردش می گیرد و جدی می گوید:

-ببین عزیزم، ما که هدفمون توی این ارتباط فقط خوش گذرانی و سرگرمی نیست!

به حدی بزرگ شدیم که بتونیم برای آینده امون تصمیم بگیریم.

مکشی کرد که سری به عنوان تایید تکان دادم و خواستم چیزی بگم که ادامه داد:

-ژالین ما که قصدمون ازدواجه چرا مخفی کنیم؟

برای این الان نمیام خواستگاری که اول دانشگام رو تموم کنم و بعد کار داشته باشم... از خودم مطمئن باشم که دوروز دیگه می تونم نیازها رو فراهم کنم!

دستم رو بالا برد و بوسه ای رویش نشاند و آرام و با عشق غرق در چشمانم زمزمه کرد:

- ژالین به همین چشمت قسم! . . .

تو رو از جون خودم هم بیشتر دوست دارم و برای داشتنت حتی جلوی خانواده‌ام هم می‌ایستم!

بغض عجیبی به گلویم چنگ انداخت.

چقدر خوب است یکی واقعا و از ته دل دوست داشته باشد! . . .

چقدر خوب است داشتن کسی که بدون هیچ‌گونه چشم داشت و صادقانه دوستت بدارد! . . .

برای منی که هیچ‌وقت محبت ندیدم، حتی از طرف پدر و مادرم؛ داشتن یکی مثل هیراد . . .

قطره اشک لجوجی که از چشمم چکید که متعجب از جایش بلند شد و کنارم نشست.

با نگرانی اشک‌هام که از هم سبقت می‌گرفتند، پاک کرد و گفت:

- فداتشم، چی شد؟

چرا گریه می‌کنی؟

نکنه حرف بدی زدم...؟!!

وقتی که دید اشک‌هایم بند نمی‌آید، با عصبانیت گفت:

- یه چیزی بگو ژالینم!

من طاقت دیدن اشک‌هات رو ندارم . . .

برای این که خیالش راحت شود فقط گفتم :
-مرسی که هستی !

و بعد سرم را روی سینه‌ی پهنش گذاشتم .

□WRITER: *Shiva .Almasi*□

🔥 شعله های آتش 🔥

#part_9

و چه نوای لذت بخشی است، صدای ضربان قلبش . . .
با صدای زنگ گوشی‌ام، سرم را از روی سینه‌اش برداشته و زیپ کیفم را
باز می‌کنم .
گوشی را در آورده و با دیدن شماره مامان، آیکون سبز رنگ را کشیده و
بدون مکث جواب می‌دهم .
-بله مامان؟

مانند اکثر مواقع از دستم اعصابانی است !

-کجایی ور پریده؟

تو چرا میری بیرون به من خبر نمیدی ژالین؟

از دست محدودیت‌ها و گیر دادن‌هایش خسته شده بودم .

بی حوصله لب می‌زنم .

-بیرونم، کاری داشتی زنگ زدی؟

می‌توانم تصور کنم که الان چقدر از دستم کفری و اعصابانی است .

-از دست تو ژالین . . .

ظهر مهمون داریم، زود بیا خونه که کلی کار مونده رو دستم !

نیم نگاهی به هیراد می‌اندازم که با لبخند محوی خیره‌ام است .

با عشق نگاهش کرده و لب می‌زنم .

-میام مامان، فعلا .

بعد از خداحافظی تماس را قطع کرده و روبه هیراد می‌گویم .

-شرمنده، ولی مهمون داریم من باید برم !

موهایم که از شال بیرون زده را داخل می‌زنم و با همان لحن مردانه‌ی

جذابش گفت :

-عیبی نداره عزیزم .

بلند شو بریم . . .

بعد از تسویه حساب، از کافه بیرون رفتیم .

هیراد که ماشین نداشت، پس تصمیم گرفتیم هردو با تاکسی برگردیم

خونه؛

هیراد کنار جاده ایستاد و خواست تا کسی بگیره که با دیدن موتور باراد که با سرعت داشت سمت هیراد می اومد، هینی کشیدم و با صدای بلند هیراد را صدا زدم .

-هیراد مراقب باش ! . . .

□WRITER: *Shiva.Almasi*□

🔥 شعله های آتش🔥

#part_10

هیراد هول شده، قدمی عقب می آید .
با سرعت خودم را به او رسانم . . .
باراد مقابل پای هیراد موتور را نگه می دارد .
این حجم جذابیتش، دل هر دختری را می برد، ولی من از او متنفر بودم !
همان اول گول ظاهرش را خورده بودم . . .
اما از او و خشن بودنش می ترسیدم ! . . .

دستی به موهای لختش که با وزش باد روی صورتش افتاده بود را کنار زد .

از موتورش پیاده شده و با خشم در چشمان هیراد خیره شد .

- مگه بهت نگفتم نگاهتم بهش نیافته!
جرئت پیدا کردی با عشق من اومدی کافه؟

باهم ملاقات داشته‌اند...؟!
نکند سوال‌ها و گیر دادن‌های مکرر هیراد بخاطر باراد بوده است...؟!
دست و پاهایم از استرس رو یخ بستن بودند.
چرا این چنین می‌کند، چرا اجازه‌ی خوشبخت بودن را من نمی‌دهد...؟!!

هیراد عصبی اخم درهم کشیده و تقریبا داد می‌زند:
- خفه شو!

و بعد دست مشت شده‌اش را روی صورت باراد پایین می‌آورد.
باراد با فکی قفل شده به سمتش آمده و مشت‌های روی صورت هیراد پایین
می‌آورد و با لگد به زمین پرتش می‌کند . . .

هینی کشیده و ملتمسانه می‌گویم .

- ولش کن باراد!

تورو خدا ولش کن!

از ترس اشک از چشمانم جاری می‌شود . . .
باراد که به سیم آخر زده، با دیدن قطرات اشک روی گونه‌ام فریاد می‌زند:
- پاک کن اون اشکای لعنتیت رو!

حالا هم برگرد خونه . . .

هیراد از جایش بلند شده و می خواهد به سمت برود که به میانشان رفته و می گویم .

-تورو خدا تمومش کنید!

□WRITER: *Shiva.Almasi*□

> شعله های آتش | شیواالماسی پور : <

🔥 شعله های آتش 🔥

part_11

سر و صورت هر دویشان زخمی است . . .

با دیدن گوشه لب زخمی هیراد، چیزی در قلبم تکان می خورد .

تحمل اینگونه بودنش را ندارم ! . . .

با اعصابینت سمت باراد رفته و بی توجه به مردمی که اطرافمان جمع شده بودند، می گویم :

-دست از سرم از بردار باراد!

ولم کن دیگه . . .

می خواهم از کنارش رد شوم که بازویم را چنگ زده و با رگ های متورم
شده در پیشانی اش . . .

بافکی قفل شده می گرد :

- به جون خودت که دنیامی . . .

اگه یک بار دیگه کنار این مرد بینمت، اون رو می کشمش !

یه ولله می کشمش ژالین !

ازش بعید نبود . . .

از باراد امیر شاهی هیچ چیز بعید نبود !

اگر می گفت کاری را انجام می دهد، حتما می داد .

این بار دستم توسط هیراد به عقب کشیده می شود .

- دیگه دستت بهش نخوره !

بعد من را دنبال خود می کشد که با صدای فریاد باراد سرجایش

می ایستد .

- کارم باهات تموم نشده بچه سوسول !

می خواهد به سمت برود، که دستش را کمی فشار داده و آرام زمزمه

می کنم .

- ولش کن، بیا بریم .

سوار تاکسی شدیم و هیراد با اخم های درهم به بیرون از پنجره خیره شد؛

من هم سکوت کردم و تا رسیدم به سر خیابانمان، چیزی نگفتم .
همین که رسیدم با گفتن یک خداحافظی از ماشین پیاده شدم .
نفس عمیقی کشیدم و بی حوصله سمت خانه قدم برداشتم .

کلید را از کیفم در آورد و خواستم در حیاطمان را باز کنم که در باز شد و
شهرز مقابل در نمایان شد .
لبخند ژکوندی زد و گفت :
- کجا بودی ناغلا؟

بی حوصله دست روی سینه اش گذاشتم و به عقب حالش دادم .
- برو کنار شهرز... اصلا حوصله ندارم !

□WRITER: *Shiva .Almasi*□

🔥 شعله های آتش 🔥

#part_12

با دیدن خاله شهلا و سمیرا، سلامی می کنم و سمت خانه می روم .
مادر من و شهرز و سوگند، دوست های بچگی هم بودند .
درست مانند ما سه نفر !

ماهم مانند آن‌ها باهم بزرگ شدیم، رابطه مادرم با خانواده پدریم خوب نبود و مهمانی‌هایمان فقط با پدر و مادر شهروز و سوگند بود .

وارد خانه می‌شوم و کفش‌هایم را با دمپایی‌های مخصوص خانگی عوض می‌کنم .

متوجه آمدن شهروز و سوگند در پشت سرم می‌شوم .

- سوگند تو خوبی؟

چیزی شده فداتشم؟

با صدای سوگند، با نیم رخ سمتش برمی‌گردم و می‌گویم :

- بیاید بریم بالا . . .

کنجکاو پشت سرم می‌آیند و وارد اتاقم می‌شویم .

کیفم را روی تخت پرت می‌کنم و روی تخت می‌نشینم .

هردویشان مقابلم روی تخت می‌نشینند و منتظر حرف زدن من هستند .

به تاج تختم تکیه داده و شروع به قرار امروزم با هیراد برایشان می‌شوم .

- می‌دونید که با هیراد قرار داشتم . . .

وقتی رفتم اونجا کلی سوال پرسید و گفت چرا مخالفم دانشگاه کسی

نبینم، من هم به دروغ گفتم دخترعموهام اونجا درس می‌خونن و درد

سر میشه . . .

خلاصه قانعش کردم و همه چی خیلی خوب پیش رفت تا اینکه . . .

سکوت می کنم و این بار شهروز می پرسد .

- چون به لبم کردی ژالین... بگو دیگه !

پوفی کشیده و حرصی می گویم .

- تا اینکه سرو کله ی اون باراد عوضی پیدا شد !

با هیراد دعواشون شد !

تهدیدم کرد . . .

گفت می کشدش !

ازش می ترسم !

از عشق باراد به خودم می ترسم !

چون اون رو میشناسم و می دونم که . . .

□WRITER: *Shiva.Almasi*□

🔥 شعله های آتش 🔥

#part_13

شهروز عصبی از روی تخت بلند شده و میان حرفم می پرد .

- می کشم مرتیکه پوف* یوز رو !

چرا دست از سر تو بر نمیدار این...؟!
نه فایده نداره...باید برم یه گوش مالی حسابی بهش بدم!

از جایم بلند شده و انگشتم را بالا می آوردم .
-سسس...آروم شهروز مامانم می شنوه الان!

بعد دستم را روی بازویش گذاشته و آرام لب می زنم .
-لازم نیست با اون درگیر بشی خوب؟
لطفا شهروز...اون دیوونه است!
اصلا بهش نزدیک نشو!

سوگند هم بلند شده و حرفم را تایید می کند .
-حق با ژالین، اون خطرناکه . . .

با صدای در اتاق، ترسیده نگاهم سمت در اتاق چرخیده می شود .
در باز شده و مامان داخل می شود .
دست به سینه به هر سه نفرمان نگاه کرده و می گوید :
-چرا من اومدم داخل حرفتون رو قطع کردید؟
باز چی کار کردید شما سه تا؟

تک خنده ای کرده و به سمتش می روم .
-هیچی مامان جون، راجب درس و دانشگاه بود دیگه . . .

ناهار آماده نیست؟
من خیلی گرسنمه !

تاسف بار سری تکان داده و سمت در می رود .
-اومدم برای نهار صداتون بزدم .
بیاید سر میز . . .

نفس راحتی کشیده و رو به چهره‌ی درهم سوگند و عصبانی شهروز
می گویم .
-بدوید بریم پایین !

شهروز بی توجه به حرفم، سمتم آمده و می گوید .
-نمیزارم کسی اذیت کنه . . .
هیچ وقت این اجازه رو نمیدم به هیچ کس نمیدم !

سوگند نزدیکم می آید و لب می زند .
-هیچ کس حق نداره دوست خوشگلمو ناراحت کنه !

با لبخند خیره شان شده و هردویشان را بغل می کنم .
چه خوب بود این دوتا را داشتم . . .
آنها رفیق من نبودند . . .
بلکه نیمی از زندگی من بودند ! . . .

□WRITER: Shiva.Almasi□

شعله های آتش

#part_14

بی حرف مشغول خوردن ناهار می شوم .
یک لحظه سر بلند کرده و متوجه چشمک زدن شهروز به سوگند
می شوم .
چه عشقشان پاک و قشنگ بود . . .
حتی شهروز با مادرش صحبت کرده و قرار شده بود بعد از تموم کردن
دانشگاه، باهم نامزد شوند .
من و سوگند تک فرزند بودم و شهروز یک برادر بزرگ تر از خود داشت .
برادری که بسیار پول دار بود و در ترکیه زندگی می کرد و شرکت داشت .
با صدای سوگند، رشته افکارم گسسته می شود .
- ژالین؟
می گم اگه ناهار خوردی بریم بالا تمرین هامون رو حل کنیم...؟
مادرم به میز اشاره کرده و می گوید :
- می خوای از جمع کردن میز فرار کنید...اما همیشه !

اول اینارو جمع کنید، بعد هم برید سراغ درس و مشقتون !

از جایم بلند شده و با لحنی حرص دراری می گویم :

- شرمنده مامی جون !

خودتون زحمتش بکشید . . .

بعد دست سوگند را گرفته و از آنجا دور می شویم .

- از دست تو ژالین !

همین که می خواهیم وارد اتاقم بشویم، متوجه باز شدن در خانه می شوم .

با دیدن شهروز که در حال بیرون رفتن است، رو به سوگند می پرسم .

- این کجا رفت؟

شانه ای بالا انداخته و لب می زند .

- نمی دونم . . .

خدا کند فکرم اشتباه باشد و کاری نکند ! . . .

پوفی کشیده و همراه سوگند وارد اتاق می شویم .

کتاب و دفتر را روی تخت برده و مشغول نوشتن مسائل می شویم .

کلافه خودکار را روی برگه پرت می کنم و می گویم :

- وای خیلی سخته !

عمرا بتونم حلش کنم .

□WRITER: *Shiva.Almasi*□

🔥 شعله های آتش 🔥

#part_15

نگاهم به سوگند می افتد که تند تند در حال نوشتن است؛

همیشه درسش از من و شهروز بهتر بود . . .

هرچند که شهروز رشته اش با ما دونفر فرق داشت !

او مدیریت می خواند و ما اقتصاد . . .

اصلا به درس علاقه نداشتم .

همه اش به زور پدر و مادرم به دانشگاه رفتم .

با صدای زنگ گوشی، به سمت عسلی خیز برداشته و گوشی را برمی دارم .

با دیدن اسم هیراد، لبخندی زده و جواب می دهم .

-سلام قلب من !

با شنیدن صدایش، با این لقب هایی که به من می داد، ضربان قلبم از

هیجان روی هزار رفته بود . . .

-علیک سلام . . .
حالت چگونه عشقم؟

با توجه به صدای ماشین‌هایی که می‌آید، مشخص است که بیرون است .
-خوبم جونم . . .

صدایش یه جوراست . . .
هیراد همیشگی من نیست!
نگران می‌پرسم:

-هیراد چیزی شده؟
صدات چرا اینطوریه؟

بعد مکثی کوتاه لب می‌زند .
-هلهما باز حالش بد شد . . .
آوردیمش بیمارستان!

هینی کشیده و با بغض می‌گویم:
-چی...؟

حالش خوبه الان؟
من دارم میام هیراد... الان میام!
فقط بگو کدوم بیمارستانید . . .

می خواهد مخالفت که که تند می گویم :
- آدرس رو بگو!

بعد گفتن مکان بیمارستان، تماس را قطع کرده سریع از جایم بلند
می شوم .

سوگند نگران بلند شده و می گوید :

- کجا ژالین؟

خاله که نمیزاره این ساعت بری بیرون . . .

□WRITER: *Shiva.Almasi*□

شعله های آتش

#part_16

نگاهی به ساعت دیواری ام انداخته و می گویم :

- ساعت دو ظهره...ولی مهم نیست .

من بادم چطور قانعش کنم!

نمیشه که هیراد رو تنها بزارم!

بدون این که منتظر جواب از سوگند باشم، سمت کمدم رفته و مانتو توسی

و شلوار یخی رنگم را بیرون می آورم .

-منم پیام؟

سری به سمت بالا تکان می دهم .

-نه نمیخواود

بعد از عوض کردن لباس هایم، کیف و گوشی را برداشته و از اتاق بیرون

می روم .

مامان با دیدنم، ابرویی بالا انداخته و می گوید :

-کجا به سلامتی؟

هنوز یک ساعت هم نشده برگشتی باز می خوای کجا بری؟

زبانی روی لب های خشک شده ام می شکم و با لحن مظلومی می گویم :

-خواهر یکی از دوستای دانشگاهیم افتاده بیمارستان، باید برم پیشش

باشم !

نگران سینی چای دستش را روی میز می گذارد و نزدیکم می آید .

-باشه برو، میخوای منم باهات پیام؟

-نمی خواد فدات شم خودم میرم، فعلا . . .

بعد سریع کفش هایم را می پوشم و از خانه بیرون می روم .

برای اولین تاکسی دستم را تکان می دهم و سوار می شوم .

بعد از گفتن آدرس بیمارستان، کرایه را حساب می‌کنم . . .
می‌دانم الان چقدر حالش بد است . . .

خواهرش...خواهر ده ساله‌اش، قلبش بیمار بود .
باید عمل می‌شد و آن‌ها بخاطر وضعیت مالی نتوانسته بودند عملش
کنند .

علما را دیده بودم، همان هفته‌ی اول دوستی مان باهم به سراغش در
مدرسه رفته بودیم .
خدایا اورا به مادر پیر و برادرش ببخش . . .

همین که مقابل بیمارستان می‌رسیم، تشکر کرده و از ماشین پیاده
می‌شوم .

با قدم‌های تند سمت بیمارستان می‌روم، همین که وارد حیاطش می‌شوم،
هیراد را می‌بینم، روی صندلی‌های کنار ورودی در نشسته و سرش را میان
دستانش گرفته؛

□WRITER: *Shiva.Almasi*□

🔥 شعله‌های آتش🔥

#part_17

قلبم برای لحظه‌ای نمی‌زند . . .
طاقت این طور دیدنش را ندارم . . .
دستی به اشک‌های جاری شده در صورت‌م می‌کشم و به سمتش می‌روم .
-هیراد؟

سرش را بلند کرده و با همان چشمان قرمز و صورتی که که انگار در
همین چند ساعتی که ندیده بودم، چند سال پیر شده بود خیره‌ام
می‌شود .
-اومدی ! . . .

کنارم می‌نشینمید و دست روی دست‌های بزرگش می‌گذارم .
-آره عزیزم، هلما خوبه؟

دستم رو میان دسته ای بزرگش می‌گیرد و با سری پایین افتاده لب
می‌زند .

-وضعیت هلما زیاد خوب نیست !
فعلا باید بستری باشه . . .
تا ببینم می‌تونم پولی برای عملش جور کنم !

باید کمکش می‌کردم . . .
هر طور شده پول عمل را جور می‌کردم !
-انشالله که خوب میشه !

نگران نباش... پولش هم تا یکی دو روز آینده جور می کنیم . . .

پوفی کشیده و همزمان دستی به صورتش می کشد .

-میشه بریم هلما رو ببینم؟

گوشه لبش کمی کش آمده و دستم را که در دستش هست رو می بوسد .

-بلند شو بریم .

بلند می شوم و همراهش وارد بیمارستان می شویم .

با دیدن مادرش سلامی می دهم و سمت اتاق می روم .

هلما را در بخش قلب بستری کرده بودند . . .

با دیدنش روی تخت در آن سر و وضع، قلبم به درد می آید . . .

طفلک مگر چند سال داشت که مستحق این همه درد کشیدن بود...؟! !

باید نجاتش می دادم !

هرطور شده پول عمل را جور می کردم !

می دانستم هیراد آن همه پول را نمی تواند جور کند !

فکر می کنم و یاد آن ست جواهری که پدرم از پاریس برایم گرفته بود

می افتم .

مطمئن بودم پولش حتی برای عمل زیاد هم بود !

خوشحال از اینکه می توانم کاری برای این بچه انجام دهم .

لبم کش می آید . . .

□WRITER: Shiva.Almasi□

شعله های آتش

#part_18

روبه هیراد که از پشت شیشه، باغم خیره‌ی هلماست، می‌گویم:
- من دیگه برم . . .

نگاهش را سمت من می‌چرخاند و با همان تیله‌های مشکی رنگش خیره‌ام
می‌شود .
- برو عزیزم!
ممنون که اومدی . . .

خواهشی زیر لب می‌گویم و بعد خداحافظی با مادرش از آنجا دور
می‌شوم .
با صدای زنگ تلفنم، آن را از کیفم بیرون آورده و با دیدن شماره‌ی سوگند
آیکون سبز رنگ را کشیده و پاسخ می‌دهم .

- کجایی...؟

با شنیدن صدای لرزان سوگند، سر جایم ایستادم و لب زدم :

- چی شده سوگند؟

اتفاقی افتاده . . .

صدای هق هقش را از پشت گوشی می شنوم .

سکوتش بیشتر کلافه ام می کند . . .

- سوگند با توام !

- شهروز رفته دنبال باراد و دعوا کردن !

با صدای نسبتا بلندی می گویم :

- چی...؟

وای شهروز وای . . .

حالش چطوره سوگند؟

- سرش... کل صورتش زخم شده !

زود بیا خونه . . .

پوفی کشیده و سوار تاکسی می شوم .

- باشه، دارم میام .

تماس را قطع کرده و گوشی را داخل کیفم می گذارم .

سرم را به شیشه تکیه می دهم . . .

- پلک‌هایم را می‌بندم و نفس عمیقی می‌کشم .
- با ایستادن ماشین، پیاده می‌شوم و سمت خانه می‌روم .
- با کلید در را باز کرده و داخل می‌شوم .

□WRITER: *Shiva .Almasi*□

شعله‌های آتش

#part_19

- با قدم‌های بلند سمت در رفته و وارد خانه می‌شوم .
- سکوت عجیبی بینشان حاکم است .
- شهروز را می‌بینم که کنار مادرش، خاله شهلا نشسته است .
- سلام کرده و شهروز را صدا می‌زنم .

- شهروز...؟

• بیا بریم بالا کارت دارم .

- با همان همان قیافه‌ی پوکر از جایش بلند شده و پشت سرم می‌آید .
- وارد اتاقم می‌شویم و همان لحظه عصبی به سمتش برمی‌گردم .
- تو چرا رفتی سراغ اون قربونت برم؟
- اگه بلایی سرت می‌آورد؟

شهر روز، داداشم... چرا این قدر کله شقی؟

دستی به شقیه اش کشیده و لب می زند .

- اصلا حوصله ندارم ژالین... این بحث تمومش کن !

لازم بود یه درس حسابی بهش بدم، که دادم !

خوب... حال خواهر هیراد چطوره؟

با تاسف سری تکان می دهم و لب می زنم .

- دیوونه ای . . .

بعد مکثی کوتاهی ادامه می دهم .

- خوب نیست... اگه عمل نشه میمیره !

ابروهایش بالا می پرند و با ناراحتی لب می زند .

- چی؟

گناه داره طفل معصوم . . .

کاش می تونستیم یه کمکی به هیراد بکنیم !

لبخندی زده و سمت کمد می روم .

جعبه ی ست دستبند و گردنبندم را در آورده و نشانش می دهم .

- با این می تونم پول عملش جور کنم !

ولی این باید پنهون از هیراد باشه !

می دونی که هیچوقت اینو از من قبول نمیکنه . . .

شهروز به سمتم آمده و دست روی شانهام می گذارد .

- تو خیلی خوبی خواهرم . . .

جعبه را در کیفم قرار می دهم و در جوابش فقط لبخندی می زنم و بعد می پرسم :

- می تونی کمک کنی اینو بفروشم، آخه بلد نیستم کجا ببرم !

□WRITER: Shiva.Almasi□

🔥 شعله های آتش 🔥

#part_20

گوشه ی لبش کش آمده و با همان لحن بم مردانه اش می گوید .

- بله که میبرم... کوچولوی مهربونم !

خودم را در آغوش امن شهروز...بهترین دوست و برادر دنیا می اندازم .

مهربانیش..غیرتی بازی هایش روی من . . .

-منم بغل می خوام !

با شنیدن صدای سوگند، زیر خنده می‌زنیم و شهروز با عشق نگاهش می‌کند .

-بیا...بیا زندگیم !

هردویمان را بغل کرده و روی سرمان را می‌بوسد .

* * *

با خوشحالی پول را تحویل حسابداری بیمارستان می‌دهم و تاکید می‌کنم که هیراد از این موضوع با خبر نشود .

قرار شده بود هلم را تا فردا عمل کنند این بهترین خبر برای من بود .
منی که قصدم فقط نجات آن دختر بود، نه جلب توجه مقابل
هیراد! . . .

-کی اومدی عزیزم...؟

با صدای هیراد، ترسیده هینی گفته و به سمتش برمیگردم .

-وای ترسیدم . . .

تک خنده‌ای می‌زند و این نوع خندیدنش مشخص است، حالش خوب است .

کاش همیشه همین طور بخندد . . .

من عاشق شده بودم . . .

شنیده بودم کسایی که عاشق میشن برای معشوقشون هر کاری می کنند و گاهی از عزیزترین هایشان نیز می گذرند . . .
دستم را می گیرد و با خوشحالی از بیمارستان بیرون می رود .

- ژالینم... پول عمل هلما جور شد !

نمی دونم کی پرداخت کرده اما این مهمه که خواهرم خوب میشه...اون برای همیشه خوب میشه !

اونی که پولش را داده پیدا می کنم و قسطی بهش پرداخت می کنم...خیلی بهش مدیون شدم !

از دیدن این حجم از خوشحالی و هیجان از او، بغض می کنم . . .
برای اولین بار این چنین او را خوشحال می بینم .
- خیلی خوشحال شدم . . .

صورتتم را در قاب دستانش می گیرد و لب می زند .
- این مدت نتونستم زیاد بهت برسیم زندگیم . . .
اما برای جبران، یه سوپرایز برات تدارک دیدم !
هفته ی آینده یک روز یعنی بیست و چهار ساعت رو باید در اختیار من قرار بدی !

از همین الان آماده باش که اجازه رو از مادرت بگیری بانو !

□ **WRITER** : *Shiva . Almasi* □

<شعله های آتش | شیوا الماسی پور : >

شعله های آتش

part_21

دست هایم را روی دستانش که روی صورتم گذاشته بود گذاشته و می گویم :

-باشه...بزار هلمما خوب بشه !

یک روز که سهله، تاهر وقت که بخوای پیشت می مونم . . .

چشم ریز کرده و با شیطنت می گوید .

-اوه...ژالین خانم جرئت پیدا کرده !

یعنی من هرچند بخوام می تونم نگهت دارم پیش خودم، آره...؟

اوهوم زیر لب می گویم و بدون توجه با موقعیت مکانی که قرار داریم، سرم را روی سینه اش قرار می دهم .

-دوست دارم هیراد . . .

ضربان قلبش بالا رفته و بوسه ای رو سرم می زند .

سکوت کرده و دلیلش را خوب می دانستم . . .

برای اولین بار بود به او از این دو کلمه ی جادویی استفاده کرده بودم .

"دوستت دارم" . . .

خط چشم ظریف و زیبایی پشت پلک‌هایم می‌کشم .
نگاهی به آینه می‌اندازم . . .
محشر شده بود . . .
وقتی مادرت آرایشگر باشید، نتیجه‌ی کار همین است .
شلوار جین مشکی رنگم را همراه مانتوی کتان سبز و یشمی کوتاهم را تن
می‌زنم .
شال هم‌رنگ مانتوam را سرم کرده و کیف دستی‌am را از روی تخت
برمی‌دارم .

ادکلن را تقریباً روی خودم خالی کرده و با لبخند از اتاق خارج می‌شوم .
یک هفته‌ای از عمل هلما گذشته و حالش خیلی خوب شده بود .
بابا با حوله تن‌پوش از حمام بیرون آمده با دیدنم لبخند پررنگی می‌زند و
می‌گوید .

-ماشالله...چه خوشگل شدی دختر بابا !

فقط دیگه تاکید نکنم، خیلی مراقب خودت باش !
شهر روز و سوگند هم هستن درسته؟

□WRITER: Shiva.Almasi□

شعله‌های آتش

#part_22

کاش مجبور نبودم این قدر به او دروغ بگویم! . . .
پدرم را به زور راضی ب ه رفتن کرده بودم و مادر سخت گیرم هم به زور
بابا راضی شده بود .
هرچند این بار به بهانه ی من و یک شب مهمانی رفتنم، دعوا کرده بودند .
با شهروز و سوگند هم هماهنگ کرده بودم .
هرچند شهروز غیرتی بازیش گل کرده بود و اولش اجازه نمی داد که یک
شب با هیراد تنها باشم!
اما بعد به او قول دادم که نگذارم از حد بگذرد... که راضی شد .

- چشم بابا . . .

بله دیگه، من بدون اونا جایی نمیرم!

دستی میان موهای جو گندمی کشیده و لب می زند .

- پس برو... خدانگهدارت باشه .

سری تکان داده و از خانه بیرون می روم .

خوب شد مادرم خانه نبود و گرنه کلی به تیپ زدنم هم گ یر می داد .

از حیاط بیرون رفته و تا سر کوچه می روم .

با دیدن پژو پارس سفید رنگی که مدام چراغ می زند، اخم درهم
می کشم . . .
مردک عوضی . . .

راهم را کج می کنم و کنار خیابان می ایستم .
با صدای بوق زدن ماشین عصبی برمی گردم و می خواهم چیزی بگویم، که
با دیدن هیراد... آن هم پشت ماشین سر جایم خشکم می زند .

-هیراد...؟

عینک دودی ایش را از چشمانش برداشته و روی سرش می گذارد .
-بپر بالا خوشگله . . .

دستگیره را کشیده و سوار می شوم .
کامل سمتش چرخیده و لب می زنم .
-هیراد این ماشینو از کجا آوردی؟

پدال گاز را فشار داده و حرکت می کند .
درحالی که یک دستش به فرمان است، دست دیگری به موهایش کشیده
و نیم نگاهی سمت من می اندازد .
-از دوستم گرفتم !

با لبخند نگاهم را از صورت جذابش گرفته و به بیرون از پنجره ماشین خیره می شوم .
با صدای زنگ گوشی، آن را از کیفم بیرون آورده و با دیدن شماره‌ی باراد، که اصلا ذخیره نبود و اما شماره‌اش را حفظ بودم . . .
رد تماس می زنم .

□**WRITER**: *Shiva .Almasi*□

🔥 شعله های آتش 🔥

#part_23

- چرا جواب نمیدی؟

لحظه‌ای ترس تمام وجودم را فرا می گیرد . . .
با صدای هیراد، نگاه از صفحه‌ی گوشی گرفته و با صدای لرزانی لب می زنم .

- یکی از بچه‌های دانشگاه... اصلا حوصلش ندارم !

حرفی نمی زند و به رانندگی اش ادامه می دهد .
برای شکستن این سکوت بینمان، ضبط را روشن کرده و موزیکی را پلی می کنم .

دوباره گوشی ام به لرزه در می آید . . .
مطمئن هستم که خودش است... باراد امیر شاهی !
با اعصابیت تماسش را رد کرده و گوشی را روی سایلنت* می گذارم .
کمی شیشه را پایین زده و لذت می برم از این هوای پاییزی دلچسب . . .
برگ درختان روی زمین ریخته بود و با برخورد لاستیک های ماشین روی
برگ ها... صدای خش خشان بلند می شود .
وارد جایی که شبیه به جنگل است، می شویم . . .
با دیدن کلبه ای کوچک و اما قشنگ . . .
ذوق زده سمت هیراد برگشته و لب می زنم .
-وای هیراد.. اینجا چقدر قشنگه !
گوشه ای لبش کمی کش آمده و در نزدیک کلبه نگه می دارد .
همراه هیراد از ماشین پیاده می شویم .
دست در دستش، به سمت کلبه رفته و داخل می شویم .
روی تخت تک نفره ای که کنار در ورودی کلبه بود می نشینم .
کلبه کمی سرد بود و هیراد مشغول انداختن تکه چوب ها داخل شومینه و
روشن کردنش بود .
بعد از روشن کردن شومینه، به سمت آمده روی تخت کنارم می نشیند .
برای اولین بار بود که این طور تنها بودیم . . .
ترس تنها بودن با او را نداشتم !

چون او مرد با ملاحظه‌ای بود و تا خودم اجازه نمی‌دادم، دستم را هم نمی‌گرفت! . . .

جعبه‌ای از کتش بیرون آورده و چند لحظه‌ای خیره‌ی چشمانم می‌شود.
-این برای تو!

با لبخند جعبه را از دستش گرفته و درش را باز می‌کنم.
با دیدن گردنبند داخلش . . .
تک خنده‌ای از روی ذوق و خوشحالی می‌زنم.
-وای این خیلی خوشگله هیراد!

گردنبندی دایره‌ای شکل، که شعله‌های آتش در آن شعله ور هستند . . .
آن قدر زیبا بود که دوست داشتم زودتر گردنم بیاندازم.
از جعبه درش آورده و سمت هیراد می‌گیرم.

-میشه خودت برام بندازیش؟

□**WRITER**: *Shiva.Almasi*□

🔥 شعله‌های آتش🔥

#part_24

لبخند مردانه‌ی جذابی زده و لب می‌زند .
- چرا که نه . . .

گردنبند را از دستم گرفته و من پشت می‌کنم .
پا روی خجالتم گذاشته و شالم را از سرم برمی‌دارم .
موهای بلند و بافته شده‌ام را بالا می‌گیرم .
گردنبند را دور گردنم آویز کرده و می‌بندد .
با قرار گرفتن لب‌های داغش روی پوست گردنم، لحظه‌ای نفس کشیدن
برایم سخت می‌شود .
برای اولین بار این حس را تجربه کرده بودم .

برای ادامه پیدا نکردن این وضعیت . . .
کمی جلو رفته و به سمتش برمی‌گردم .
با آن تپله‌های مشکی رنگش، خیره‌ی ل*ب‌هایم می‌شود .
انگار خودم هم از حس بینمان بدم نمی‌آید . . .
جلو می‌آید و دست پشت سرم می‌گذارد . . .

سرش را خم کرده و ل*ب‌های داغش را روی ل*ب‌هایم می‌گذارد . . .
پلک‌هایم از این گرما بسته شده و همراهی‌اش می‌کنم . . .
اولین ب*وسه‌ی آتشی بینمان آغاز می‌شود .
نمی‌دانم چقدر از بوسیدنش گذشته که نفس کم می‌آورم و دستم را روی
سینه‌اش گذاشته و عقب می‌کشم .

نمی خواستم بیش از این پیش برویم . . .

خجل سری پایین انداخته و دستی به لبهای خیسم می گذارم .
صدای خنده‌ی مردانه‌اش را می شنوم . . .
دست دور شانهام انداخته و بغلم می کند .
سرم را روی سینه‌اش می گذارم و پلک می بندم.. دست روی گردنبندم
می کشم . . .

بعد از خوردن پیتزاهایمان، آهنگی را با گوشی پله کرده و شروع به
رقصیدن می کنم .

هیراد که پا روی پا انداخته و درحال خوردن قهوه است . . .
با دیدن رقصم، گوشه‌ی لبش کمی بالا آمده . . .
به سمتش رفته و دستش را می گیرم .

- بلند شو هیراد . . .

بلند شو دوتایی برقصیم !

- شیطون خانم من بلد نیستما !

شانه‌هایم را آرام تکان داده و با خوشحالی لب می زنم .

- بیا دیگه...خودم یادت می دم عشقم !

□WRITER: Shiva.Almasi□

شعله های آتش

#part_25

دستم را بالا برده و می چرخم . . .
آنقدر که سرم گیج رفته و با خنده خودم را در آغوش هیراد می اندازم .
انگشت شصتش را گوشه لبم کشیده و می خواهد چیزی بگوید، که صدای
زنگ گوشی اش بلند می شود؛

از من فاصله گرفته و گوشی را از روی تخت برمی دارد .
نگاهی به صفحه اش انداخته و قبل از اینکه جواب دهد، روبه من می گوید :
- سوگند !

سوگند با او چه کاری داشت...؟!
نکند اتفاقی افتاده باشد...؟!
گوشی ام را برداشته و با دیدن لیست گزارش های تماس، مطمئنم که
اتفاقی افتاده !
وگرنه سوگند این قدر با من تماس نمی گرفت !
پنجاه و پنج تماس از باراد و سی و دو تماس از دست رفته از سوگند
داشتم ! . . .

اصلا متوجه مکالمه‌ی بینمشان نمی‌شوم که با صدای هیراد سرم را بلند می‌کنم .

- بگیر... سوگند می‌خواد باهات حرف بزنه !

زبانم را روی لب‌های خشکم کشیده و گوشی را از دستش می‌گیرم .
با لبخند محوی از هیراد فاصله گرفته و از کلبه بیرون می‌روم . . .
- جانم سوگند؟

چیزی شده؟

- ژالین برگردید... توروخدا . . .

تا اون نرسیده برگردید !

با شنیدن صدای ترسیده و لرزان سوگند، دست و پاهایم یخ می‌بندد . . .
کی قرار است بیاید...؟! !

دستی به پیشانی ام کشیده و لب می‌زنم .

- کی میاد سوگند؟ کی میاد؟

- باراد داره میاد ! . . .

این پسره هست تو گروه پروژه پایانی‌مونه! اون هم توی اکیپ باراد... اون بهم خبر داد !

گفت یکی رو برای تعقیب هیراد گذاشته و وقتی دیده اومده دنبال و تو
تنهایی رفتید کلبه...دیونه شده و خودش هم اومده !
توروخدا ژالین برگردید...من می ترسم بلایی سرتون بیاره !

□WRITER: *Shiva .Almasi*□

شعله های آتش

#part_26

باراد می آمد...؟!!

نه...نباید می آمد . . .

باید زودتر همراه هیراد از این جا می رفتیم وگرنه باز دعوایشان می شد و...؛

هوف کلافه ای کشیده و آرام لب می زنم .

-باشه سوگند، فعلا باید قطع کنم !

تماس را قطع کرده و داخل می روم .

هیراد نگران به سمتم آمده و می گوید :

-چیزی شده؟

لبخند مصنوعی روی لب هایم می نشانم و گوشه اش را به سمتش

می گیرم .

- نه عزیزم، فقط می گم بهتر نیست برگردیم؟

حالم اصلا خوب نبود . . .

می ترسیدم . . .

دلم آشوب بود و از آمدن باراد می ترسیدم !

متعجب خیره ام شده و لب می زند :

- چرا ژالین؟

یعنی چی شد که نظرت عوض شد؟

چرا می خوای برگردیم؟

لطفا ژالین...لطفا چیزی از من پنهون نکن !

بغضم شکسته و اشک هایم روی گونه ام جاری می شوند .

دیگر توانی برایم نمانده بود . . .

باید موضوع باراد را به او می گفتم !

شاید این طور بهتر درکم می کرد . . .

سمت تخت رفته و روی لبی تخت می نشینم .

به سمتم آمده و کنارم می نشیند . . .

دستی به چتری هایم که روی صورتم افتاده می کشم و لب می زنم :

- باراد...همون پسره که اون دفعه باهش دعوا کردی . . .

دوست پسر قبلی من بود !

ابروهایش درهم گره خرده و با اخم غلیظی خیره‌ام می‌شود .
سرم را پایین انداخته و گوشه‌ی لب پایینم را به دندان گرفته و ادامه
می‌دهم :

-ترم قبلی، باهاش آشنا شدم و خیلی زود وارد رابطه شدیم . . .
اون عصبی بود !

تعادلی روی رفتار و کارهاش نداشت ! . . .

دیوانه وار عاشقم بود اما . . .

رفتاراش برام قابل تحمل نبود ! . . .

نگاهم را به چشمان ناراحت و دلخورش می‌دهم .

دستم را روی دستش گذاشته و لب می‌زنم :

-دو ماه هم ن شد که از هم جدا شدیم هیراد . . .

اما اون ول کن نبود و نیست !

دست از سرم بر نمیداره !

مدام سر راهم قرار می‌گیره . . .

خسته شدم هیراد . . .

دستش را از زیر دستم بیرون کشیده و کلافه به صورتش می‌کشد .

□WRITER: Shiva.Almasi□

شعله های آتش

#part_27

- تو چرا اینو به من نگفتی ژالین؟
چرا...؟!!

با اشک و صدای لرزانم لب می زنم :
- ترسیدم . . .

ترسیدم ولم کنی هیراد !
ترسیدم بری سراغ اون و بلایی سرت بیاد !

قدمی به من نزدیک شده و دستی به زیر چشمانم می کشد .
- پاک کن اشکاتو . . .

گذشته ی تو ربطی به من نداره ژالینم !
اما کاش می گفتی . . .

چرا این قدر خوب بود این مرد...؟! !
چرا این قدر مهربان بود...؟! !

دلَم آغوش امنش را می خواست . . .

قدمی جلو رفته و فاصله ی بینمان را پر می کنم . . .

سرم را روی سینه اش گذاشته و دستانم را دور کمرش حلقه میکنم . . .
- خیلی دوست دارم هیراد ! . . .

و از اینکه از دستت بدم می ترسم !

اوهم مرا در آغوش گرفته و از روی شال سرم را می بوسد .

-هیچ وقت از دست نمیدی !

تا آخرش باهاتم چشم قشنگم . . .

با صدای زنگ گوشی ام، ترسیده از هیراد جدا شده و سمت گوشی ام

می روم .

با دیدن شماره باراد، هری دلم پایین می ریزد . . .

دست و پاهایم از ترس با لرزش در می آیند .

باید جوابش را می دادم . . .

نباید اجازه می دادم به اینجا بیاید !

قسمت سبز رنگ گوشی را کشیده و جواب می دهم .

-بله؟

-اگه نمی خوای با اسلحه داخل نیام و اون ت*خم ح*روم نکشم، زود

بیا بیرون !

بدون این که اون چیزی بفهمه !

وگرنه کارشو تموم می کنم ژالین !

صدایش بهم و زنگ دارش، می ترساندم !

تماس را قطع کرده و دروغ دیگری به اجبار و برای نجات جانش
می گویم .

-چیزه...من کیفم یادم رفته بیارم !
برم از تو ماشین برش دارم و بیام !

با اینکه هنوز صورتش در هم است، سری تکان داده و خسته روی تخت لم
می دهد .

با عجله از اتاق بیرون رفته و با دیدن ماشین باراد، که کمی دور تر از
ماشین هیراد پارک شده بود، به سمتش قدم بر می دارم .

□WRITER: *Shiva.Almasi*□

🔥 شعله های آتش 🔥

#part_28

با دیدن من از ماشینش پیاده می شود . . .
برخلاف تصورم، دست به جیب و با چهره های خونسرد به طرفم می آید .

با عصبانیت صدایم را بالا برده و می گویم :
-چرا دست از سرم بر نمی داری؟
ولم کن باراد !

دیگه دست از سرم بردار و برو!

چشم‌های عصبی‌اش، کامل با چهره‌ای که سعی می‌کرد خونسرد باشد در تضاد است .

این روی باراد...واقعا ترسناک است!

قدمی به من نزدیک شده و باصدای بمی می‌گوید:

-بهت گفته بودم ژالین . . .

گفته بودم اگه باز به این مرد نزدیک بشی... می‌کشمش!

نگاهی به پشت سرم انداخته و پوزخندش تلخ و ترسناک‌تر می‌شود .

-می‌خواستی امشب تا صبح رو تو همین کلبه باهش بمونی...؟!!

اما کور خوندی...هم اون و هم کلبه رو آتیش می‌زنم!

از ترس، لرز عجیبی به تنم می‌افتد . . .

وحشت تمام وجودم را فرا گرفته . . .

-ت...تو همچین کاری نمی‌کنی!

تو نمی‌تونی این قدر بد باشی!

با صدای فریاد هیراد، وحشت زده سمت کلبه برمی‌گردم .

با دیدن شعله‌های آتشی که در حال احاطه کردن کل کلبه بود، دست‌هایم

را بالا برده و در دو طرف صورتم می‌گذارم

جیغ می زنم و می خواهم قدمی بردارم... که باراد بازویم را کشید و اجازه
جلو رفتن من را نمی دهد! . . .

اشک می ریزم و تقلا می کنم که باراد رهایم کند . . .
اشک هایم... التماس هایم... بی فایده است!
او به جنون رسیده! . . .

هیراد محکم به در کلبه می زند و تقاضای کمک دارد . . .
فریاد می زند و این مرد بی رحم، دلش به رحم نمی آید!
قلبم می سوزد . . .

قلب من از دیدن شعله هایی که جان مرا می سوزاند، می سوخت! . . .
تاب دیدن این صحنه را ندارم . . .
قلبم تحمل این حجم از درد را ندارد . . .

با صدای آژیر پلیس، باراد دست هایم را رها کرده و نوچه هایش را صدا
می زند . . .

سوار ماشین هایشان می شونو و فرار . . .
جانم را آتش زد و رفت! . . .

می خواهم قدمی سمت کلبه بردارم که پاهایم توان ایستادن ندارند و با زانو
روی زمین می افتم، سنگ ها زانوهایم را می خراشند .
درد دارد، ولی نه به اندازه ی قلبم . . .

با چشم های نیمه بازم که روی زمین افتاده‌ام، ماشین آتش نشانی را می‌بینم و دیگر پلک‌هام بسته شده و...؛

* * *

□WRITER : *Shiva.Almasi*□

🔥 شعله‌های آتش🔥

#part_29

- چرا بهوش نمیاد آقای دکتر؟

با شنیدن صدای شهر روز، پلک‌هایم باز می‌شوند .
نگاهم روی سرم روی دستم ثابت می‌ماند . . .
متعجب نگاهی به اطراف می‌اندارم و در ذهنم یاد آوری می‌کنم . . .
با یاد آتش سوزی...هیراد . . .
تند از جایم بلند شده و می‌نشینم .
- هیراد کجاست؟
می‌خوام ببینمش !

همان لحظه در باز شده و سوگند به همراه مامان و بابا داخل می‌شوند .

بی توجه به آن‌ها، نگاهم را به شهروز که سرش را پایین انداخته می‌دوزم و لب می‌زنم :
- با توام شهروز !

با دیدن سکوتشان، نگاهم را سمت سوگند می‌دوزم . . .
اشکی از گوشه‌ی چشمش پایین افتاده و نگاهش را از من می‌گیرد و لب می‌زند :

- هیراد... یعنی اون بخاطر خفگی و سوختگی زیاد . . .

اجازه نمی‌دهم ادامه دهد و بلند قهقهه می‌زنم و زیر لب تکرار می‌کنم . . .
- نه... اون چیزیش نشده !
اون زندست... هیراد من زندست !

می‌گویم ولی خودم هم باور ندارم ! . . .
بابا و شهروز به سمتم می‌آیند .
شهروز دستم رو می‌گیرد و بابا سرم را در آغوشش می‌گیرد .
- آروم باش دخترم... تورو خدا آروم باش !
تو حالت خوب نیست . . .

دستم را روی قلبم می‌گذارم و عجیب تیر می‌کشد .
بین خنده‌های هیستریکم، یک قطره اشک سمج از گوشه‌ی چشمم می‌ریزد
و بعدی‌ها هم پشت سر هم از یک‌دیگر سبقت می‌گیرند .

خدایا حق او این نبود! . . .
نباید این قدر زود اون رو از من می گرفتی!
هیراد من...دیگه نبود...؟!
من بدون او نمی توانم . . .
نه بدون اون دیگه زندگی برایم معنایی ندارد . . .
حالا که هیراد نیست...من هم نمی خوام که باشم . . .
سرم رو از سینه‌ی بابا فاصله می دهم و سرم را پایین می اندازم که چشمم
به گردنبندی که هیراد برایم خریده بود، می افتد.
درد عجیبی به قلبم هجوم آورده و نمی توانم سکوت کنم و جیغ
می زنم . . .
جیغ می زنم و اسم هیراد را صدا می زنم . . .
شاید صدایم را بشنود و برگردد! . . .
شاید ببینید که بی او تاب نمی آورم! . . .
صدای هیراد...التماس‌هایی که برای نجاتش می کرد . . .
لحظه‌ای که اسمم را صدا می زد تا نجاتش دهم و من . . .
نتوانستم! . . .
من باعث مرگش شدم...من هیراد را با دست‌های خودم به کشتن دادم!
با صدای جیغ و فریادم، پرستار داخل شده و به سمتم می آید . . .
آمپولی را در سرمم خالی می کند و همه را از اتاق بیرون می کند.
بلند زار می زنم . . .

بعد چند لحظه پلک‌هایم سنگین شده و به خواب می‌روم . . .
کاش این خواب ابدی باشد و دیگر برنگردم . . .

□WRITER : *Shiva.Almasi*□

شعله‌های آتش

#part_30

به تابوتی که از آمبولانس بیرون می‌آورند، خیره می‌شوم . . .
شهر روز و سوگند دست‌هایم را گرفته بودند و گرنه من که توان سرپا
ایستادن نداشتم!
صدای جیغ و داد هلما به گوشم می‌رسد . . .
نگاهم سمت مادر پیرش می‌رود . . .
انگار در این دو روز، صد سال پیر تر شده بود . . .
چیزی درون قلبم سنگینی می‌کند . . .
بغضی سنگین گلوم را احاطه کرده اما . . .
دیگر اشکی برایم نمانده! . . .
انگار همراه هیراد، جان و قلبم مرا هم خاک کردند . . .
می‌خواهم قد می سمت خاکش بردارم که هلما را می‌بینم . . .
با دیدنم با اعصابنیت از روی خاک بلند شده وبه سمتم می‌آید:

- تو حق نداری بیای سرخاک داداشم !

بخاطر تو اون رفته . . .

بخاطر تو دیگه داداش ندارم !

با هر کلمه ای که می گوید، جگرم را آتش می زند ! . . .

چیزی نمی گویم و سکوت می کنم . . .

بی توجه به جلو می روم که این بار صدایش بالا می رود . . .

- برو !

از اینجا برو !

با صدای فریادش، مادرش بلند شده و سمت هلما می آید .

هلما را در آغوش کشیده با چهره ای غمگین و جگر سوز، خیره ام می شود .

- برو دخترم، لطفا برو . . .

شهر روز بازویم را گرفته و آرام کنار گوشم زمزمه می کند :

- الان بیا بریم، فردا میارمت !

بدون حرف همراه سوگند و شهر روز برگشته و سوار ماشین می شویم .

سرم را به شیشه تکیه داده پلک هایم را می بندم . . .

کاش این بغض خفهام کند . . .

دیگر تاب و تحمل بدون او بودن را ندارم !

همین که ماشین را وارد حیاط می کند، در را باز کرده و سمت خانه قدم برمی دارم .

درخانه توسط مادرم باز شده و نگران می گوید :
- بیا تو دورت بگردم، رنگ تو صورتت نمونده !

بدون حرف سمت اتاقم قدم برمیدارم . . .
همین که وارد اتاق شده، در را از داخل قفل کرده و سمت تخت می روم .
خودم را روی تخت پرت کرده و به سقف زل می زنم .
محکم پلک هایم را بسته و روی هم فشار می دهم . . .
شعله های آتش مقابل چشمانم نمایان می شود . . .
تند پلک هایم را باز می کنم . . .
نه آن روز... نه آن شعله های آتش... نه هیرادم که مقابل چشمانم سوخت... هیچ وقت فراموش نمی شود ! . . .
این کابوس تا لحظه ای که می مردم، همراه من بود !

□WRITER : *Shiva .Almasi*□

<شعله های آتش | شیواالماسی پور : >

🔥 شعله های آتش 🔥

part_31

کمی سرم را بالا گرفته و نگاهم به سمت میز توالت می افتد .
گوشی را از روی میز برداشته و روی تخت برمی گردم؛

-درو باز کن ژالین ! . . .

بعد از دو روز بالاخره لب زده و باصدای ضعیفی می گویم :
-می خوام تنها باشم .

بعد زدن الگو، صفحه گوشی را باز کرده و نگاهم روی پس زمینه ام خشک
می شود .

به عکس خودم و هیراد که نیم رخمان فقط مشخص بود، خیره می شوم .
انگشتم را روی عکسش می کشم و آه سردی از گلویم خارج می شود .
دلَم برات تنگ شده...نمیشه برگردی...؟! !
من طاقت ندارم ! . . .

بخدا نمی تونم...دیگه بدون تو نمی تونم تاب بیارم !

اشک از گوشه ی چشمانم سرازیر شده و کنار لبم می افتد. گوشی ام می لرزد
و شماره ای ناشناس روی صفحه ام نمایان می شود. انگشتم را روی صفحه
کشیده و گوشی را پشت گوش می گذارم .
-ژالینم...؟

خودش بود..همان قاتل !

همان حیوان صفت!
همانی که جگرم را سوزاند . . .
همانی که قلبم را مقابلم چشمانم به آتش کشید!
پلک می بندم و لب هایم رو محکم روی هم فشار می دهم .
از این مرد متنفر بودم! . . .
درد بدی به قلبم هجوم می آید و بزور نفس می کشم .

-بزودی برمی گردم...میام می برمت!

ترس بدی به جانم رخنه می اندازد . . .
من از او میترسم! . . .
گوشی از دستاتم افتاده، دست هایم را بالا آورده و روی سرم
می گذارم . . .
نا گهان صدای فریادهای هیراد و التماس هایش در گوشم می پیچد . . .
جیغ می زنم . . .
تند سرم را تکان می دهم تا این صداها از ذهنم پاک شود . . .

□WRITER : Shiva.Almasi□

شعله های آتش

#part_32

که دوباره صدایش بلند شده و با نگرانی اسمم را صدا می زند . . .
دوباره گوشی را برداشته و تقریبا فریاد می زنم :
-ازت متنفرم...متنفرم !

بعد با دست های لرزانم، تماس را قطع می کنم .
در با صدای بدی باز می شود که سرم را بلند می کنم. شهروز نگران به
سمتم آمده و مادرم با گریه به در تکیه می دهد. شهروز قدمی به جلو
برمی دارد که دستم را بالا می آورده و با صدایی گرفته، تقریبا داد می زنم :
-برید بیرون !

میخوام تنها باشم !
دست از سرم بردارید !

سوگند هم داخل میاد و با نگرانی که توی چشم هام مشخصه، دست روی
بازوی شهروز می ذاره و هردوشون رو مخاطب قرار میده :
-بهتره تنه اش بزاریم . . .

همون طور روی تخت دراز می کشم و پلک می بندم .
دیگه صدایی جز بسته شدن در اتاق نمی شنوم، که نشون از رفتنشون
می ده؛

از جام بلند می شم و مانتو و شالم رو درمیارم . . .
از آینه نگاهم به صورتم می افته . . .

با دیدن صورت بی روح و چشم‌های که زیرشون کامل گود افتاده، بی حس به خودم و اوضاعم خیره می‌شم .

بی توجه از آینه رو گرفته و از اتاق بیرون میرم، آروم به سمت اتاق مشترک مامان و بابا می‌رم و دستم رو روی دستگیره میذارم .
آروم بازش میکنم و داخل می‌شم، سمت عسلی کنار تختشون میرم و کشو ها رو یکی یکی باز می‌کنم .
قرص های خواب، قرصایی که بابا وقتی عصبی و بی خواب می‌شد مصرف می‌کرد. یک بسته رو از کشو برمی‌دارم و زودی از اتاق بیرون میرم .
دوباره به اتاقم برمی‌گردم .
یک جلدش در میارم و بالا می‌ندازم و بطری آبی کنار تخت رو باز کرده و بالا می‌کشم .

روی تخت دراز می‌کشم...پتو روی خودم می‌کشم و پلک می‌بندم .
وباز دعا می‌کنم که کاش این آخرین نفس‌های من باشه !
کاش دیگه پلک باز نکنم . . .
کاش این بار خدا حرفای دل‌م رو بشنوه و آخرین آرزویی که دارم رو برآورده کنه . .
مگه نمیگن مرگ حقه...من حقم رو میخوام ! . . .
کم کم پلک‌هام سنگین میشه و روی هم می‌افته؛

* * * *

□WRITER : Shiva.Almasi□

🔥 شعله های آتش🔥

#part_33

"شهر روز"

خاله ژاله با گریه دستش را روی بازویم گذاشته و می گوید :

-یه کاری کن شهر روز...دخترم داره از دست میره !

هفت ماهه از اون اتاق بیرون نیامد !

هفت ماهه یک کلمه باهامون حرف نمیزنه !

درسش ول کرد و امتحاناتش شرکت نکرد . . .

دستم رو پشت شانهاش گذاشته و با اطمینان لب می زنم :

-نگران نباش خاله !

یک روانشناس خوب پیدا کردم که فردا از ترکیه برمیگرده و می ریم

پیشش . . .

بابت دانشگاه هم خیالت راحت، یک ترم برایش مرخصی گرفتم و صحبت

کردم راجب شرایطش و انشالله پاییز میره . . .

خواهرم رو خوب میکنم !

فقط تو باید قوی باشی خوب؟

بعد شنیدن حرف‌هایم، با لبخند سر تکان می‌دهد .

-خدا ازت راضی باشه !

تو این مدت همش کنارمون بودی . . .

در جوابش لبخندی می‌زنم و به پشتی مبل تکیه میدهم. سوگند با سینی چای از آشپزخونه بیرون می‌آید و سینی را روی میز می‌گذارد؛

-شهر روز تو چاییت رو بخور، من یه سری به ژالین بزنم و بریم که دیر

وقته . . .

سری تکان میدهم و فنجون چای را برمی‌دارم .

از آن روزی که هیراد توی کلبه آتیش گرفته بود . . .

از آن روز، دیگه ژالین هم ژالین قبل نشد . . .

بلکه روز به روز بدتر می‌شد . . .

گاهی وقت‌ها صدای جیغش بلند می‌شد و وقتی به اتاقش می‌رفتیم،

می‌دیدیم که به نقطه‌ای خیره شده و اجازه نمی‌داد که نزدیکش

شویم ! . . .

ژالین برایم مهم بود...مثل خواهر نداشته‌ام می‌ماند...از وقتی که اون از

جمع‌مان رفته بود . . .

دیگر حوصله هیچ کاری را نداشتم! . . .
نه با سوگند بیرون می رفتم، نه خودم به مهمانی می رفتم! . . .
بدون ژالین...هیچی برایم لذت نداشت!

با صدای سوگند، رشته‌ی افکارم گسسته شده و بلند می شوم.
- بریم . . .

بازهم چشم‌هایش پر از اشک شده بود و مشخص است که با دیدن ژالین
توی آن وضعیت، این طور شده بود.
بعد خداحافظی، از خانه بیرون می رویم.
ریموت ماشین را می زنم و همراه سوگند سوار می شویم.
- شهروز بریم بام؟

خیلی دلم گرفته، اصلا حوصله ندارم برم خونه!

□WRITER : *Shiva.Almasi*□

🔥 شعله های آتش 🔥

#part_34

"باشه‌ای" زیر لب می گویم و استارت می زنم.

در حیاط با ریموت باز شده و ماشین رو بیرون برده و پدال گاز رو فشار می‌دهم و با آخرین سرعت سمت بام حرکت می‌کنم .

جایی که فقط سه تایی می‌رفتیم ولی الان...؛

سوگند وابستگی عجیبی نسبت به ژالین داشت .

از زمانی که ژالین به این حال و روز افتاده بود، سوگند هم کلا روحی‌اش خوب نبود .

ژالین بهترین و تنها رفیق واقعی، من و سوگند بود. آن قدر غرق در افکارم بودم که نمی‌دانم چطور به بام رسیدیم. از ماشین پیاده می‌شوم، ماشین را دور می‌زنم و به جلوی ماشین تکیه می‌دهم .

سوگند هم پیاده شده و کنار من می‌ایستد. دستم را دور شانهاش انداخته که سرش را به سینه‌ام تکیه می‌دهد .

- کاش ژالین خوب بشه... کاش زودتر از این حال و هوا در بیاد !

خیلی لاغر شده . . .

بغض کرده و بعد سرش را از روی سینه‌ام برمی‌دارد. کمی جلو رفته و لب می‌زند .

- هفت ماهه، بجز صدای جیغ‌هاش، صدایی دیگه ازش نشنیدم !

دل‌م برای خندیدن‌هاش، برای شیطنت‌هاش، دل‌م برای ژالین تنگ شده
شهر روز !

خیلی دل‌م براش تنگ شده

با لرزیدن شانه‌هایش و دست‌های که بالا آورده و روی صورتش می‌گذارد، مشخص است که گریه می‌کند .
تکیه‌ام را از ماشین برداشته و نزدیکش می‌شوم .
چیزی درون قلبم سنگینی می‌کند، بغضی مهمان گلویم شده بود را پس می‌زنم. اصلاً از گریه کردن خوشم نمی‌آمد
نفس حبس شده‌ام را رها کرده و به نیم رخش خیره می‌شوم .

-من هم دلم تنگ شده فداتشم
اما یکم دیگه صبر کن، ژالینمون خوب میشه !
فردا عصر نوبت گرفتم پیش دکتر صدر، میرم پیشش و باهاش حرف می‌زنم .

لبخند زیبایی، روی لب‌هایش نقش گرفته و دوباره به مقابلش خیره می‌شود .
بعد انگار چیزی یادش افتاده باشد، کامل به سمتم برگشته و لب می‌زند :
-راستی شهروز می‌خواستم یه چیزی بهت بگم .
یعنی خیلی وقته می‌خوام بگم

کنجکاو کامل به سمتش برمی‌گردم که همان لحظه صدای زنگ گوشی‌ام بلند می‌شود .

□WRITER : Shiva.Almasi□

شعله های آتش

#part_35

گوشی را از جیبم در آورده و با دیدن شماره بابا، "بخشیدی" گفته و جواب تلفن را می دهم:

- پسرم کجایی؟

مادر بزرگت داروهای تموم شده اومدنی براش قرص اش بگیر

چند قدمی به طرف ماشین برداشته و آرام لب می زنم:

- تو راهم بابا، چشم میارم .

مکالمه مان زیاد طول نمی کشد، بعد یک خداحافظی قطع می کنم و سمت

سوگند می گردم .

- خوب، داشتی می گفتمی . . .

سکوت کرده و چیزی نمی گوید. می دانم چیزی را از من پنهان

کرده... سوگندم را مثل کف دست می شناختم .

عصبی ابرویی بالا انداخته و با لحن تندی لب می زنم .

- سوگند!

پوفی کشیده و سمت ماشین برمی گردد؛
-اصلا حوصله ندارم شهروز، گیرنده لطفا!

کلافه دستی به صورتم کشیده و سمت ماشین برمی گردم. سوار می شویم و سوگند را به خانه شان برمی گردانم و تا رسیدن به خانه شان حرفی بینمان رد و بدل نمی شود.

* * *

-شهروز نیک زاد هستم، با آقای دکتر جلسه داشتم!

منشی با ناز سری به سمت پایین تکان داده و به اتاق دکتر اشاره می کند.
-بفرمایین داخل، منتظرتونن!

"ممنونی" زیر لب گفته و سمت اتاق می روم. تقه ای به در اتاق زده و آرام دستگیره را پایین کشیده و داخل می شوم.
-سلام!

از پشت میزش بلنده شده و لبخند مردانه ای می زند و دستش را به سمتم می گیرد.

-خوش اومدی شهروز . . .

به سمتش رفته، دستش را گرفته و آرام تکان می دهم.

-ممنون

بعد با تعارفش، روی صندلی مقابل میزش می‌نشینم. پشت میز نشسته و با غرور و جدیت خاص خودش به صندلی‌اش تکیه داده و تلفن را برداشته و لب می‌زند :

-چی می‌خوری بگم برات بیارن؟

برای اینکه زودتر سر اصل مطلب بروم، تند لب می‌زنم :
-یه چای لطفا . . .

سری تکان داده و از منشی سفارش دو چای را می‌دهد. تایماز در ازمیر بزرگ شده بود، پدر و مادرش هر دو ایرانی بودند ولی بعد از ازدواج به کشور ترکیه و شهر ازمیر مهاجرت کرده بودند .
دکتر فوق‌العاده‌ای بود و من توی مدتی که کنارش بودم، واقعا احساس خیلی خوبی داشتم .
زیاد طول نمی‌کشید که منشی داخل شده و با سینی به سمت من می‌آید .
هر دو چایمان رو بر می‌داریم و او هم از اتاق بیرون می‌رود؛ تایماز به جلو متمایز شده و دست‌هایش را روی میز می‌گذارد .

-چه عجب از این ورا؟

چند ماهی خبری ازت نیست !

□WRITER : *Shiva .Almasi*□

شعله های آتش

#part_36

نگاهم را از تابلوی روی دیوار، که دقیقا روبرویی جایی که نشسته بودم وصل کرده بودند، برداشته و به تایماز خیره می شوم .
-اتفاقایی که افتاد که باعث شد حتی جلسات خودمم نتونم پیام .

ریلکس و کاملا خونسرد به من خیره شده و لب می زند :
-چه اتفاقی؟

شخصیت تایماز برایم جالب بود
مرد عجیبی بود !

از زمانی که درمانم را با او شروع کرده بودم، صمیمیتی بینمان بوجود آمده و دوست های خوبی شده بودیم .

ولی او کاملا مرموز بود و هیچ چیز از زندگی شخصی یا حتی خانواده اش نگفته بود .

-یکی از همکلاسی هام توی آتش سوزی جونش رو از دست داد !
بعد مرگ این دوستم، ژالین که دوست دخترش بود...حالش بهم ریخت و افسرده شده !

با دقت به من گوش سپرده و با مکث من، چشم ریز کرده و لب می زند .
-دقیق تر برام توضیح بده ببینم!
ریز به ریز اتفاقات رو بهم بگو . . .

سری به نشانه تایید تکان داده و شروع به تعریف داستان ژالین، هیراد و آن بی و جدان عوض* می شوم .
نمی دانم چقدر گذشته و بالاخره که همه چیز را تعریف می کنم، نفس راحتی کشیده و دستی به ته ریشم که جدیداً کمی بلند شده بود، می کشم .

-خب تایماز، نظرت چیه؟

می تونی دکترش بشی؟

خیلی آرام سر تکان می دهد و متفکر خیره ام می شود .
-شوک بدی بهش وارد شده و احتمال زیاد به بیماری کاردیومیوپاتی* درگیر شده!
اما نترس خودم دکترش می شم، فقط گفتم که از خونه بیرون نیاید کلا، درسته؟

سری به نشانه تایید تکان داده و کنجکاو سرم را جلو برده و می پرسد:
-فقط اینی که گفتم چیز بدیهه؟!
میشه راجبش توضیح بدی؟

دست‌هایش را روی میز گذاشته و بهم قفل می‌کند. ابرویی بالا می‌اندازد و لب می‌گوید:

- نه چیز بدی نیست، موقتی هست.

البته موقتی که می‌گم، ممکنه مثلاً سه ماه تا یک سال طول بکشه! سندروم قلب شکسته یک بیماری موقت قلبی هست که در اثر شرایط استرس‌زا، اضطراب و احساسات شدید مثل طلاق، مرگ عزیزان، تصادف یا جدا شدن از معشوق و... رخ میده، افراد مبتلا ممکنه ناگهان درد شدیدی رو توی قفسه‌ی سینه‌شون احساس کنن!

□WRITER : *Shiva.Almasi*□

🔥 شعله‌های آتش 🔥

#part_37

- از کی درمان رو شروع می‌کنی؟

خودکارش را برداشته و درحالی که مشغول نوشتن چیزی در دفترچه‌ی کوچکش شده، می‌گوید:

- فردا صبح میام!

فقط آدرس رو برای من پیامک کن.

"باشه‌ای" زیر لب می‌گویم و از جایم بلند می‌شوم .
- پس من میرم دیگه... فردا میبینمت !

از جایش بلند شده، میزش را دور می‌زند و به طرفم می‌آید. دست‌هایش را در جیب شلوارش برده و لبخند مردانه‌ای که بر لب دارد روبه من می‌گوید :

- من شب میرم مهمونی، خواستی بیا باهم بریم !

مهمانی... دکتر حوصله‌ی خانواده‌ام هم نداشتم .
مهمانی رفتن که جای خود را داشت !
این روزها حال دلم دگر مثل روزهای قبل نبود . . .
سری برایش تکان داده و با جدیت می‌گویم :
- اگه شد، حتما !

بعد سمت در اتاق رفته و با گفتن "خداحافظ" از اتاقش خارج می‌شوم.
موهای لختم روی صورتم میافتند که دستم را بالا آورده و کلافه موهایم را بالا می‌فرستم .

سوئیچ ماشین را از جیبم بیرون آورده و از مطب بیرون می‌روم .

"ژالین"

پلک باز کرده و با برخورد نور خورشید بر صورتم، دستم را از زیر پتو بیرون آورده و مقابل چشمانم می گیرم. با صدای باز شدن در اتاق، بلند شده و به تاج تخت تکیه می دهم. مادرم با سینی صبحانه داخل شده و با چشمانی که از بی خوابی و گریه قرمز و زیر چشمانش گود افتاده بود، سینی را روی عسلی کنار تخت گذاشته و می گوید:

- ژالینم...؟

مادر نگام نمی کنی؟

نگاهم را به سینی می دهم و با دیدن نیمرو، بی حرف سینی را برداشته و روی تخت می گذارم.

تیکه نانی برداشته و لقمه ای برای خودم می گیرم.

لقمه را در دهنم می گذارم و آرام می خورم . . .

بعد خوردن چند لقمه، لیوان آب را سر کشیده و روی سینی می گذارم.

همانطور خیره نگاهم می کند . . .

چرا از من خسته نمی شود این زن...؟! !

من که خسته بودم...بریده بودم از همه !

کاش می توانستم دور شوم ! . . .

با صدای بسته شدن در اتاق، از جایم بلند شده و پشت پنجره می روم .
روی کاناپه مخصوصم می نشینم و درحالی که دستهایم را روی دسته اش قرار می دهم، سرم را به پشتی کاناپه تکیه می دهم .

□WRITER : Shiva.Almasi□

شعله های آتش

#part_38

صدای آژیر آتش نشانی می آید. صدایش در مغزم تکرار می شود و پلک
هایم روی هم می افتد .
صحنه ی آتش گرفتن کلبه . . .
صدای فریادهای هیراد . . .
ترس به جانم می افتد و دستهایم بالا آمده و روی سرم قرار می گیرد .
بلند می شوم و دور خودم می چرخم .
جیغ می زنم و فریادم در کل اتاق می پیچد .

-نه...نه !

سرم را تند تکان می دهم و پلک باز می کنم .
عرق سردی از پیشانی ام پایین می افتد و من . . .
دیگر طاقت ندارم !
دیگر تحمل را ندارم !
در با تندی باز می شود و نیم نگاهی به شهروز و مردی که کنارش ایستاده
می اندازم .

تحمل ایستادن را ندارم و کنار تخت می‌افتم . . .
پاهایم را بغل کرده و سرم را رویشان قرار می‌دهم .

شهر روز با نگرانی به سمتم آمده که برای اولین بار، بعد از چندماه فریاد
می‌زنم :

- بهم نزدیک نشو !

. . . برو

قدمی عقب رفته و دست‌هایش را به نشانه تسلیم بالا می‌آورد .
- آروم باش...دارم می‌رم !

بعد فاصله می‌گیرد و دوباره سرم را روی زانوهایم می‌گذارد. بوی عطر
مردی غریبه مشامم را پر می‌کند .
از غریبه‌ها خوشم نمی‌آمد ! . . .

با قدم‌های بلند سمت پنجره می‌رود . . .
دیگر نایی برای فریاد زدن ندارم . . .
نمی‌دانم این یکی را چطور بیرون کنم !
بدون تغییر در حالت صورت بی‌روحم، نگاهم را سمت مرد قد بلندی که
کنار پنجره‌ام ایستاده می‌دوزم .
هیكلی تر و بلندتر از شهر روز بود . . .

همان لحظه به سمتم برمی‌گردم و نگاهش را در صورتم می‌چرخاند و می‌گوید .

-از این اتاق خسته‌ای...دوست داری بری بیرون! اما مطمئنی نمی‌زارن تنها بری .

□WRITER : *Shiva.Almasi*□

🔥 شعله‌های آتش 🔥

#part_39

اخم‌هایم را درهم کشیده و خیره‌اش می‌شوم .
زمانی که سکوت‌م را می‌بیند، قدمی به جلو برداشته، نگاهش را در چشمانم قفل می‌شود .

یک آرامش خاصی درونشان بود، رنگ چشم‌هایش آشنا بود . . .
نگاه می‌گیرم و سرم را روی زانویم قرار می‌دهم .

-چشم‌های قشنگی داری ! . . .

با جمله‌ای که بر لب می‌آورد، قلبم را به درد آورده و مرا یاد بار اولی که هیراد را دیده بودم، می‌اندازد. وقتی در سالن ورزش باهم برخورد داشتیم و

روی زمین افتادم، خواست کمک کند و جزوه‌هایم را بردارد که نگاهش به
چشمانم افتاد . . .

لبخند جذابی برایم زد و جمله‌ای که این مرد غریبه گفته بود را برایم
تکرار کرد؛

دستم را روی قلبم گذاشته و به سختی نفس عمیقی می‌کشم .

به سمتم آمد و روی تخت می‌نشیند. متوجه نگاهش روی خودم
می‌شوم .

خم شده و کنار سرم لب می‌زند :

- می‌خوای بریم بیرون؟

در صدایش آرامش خاصی وجود داشت .

بدون این که نگاهش کنم، لب می‌زنم :

- حوصله هیچکس ندارم، می‌خوام تنها باشم !

که دوباره از جایش بلند شده و دقیقاً روبرویم می‌ایستد .

- خب، دوتایی می‌ریم .

با من می‌ای؟

یاد تماس آخر باراد می‌افتم "منتظرم باش، بزودی میام میبرمت..." و ترس

تمام جانم را در بر می‌گیرد .

دستم را به تشک تکیه داده و بلند می‌شوم .

-میام ولی اگه اون . . .

اجازه نمی دهد جمله ام را کامل کنم وسط حرفم می پرد :
-نمیاد...از ایران فرار کرده !

بعد در حرکتی عجیب، دستش را روی بازویم گذاشته و با لحنی اطمینان
بخش لب می زند :

-قراره با من بیای، پس از هیچی نترس !
حالا مثل یه دختر خوب، تا من میرم با خانوادت حرف بزنم، حاضر شو !

□WRITER : *Shiva .Almasi*□

شعله های آتش

#part_40

در جوابش سری تکان می دهم . . .
که به سمت در رفته و از اتاق بیرون می رود .
از کمد، مانتو بلند و جلو باز مشکی رنگم را بیرون آورده و روی تخت
می اندازم .

موهای نامرتبم را باز کرده و شانه می‌زنم و بعد با کش مو محکم می‌بندممان؛ بعد لباس‌هایم را عوض کرده و بدون برداشتن کیف و گوشی، آماده از اتاق بیرون می‌روم .

و باز بابا را در میانشان نمی‌بینم !
مامان با لبخند به سمتم آمده و می‌گوید :
-الهی قربونت برم . . .

بعد دستش را روی گونه‌ام می‌کشد .
نگاه گذرایی سمت شهروز و سوگند انداخته و نگاهم به همان مردی که هنوز اسمش را هم نمی‌دانم، می‌افتد .
که به سمت در اشاره کرده و می‌گوید :
-بریم .

پشت سرش، بدون حرف از خانه بیرون می‌روم .
سمت ماشین بی ام وی مشکی رنگش رفته و بعد زدن ریموت، در جلو را برایم باز می‌کند. که همان لحظه نگاهم به حلقه‌ی در دستش می‌افتد .
"ممنون" ای زیر لب گفته و سوار می‌شوم. در را بسته و ماشین را دور زده و سوار می‌شود .
سرم را به شیشه ماشین تکیه داده و دست‌هایم را بغل می‌گیرم .

نمی دانم چقدر گذشته که کلافه سرم را روی شیشه برداشته و نگاهم
سمت نیم رخش می چرخد. چهره اش برایم آشنا بود!
نمی دانم کجا، اما دیده بودمش؛ پس سوالم را زبان آورده و می گویم:
-من شما رو یه جایی دیدم!
چهرتون برام آشناست . . .

درحالی که حواسش به رانندگیست، نیم نگاهی سمت من انداخته و
می گوید:
-اما من اصلا تو رو جایی ندیدم!

نگاه می گیرم و در فکر می روم...او را کجا دیده بودم خدای من...؟!
به رو برو خیره شده و همین طور که فکر می کنم یادم می افتد! . . .
خودش بود، دکتر صدر...همانی که در کنفرانس آمده بود، همانی که هیراد
تا دید نگاهش کردم، در خودکار را به سمتم پرت کرد . . .
با یاد هیراد، باز قلبم درد می گیرد و دستم سمت گردنبندم می رود .

□WRITER : Shiva.Almasi□

شعله های آتش

#part_41

پلک می بندم و تمام خاطراتش در ذهنم تداعی می شود. بغض در گلویم را قورت داده و فقط امروز را نمی خواهم گریه کنم . . .

با ایستادن ماشین، نگاهم به پارک جمشیدیه می افتد. همیشه خلوت و دنج بود .

از ماشین پیاده شده و سمت دکتر که مقابل ماشین منتظر من ایستاده می روم .

هم قدمش وارد پارک می شویم و در سکوت قدم می زنیم. هوایش آن قدر خوب و دلچسب بود که کمی، فقط کمی حالم را خوب کرد .

با صدای زنگ گوشی اش، نگاهی به صفحه گوشی انداخته و بعد روبه من می گوید :

-همین جا بمون تا من برگردم .

بعد از من فاصله گرفته و جواب می دهد .

حرف گوش می دهم و منتظرش می مانم .

نمی دانم چه کسی پشت خط بود که با این همه اعصابانیت با او صحبت می کرد !

پوفی کشیده و "به من چه؟! ای زیر لب به خود می گویم. که خیلی زود

تماسش را خاتمه داده و به سمتم برمی گردد .

بعد از تماس صورتش در هم رفته و جلوتر از من دست به جیب به جلو

قدم برمی دارد و من هم پشت سرش می روم .

نمی دانم چقدر گذشته که در سکوت و کنار هم دیگر قدم می زدیم که با صدایش سر بلند می کنم .
- اینجا رو دوست داری؟

سری تکان می دهم و می گویم :
- هوای اینجا خیلی خوبه، دوست ندارم اصلا از اینجا برم .

با آرامش خاصی که در چهره اش است، نگاهش را به سمتم می چرخاند و می گوید :
- تا هروقت بخوای می مونیم . . .

□WRITER : *Shiva.Altasi*□

🔥 شعله های آتش 🔥

#part_42

سکوت می کنم و با دیدن صندلی چوبی که کنار درخت بود می روم و روی آن می نشینم .
او هم به سمتم آمده و کمی با فاصله کنارم می نشیند. جز صدای گنجشک ها صدایی نمی آید و این سکوت را دوست دارم .

نگاهم سمت مردی می چرخد که حتی اسمش را نمی دانم و اما همراهش آمده‌ام. حواسش به گوشی در دستش است و اخم‌هایش درهم و کاملاً جدیست؛ نگاهم می گیرم و به پشتی صندلی تکیه می دهم. پلک می بندم و سعی می کنم از این هوای خوب، لذت ببرم .

- چیزی می خوری برات بگیرم؟

پلک باز کرده و بلافاصله از جایم بلند می شوم .
چیزی در قلبم سنگینی کرده و دوست داشتم که زودتر به خانه برگردم .
- می خوام برم خونه !

متعجب از یهویی بلند شدن و حرفی که زده بودم، نگاهش را در چشمانم قفل کرده و می گوید :
- پس بریم .

به او پشت می کنم و به سمت در ورودی پارک قدم برمی دارم. صدای قدم‌هایش را پشت سرم می شنوم .
مرد عجیبی بود؛ ریلکس، مرموز، جذاب...؛
وقتی به ماشین می رسم، ریموت را زده و سوار می شود. در را باز می کنم و می نشینم .

استارت می زند و ماشین را دور زده و حرکت می کند. بغضی در گلو
سنگینی می کرد و لعنت به لحظه هایی هایی که هیچوقت فراموش
نمی شدند. پلک می بندم و خاطراتش در ذهنم تداعی می شوند .

با ایستادن ماشین، دستم را سمت دستگیره می برم و می خواهم پیاده شوم
که صدایم می زند .
- ژالین خانم...؟

به سمتش برگشته و آرام و "بله" ای می گویم .
کارتی را به طرفم می گیرد و لب می زند .
- هروقت نیاز داشتی با کسی حرف بزنی، هروقت حالت بد شد کافیه
بههم زنگ بزنی یا بیای مطب .

کارت از دستش می گیرم و باز کوتاه جوابش را داده و از ماشین پیاده
می شوم .
- ممنون، خداحافظ

بعد سمت خانه قدم برمی دارم. صدای لاستیک های ماشینش نشان از
رفتنش می داد. کارتش را بالا آورده و اسمش را که بالای شماره اش حک
شده بود، می بینم .

"دکتر تایماز صدر، کارشناس ارشد روانشناسی بالینی"

□WRITER : Shiva.Almasi□

شعله های آتش

#part_43

کارت را پایین آورده و زنگ آیفون را می فشارم .
- کیه؟

سرم را به سمت آیفون تصویری می چرخانم که با دیدنم در با صدای تیک باز می شود. در راهل داد و داخل می شود. دوباره در را می بندم و سمت خانه قدم برمی دارم .
که صدای داد و بیدادی از داخل خانه به گوشم می رسد. باز دعواهایشان شروع شده بود .

در راهل کرده و محض داخل شدنم دیگر صدایی به گوشم نمی رسد .
وارد سالن می شوم که همه ی خانه بهم ریخته است و هردو مات برده نگاهم می کنند .

مامان درحالی که چشم هایش پر از اشک است، دستی زیر چشمش کشیده و با لبخندی مصنوعی به سمتم می آید .
- چه زود برگشتی؛ بیا بشین تا برات نهار آماده کنم .

بی توجه به نگاه خیره‌ی بابا و مامان که منتظر جواب من بود، پشت می‌کنم و سمت اتاقم قدم برمی‌دارم .

- نمی‌خورم .

همین که به اتاق می‌رسم، در را باز کرده و محکم پشت سرم می‌بندم . هیچ کس از درون من خبر نداشت !
هیچ کس از حال قلبم... قلبی را که باراد به آتش کشیده بود. قلبی که بدجور سوخته و بود کسی نبود که مرهم این زخم و دردهای من باشد !
بدون عوض کردن لباس‌هایم، روی تخت درازم می‌کشم و بخاطر خستگی و بی‌خوابی‌های اخیر، پلک‌هایم سنگین شده و روی هم می‌افتند .

* * *

- ژالین خیلی خوش میگذره !

تورو خدا نه نگو !

نگاهم را از پنجره گرفته و سرم را از روی زانویم برمی‌دارم. بی حس در چشمان زیبای سوگند خیره می‌شوم .

- میام . . .

دستانش را بهم کوبیده و به سمتم می‌آید. بوسه‌ای روی گونه‌ام زده و از روی تخت بلند می‌شود .

-ایول خواهری .

بعد سمت در اتاق قدم برداشته و انگار چیزی تازه یادش افتاده باشد، به سمتم برگشته و می گوید :

-راستی دکتر تایماز هم میاد، ولی اون فردا میاد چون امروز کار داره !

آرام سری تکان داده و دوباره سرم را روی زانوهایم می گذارم. که صدای غرغرش بلند می شود .

-ایش...ضد حال !

و بعد صدای کوبیده شدن در اتاق بلند می شود .

□WRITER : *Shiva.Alma si*□

🔥 شعله های آتش🔥

#part_44

که دوباره صدای سوگند از سالن به گوشم می رسد .
-زود باش، الانه که شهروز سر برسه !

دستی به صورتم کشیده و بالاخره بلند می شوم .

ساک دستی کوچم را از زیر تخت بیرون کشیده و وسایلم رو جمع می کنم و در ساک می گذارم .

لباس هایم را با یک حودی کوتاه سفید رنگ و شلوار جین عوض کرده و بدون هیچ آرایشی فقط شالی رو سرم می اندازم .

گوشی ام را در کیف گذاشته و با برداشتن کیف و ساک از اتاق بیرون می روم. سوگند کنار مامان و بابا ایستاده بود و با صدای بسته شدن در اتاقم، نگاهش را سمت من می گرداند .

-آماده ای...! تو چرا آرایش نکردی؟ مثل روح می مونی ژالین !

اخم می کنم و بدون این که جوابش را بدهم، رو به مامان و بابا خداحافظی می کنم که سوگند "بد اخلاقی" نثارم کرده و پشت سرم به سمت در خانه قدم برمی دارد. کفش هایم را می پوشم و درخانه را باز می کنم و از خانه بیرون می روم .

سوگند هم خودش را به من رسانده و باهم از حیاط بیرون می رویم .

با دیدن ماشین شهروز، با ساک و گوشی در دستم سمت ماشینش قدم برمی دارم. سوگند جلو نشسته و طبق عادت در عقب ماشین را باز کرد و بعد گذاشتم ساک روی صندلی، سوار شده و در را می بندم. سلام می کنم و شهروز درحالی که با اخم نگاهش به سوگند است، جوابم را با ملایمت می دهد .

قبل از حرکت رو به سوگند با اعصابانیت لب می زند :
- هزار بار گفتم نمی خوام اینجوری لباس بپوشی !

سوگند پوفی کشیده؛ بیخیال و خونسرد دستی به چتری های بلند و رنگ
شده اش می کشد .

- منم هر بار گفتم توی لباس پوشیدنم دخالت نکن !

شهر روز پایش را روی پدال گاز گذاشته و فرمان در دستش را چنان فشار
می دهد که رگ های دستش متورم شده و ماشین از جایش کنده
می شود .

بحث هایشان مانند همیشه خسته کنندست و برای نشنیدن صدایشان،
هندزفری را از کیفم بیرون آورده و به گوشی وصل می کنم. آهنگی را پلی
کرده و سرم را به شیشه تکیه داده و پلک می بندم .

با قطع شدن آهنگ و لرزش گوشی در دستم، پلک باز کرده و به شماره
ناشناس روی گوشی ام خیره می شوم .
ناشناس بود و من مطمئن بودم که خودش بود . . .
باراد امیر شاهی !

مردی که شنیدن صدایش شده بود کابوس شب و روزهایم...؛

□WRITER : *Shiva . Almasi*□

شعله های آتش

#part_45

صفحه را پایین کشیده و روی حالت پرواز می گذارم. بیخیال گوش دادم آهنگ شده و گوشی را همراه هندزفری در کیفم می گذارم. که صدای زنگ گوشی شهروز بلند شده و درحالی حواسش به رانندگیست، نگاهی به صفحه اش انداخته و زود جواب می دهد.

-جانم؟

نیم نگاهی سمت من انداخته و بعد کسی که پشت خط است را مخاطب قرار می دهد.

-فکر کنم ناشناس بوده جواب نداده!

میدونی که اون مرتیکه هنوزم مزاحمش میشه . . .

کنجکاو می شوم که کی پشت خط بود که داشت راجب من با او حرف می زد...؟!!

که بالاخره با یک خداحافظی تماس را قطع کرده و از آیینه به من خیره می شود.

-چرا جواب تایماز ندادی؟

متعجب ابرو بالا می اندازم و به جلو متمایل می شوم.

- شماره من رو از کجا آورده؟

- من بهش دادم . . .

چپ چپ نگاهش می کنم و بعد دوباره تکیه ام رو به صندلی می دهم .
- نباید بهش میدادی !

- چرا ژالین؟ اون دکتر ته باید داشته باشه !

- من دکتر نمیخوام !

ماشین رو کنار میزنه؛ سوگند همونطور که سرش به صندلی تکیه داده و
به سکوتش ادامه می دهد .
شهر روز کامل به سمتم برمی گردد .
- تو به دکتر نیاز داری !
حال و روزت رو نمی بینی؟
تا قبل اومدن تایماز از اون اتاق بیرون نمی اومدی !
اون تورو خوب میکنه .
لطفا لج نکن !

حق داشت و من در همین یک روز که آمده بود، خیلی احساس راحتی
داشتم، سری تکان داده و زیر لب زمزمه می کنم .

-باشه؛ من فکر کردم باراد، برای همین جوابش رو ندادم!

انگار که انتظار شنیدن که جواب را از من ندارد، گوشه‌ی لبش کشیده شده و با لحنی مردانه لب می‌زند .

-عیبی نداره فقط شمارش ذخیره کن .

بعد سرجایش برگشته و استارت می‌زند .

□WRITER : *Shiva .Almasi*□

🔥 شعله های آتش 🔥

#part_46

استکان چای را برداشته و برای خودم از قوری چای می‌ریزم. شهروز لیوانش را بلند کرده و لب میزند .

-بی زحمت برای منم بریز

سری تکان و استکانش را می‌گیرم. برای او هم پر می‌کنم و به دستش می‌دهم. تشکر می‌کند و استکان را از دستم می‌گیرد .

با صدای لاسیتک‌های ماشینی که از حیاط می‌آمد، شهروز بلند شده و از پنجره بزرگ روبه حیاط نگاه می‌کند .
-تایماز . . .

استکان را روی میز می‌گذارم و بلند می‌شوم .
شالم که دور گردنم افتاده بود را سر می‌کنم و روبه سوگند که هنوز هم مشغول خوردن بود، می‌گویم :

-من دارم می‌روم بیرون؛

سری تکان داده و دوباره مشغول می‌شود .
هنوز هم نفهمیده‌ام این دختر، با این حجم از اشتها چطور چاق نمی‌شود...؟!
چپ چپ نگاهش می‌کنم و بعد سمت در می‌روم .
شهروز به همراه دکتر صدر داخل می‌شوند .
سلام می‌کنم و دکتر با سر جوابم را می‌دهد، ولی شهروز کنجکاو نگاهم می‌کند .

-کجا؟

سمت در رفته و درحالی که کفش‌هایم را می‌پوشم، لب می‌زنم .
-می‌خوام یکم قدم بزنم . . .

بعد بلافاصله از آنجا فاصله می گیرم .

با قدم های بلند از حیاط بیرون رفته و در حیاط را می بندم. قدم برمیدارم و سمت تپه ای که دیروز هم که تازه آمده بودیم و همراه شهروز و سوگند رفته بودیم، می روم. کنار تک درخت کوچک می نشینم و به تنه اش تکیه می دهم .

آنقدر هوایش دلچسب بود که دوست نداشتم لحظه ای از آنجا دور شوم .

-انگاری خوشت اومده !

با شنیدن صدای بم و خشدار دکتر صدر، سرم را بلند می کنم .
-از چی؟

-از اینجا دیگه .

بعد کنارم می نشیند. تازه متوجه منظورش می شوم و دوباره به تنه درخت تکیه می دهم .
-آره

□WRITER : Shiva .Almasi□

🔥 شعله های آتش 🔥

#part_47

با خیرگی نگاهم می کند؛ زیر سنگینی نگاهش تاب نمی آورم و سرم را به سمت چشمه ای که کمی پایین تر از تپه بود می چرخانم. دخترکی با لباس محلی در حال ریختن آب در ظرفی بزرگ بود؛
با لرزش گوشی در جیب هودی ام، دستانم سمت جیبم رفته و گوشی را بیرون می آورم .

با دیدن شماره ناشناس، مطمئن هستم که خودش بود...همان قاتل !
با اعصابیت رد تماس می زنم. تا به حال چندباری شماره ام را عوض کرده بودم و اما او دست بردار نبود. حتی نمی دانستم از کجا شماره ام را پیدا می کند !

پوفی کشیده و نگاهم سمت دکتر تایماز می چرخد .
نگاهش قفل حلقه ای در دستش شده و اخم هایش درهم شده بود. نگاه می گیرم و یاد گردنبندی که هیرادم گرفته بود می افتم. با لبخند دستم را بالا آورده و چیزی در گردنم پیدا نمی کنم ! . . .

نگاهی به اطرافم انداخته و با ندیدن تنها یادگاری که از عشقم برایم مانده بود، بغض می کنم و بلند می شوم .
-نیست...گمش کردم !

او هم بلند می شود و کنجکاو نگاهم می کند .
-چی نیست؟ چی رو گم کردی؟

بغضم می ترکید و دستم را جلوی دهانم می گذارم .
ملتمس به تایماز خیره می شوم و لب می زنم .
-تو رو خدا برام پیداش کن !
اون تنها یادگاری که از هیراد برام باقی مونده !

-چی رو پیدا کنم؟

با لرزشی که در صدایم مشخص بود لب می زنم .
-گردنبندم .

نگاهی به جایی که نشسته بودیم می اندازد و بعد رو به من لب می زند .
-شاید توراه انداخته باشی، بیا بریم پیداش کنیم !

سری تکان داده و پشت سرش می روم .
راهی که آمده بودیم، را با دقت نگاه می کنم و نیست ! . . .
هرچقدر که می گردیم پیدایش نمی کنیم و باز حالم بهم می ریزد .
نباید گمش می کردم !
مانند لشگر شکست خورده به خانه برمی گردیم و هوا روبه تاریکی است .

بی حوصله کفش هایم را در آورده و سمت اتاقک کوچکی که در این دو روز مال من شده بود، می روم .
- ژالین این مال تو؟

با صدای سوگند به سمتش برمی گردم و با دیدن گردنبندم در دست سوگند، لب هایم از خوشحالی کش آمده و به سمتش میروم .
- مال منه... دوساعته داریم دنبال این می گردیم!

گردنبند را گرفته و گونه اش را محکم می بوسم .
- مرسی؛ این کجا افتاده بود؟

متعجب و با چشم های گشاد شده خیره ام می شود و می گوید :
- پشت مبل افتاده بود . . .

□WRITER : *Shiva .Almasi*□

🔥 شعله های آتش 🔥

#part_48

• سری تکان میدهم و گردنبندم رو دور گردنم می اندازم .
دستی به پلاکش می کشم و لبخند تلخی روی لب هایم نقش می گیرد؛

شهر روز سوگند رو صدا می کند که قهوه برایشان ببرد؛ همراه سوگند قهوه آماده می کنیم و شیرینی هایی که دکتر تایماز خریده بود رو توی ظرفی می چینم و پشت سر سوگند به سالن می رویم؛

ظرف رو روی میز می گذارم و با احساس دردی که توی قلبم می پیچد، دستم سمت قلبم می رود .

میز رو دور می زنم و بدون این که چیزی بگم سمت اتاقم می رم که صدای شهر روز بلند میشود .

- کجا؟

به سمتش برمی گردم و در همان حالت می مانم؛
نمی خواستم که متوجه حال بد من باشند .
- خستم، میرم بکم بخوابم !

بعد زود خودم رو به اتاقم میرسانم و بعد در اتاق را آروا می بندم. دردش طاقت فرسا بود و از درد نمی توانستم نفس بکشم. بزور و با کمک دیوار خودم را به تخت می رسانم. روی تخت می افتم و کیفم را پیدا می کنم.
قرص را بیرون می آورم و سریع یکی دهنم می گذارم .

بطری آبی که روی عسلی هست رو برمی دارم و با دست های لرزانم درش باز می کنم و کمی می نوشم. درش رو می بندم و پایین تخت پرت می کنم.

دوباره دراز می کشم و زودتر از چیزی که فکرش را کنم، قرص ها اثر می کند و دردم آرام میشود .

* *

پنجره ی توی اتاقم بزرگ و نمای سرسبز حیاط را کامل می بینم. حوض خوشگل و آبی رنگی وسط حیاط بود و اطرافش را با گل های کاکتوس و نرگس و قاشقی چیده بودند .

همان طور که محو زیبایی حوض شده بودم، سایه ای از جلوی پنجره رد میشود .

سریع از روی تخت بلند می شوم که با صدای شکستن گلدانی جیغ می زنم... نمی دانم چطور از اتاق بیرون می روم و سریع وارد اتاق روبروی ام می شوم .

با دیدن دکتر تایماز که ماتش برده و متعجب نگاهم می کند؛ با دست به پنجره ی اتاقش اشاره می کنم و ترسیده و با لب های لرزانم می گویم :

- ی...یه چیزی از اونجا رد شد !

مردانه می خندد و به سمتم می آید :

- توهم زدی حتما...آخه چی می خواد توی حیاط باشه؟

□WRITER : Shiva.Almasi□

شعله های آتش

#part_49

حرصی از اینکه حرفم را باور نمی کند، دستم را سمت مچ دستش می برم و سمت در می کشم که دستش دیگرش را پشت سرم روی در گذاشته و در را می بندد. به سمتش برمی گردم و یک دستش را که ستون کرده بود به در اتاق و دست دیگرش در دست خودم بود .

قطره ای آب از موهای خیشش که مشخص بود تازه از حمام بیرون آمده روی صورتم می چکد .

فاصله ی بینمان اندازه یک بند انگشت بود؛ تازه متوجه بالا تنه برهنه اش می شوم و چشم هایم قفل چشم های خمارش می شود .

با صدای شکستن شیشه پنجره اتاق، جیغ می زنم و سرم را روی سینه ی پهن و خیشش می گذارم .

او هم انگار حرفم را تازه باور کرده بود، با لحنی جدی لب زد .

- یکی تو حیاط !

همین جا بمون تا برگردم . . .

خجالت زده سرم رو از روی سینه اش برمی دارم .

که از پنجره نگاهی به بیرون می اندازد و سمت در می رود که ترسیده لب می زنم .

-میشه نری؟

می...میترسم!

همان لحظه در اتاق با شتاب باز می شود و شهروز که تنها شلواری به پا دارد، وارد اتاق می شود .

-صدای چی بود؟

دزد اومده؟

تایماز شانهای بالا انداخته و لب می زند .

-نمی دونم، بریم یه نگاه بندازیم . . .

بعد بیرون رفتن تایماز، شهروز نگاهی به من انداخته و اخم هایش در هم می رود .

-تو توی این اتاق چی کار میکنی؟

تا می خواهم توضیح دهم، صدای فریاد تایماز می ترساندم و هول شده و ترسیده از اتاق بیرون می رویم. سوگند هم از اتاق بیرون آمده و سه تایی به سمت سالن می رویم. پسرکی که کنار تایماز ایستاده بود و با دیدن قیافه های ترسیده ما، زیر خنده می زند و تایماز با خشم به او خیره شده؛

شکه شده به آنها خیره می شوم و تایماز دستش را روی شانهای پسرک گذاشته و فشار می دهد .

-آبله...این چه کاری بود کردی ارمیا؟

نصف شبی همه رو ترسوندی !

□WRITER : *Shiva.Almasi*□

🔥 شعله های آتش 🔥

#part_50

پسری که تازه فهمیده بودم اسمش ارمیاست، انگار که از فشار دستان تایماز روی شانهایش دردش می گیرد که صورتش جمع شده و می گوید :
-بردار دستتو، دردم گرفت .

بعد نگاهی به ما انداخته و لب می زند .

-معذرت می خوام دوستان !

من فکر می کردم تنها اومده و به من نگفته. خواستم یکم تایماز رو اذیت کنم . . .

دست تایماز که روی شانهاش هست را پس زده و با دست به بالا تنه‌ی
لخت شهروز و تایماز اشاره می‌کند و با چشمک هردویشان رو مخاطب
قراره داده و بی شرمانه می‌گوید:
- فک کنم بد موقع مزاحم شدم!

شهروز دستی به پشت سرش کشیده و می‌خندد.
ولی تایماز به مبل‌ها اشاره کرده و جدی لب می‌زند:
- برو بشین، من الان میام!

می‌خندد و سمت مبل‌ها می‌رود. سوگند دست شهروز را کشیده و به اتاق
می‌برد که لباسی بپوشد. تایماز هم به اتاقش می‌رود و من هم که مانند
مجسمه آنجا مانده‌ام پشت می‌کنم و سمت اتاقم برمی‌گردم.

می‌ترسم که دراز بکشم و بخوابم؛ پس تصمیم می‌گیرم که امشب را کنار
سوگند بخوابم.

از اتاقم بیرون می‌روم و می‌خواهم در اتاق سوگند بروم که صدای خنده‌اش
از اتاق کناری، اتاق شهروز می‌آید.

لب می‌گزیدم و با خنده یم‌خواهم به اتاق خودم برگردم که محکم به کسی
برخورد می‌کنم. . . .

سر بلند می‌کنم با دیدن تایماز، نگاه می‌گیرم.
- ببخشید. . . .

برای اولین بار بود که او را بدون کت و شلوار دیده بودم. با تیشرت جذب سفیدی و شلوار اسلش توسی رنگش، جذاب تر بنظر می رسید .
- چرا نخوابیدی؟

نمی توانستم بگویم که ترسیده ام؛ پس زبانم را روی لبای خشکم شده ام می کشم و لب می زنم .
- خواستم پیش سوگند بخوابم که . . .

نتوانستم جمله ام را تمام کنم که مردانه می خندد و می گوید :
- اونا کار دارن امشب، بهتره مزاحمشون نشی !

بزور جلوی خنده ام را می گیرم و می گویم :
- پس بهتره برم اتاق خودم بخوابم .
شب بخیر . . .

□WRITER : *Shiva.Almasi*□

<شعله های آتش | شیوا الماسی پور : >

🔥 شعله های آتش 🔥

part_51

شب بخیر می گوید و از کنارم رد می شود .
بوی عطرش مشامم را پر می کند و برای لحظه ای نفسم بند می آید. نفس عمیقی می کشم و به اتاقم برمی گردم. می خواهم دراز بکشم که از پنجره نگاهم به تایماز می افتد .

روی لبه حوض نشسته بود و درحالی که آرنج هایش را به زانویش تکیه داده بود، به حلقه در دستش خیره شده بود. حتما دلش برای همسرش تنگ شده بود. اگر که دلتنگ بود، چرا با او تماس نمی گرفت...؟! !

شاید هم قهر بودند؛ اصلا به من چه ربطی داشت .
شالم را از روی سرم بر می دارم و موهایم را باز می کنم. دراز می کشم و پتو را روی خودم می اندازم و پلک می بندم .

با لبخند به هیراد خیره می شوم و محکم دستش را می گیرم. دست در دست هم وارد حیاط می شویم که هیراد می ایستد روبه من می گوید :
-وایسا یه لحظه . . .

گل رزی را باغچه می چیند. بلند شده و گل را کنار گوشم، لای موهای باز شده ام می گذارد. با لبخند جذابی خیره ام شده و بعد خم می شود و بوسه ای روی پیشانی ام می کارد. پلک می بندم و باز می کنم .

هیراد را نمی بینم... صدایش می زنم و دور خود می چرخم و با کلبه های که آتش گرفته، جیغ می زنم و می خواهم به سمتش بروم که از پشت دستی دور کمر حلقه شده و مانع می شود .

- بیدار شو ژالین... بیدار شو !

پلک باز می کنم و می نشینم. عرق سردی از پیشانی ام روی صورتم می افتد. با دیدن تایماز که روی تخت کنارم ایستاده، با نفس نفس و اشک های که نمی دانم کی روی صورتم ریخته اند، خودم را در بغلش می اندازم و سرم را روی سینه اش می گذارم .

دستاش را دور کمرم حلقه می کند و کنار گوشم پچ می زند .
- هیش... آرام باش !

سرم را بیشتر در سینه اش فشار می دهم و پلک می بندم .
- من می... می ترسم !

□WRITER : Shiva.Almasi□

شعله های آتشی

#part_52

-نترس عزیزم، من کنارتم!

از چی می ترسی؟

صدایش عجیب آرام و پر از ح س اطمینان است .
تپش منظم قلبش، صدای دورگه و گرفته اش، آرامشی به روحم تزریق
می کند که ناخودآگاه آرام می گیرم؛ با کرختی سرم را از سینه ای لختش
دور می کنم .

انگار این مرد با لباس پوشیدن مشکل دارد!

حالا که کمی بهتر شده ام و به خودم آمده ام، خجالت می کشم و با سری
پایین افتاده و زیرچشمی نگاهی به صورت آرامش می اندازم .
دستی به موهای بهم ریخته ام می کشد و همراه با نفس عمیقی می گوید :
-بخواب، من کنارتم

لبم رو به دندون می گیرم و آرام می گویم :

-وای نه!

من الان دیگه خوب شدم...یعنی دیگه نمی ترسم!
بخشید شما رو هم بیدار کردم .

لبخندی به صورت گر گرفته از خجالت می زند و از جایش بلند می شود .

من هم نفس عمیقی می کشم و دستم را از موهایم رد می کنم و به گردن
عرق کرده ام می کشم .
-بیدار بودم !

نگاهم را بالا می آورم و به چشم های سرخش خیره می شوم .
انگار واقعا نخوابیده است ! . . .
سکوتم را که می بیند، با مکث طولانی نگاهش را از چشم هایم می گیرد و
همانطور که دستش را میان موهای آشفته اش فرو می برد، لب می زند :
-به هر حال...من می رم .
دیگه اگه کاری داشتی صدام کن !

می خواهد از اتاق خارج شود که سریع و ناخودآگاه صدایش می زنم :
-تایماز؟

مکثی می کند و با تعلل به سمتم برمی گردد و صدایی همانند جانم از میان
لب هایم بیرون می آید که لبخندی به چشم های منتظرش می زنم و
می گویم :
-مرسی !

پاسخم، تنها لبخند نیم بندی است . . .

□WRITER : Shiva .Almasi□

شعله های آتش

#part_53

نگاه می گیرد و از اتاق بیرون می رود. بعد از خروجش نفس عمیقی کشیده و سر جاییم دراز می کشم. دستم را روی پلاک گردنبندم می گذارم و بالا می آورم. نگاهی به شکلش می اندازم و لبخند تلخی روی لب هایم نقش می گیرد. بوسه ای رو پلاک می زنم و بعد پلک می بندم .

...

قوری را روی سماور می گذارم و از آشپزخانه بیرون می روم. تا می خواهم به سمت بچه ها که مشغول پاستور بازی هستند بروم، صدای در خانه بلند می شود. سمت در قدم برمی دارم و قبل از اینکه شهروز بلند شود، می گویم :

-من باز می کنم .

بعد از خانه بیرون رفته و بعد پوشیدن کفش، با قدم های بلند به سمت در حیات می روم. در را باز می کنم که زنی با لباس محلی و صورت گرد و بامزه اش جلوی در نمایان می شود. ظرف مسی که پر کرده بود از شیرینی را به سمتم می گیرد و با لحجه زیبایی می گوید .

-سلام...شیرینی درست کرده بودم، گفتم برای همسایه‌های جدیدمون هم بیارم .

ظرف را از دستانش می‌گیرم؛ جواب سلامش را با خوش رویی می‌دهم و می‌گویم :

-ممنونم خانم، بفرمایید داخل !

سری تکان داده و لب می‌زند .

-باید برم دخترم، امشب عروسی پسر من هست .

می‌خواهم چیزی بگویم که بعد مکتی کوتاه با چشم‌های مشکی رنگ زیبایش مشتاقانه می‌گوید :

-شاهم حتما تشریف بیارید با دوستانون !

-مبارک باشه، انشالله که خوشبخت بشن .

اگر که نرفتیم، حتما میایم !

دستی به روسری قرمز و گلی گلی‌اش کشیده و ممنونی زیر لب می‌گوید و می‌رود. در حیاط را می‌بندم و به سمت خانه قدم برمی‌دارم. نفسی از هوای خوب می‌گیرم به خانه برمی‌گردم. به محض ورودم، سوگند سر بلند کرده و می‌گوید :

-کی بود؟ این چیه دستت؟

با لبخند به سمتشان می‌روم و کنار سوگند می‌نشینم. ظرف را روی میز گذاشته و می‌گویم :
- یکی از همسایه‌ها بود .
واسمون شیرینی آورده بود .

بعد رو به شهروز و تایماز و ارمیا، که کنار هم نشسته‌اند و به من خیره شده‌اند نگاه می‌کنم و می‌گویم :
- امشب عروسی پسرش، مارو هم دعوت کردند !

□WRITER : *Shiva .Almasi*□

شعله‌های آتش

#part_54

ارمیا با لبخند دندان نمایی می‌زند و رو به شهروز و تایماز می‌گوید :
- نظرتون چیه بریم عروسی؟

شهروز که انگار خیلی زود با او گرم گرفته، دستش را روی شانه‌اش گذاشته و لب می‌زند .
- من که هستم .

سوگند هم سری به تایید حرف شهروز تکان می دهد و تنها نظر من و تایماز باقی می ماند .

تایماز که تا به حال ساکت مانده، جلو می آید و برعکس ارمیا و شهروز، با ظاهری کاملاً خونسرد و لب می زند .

-اگر ژالین دوست داشته باشه، میریم !

ناخواسته لبخندی روی لب هایم نقش می گیرد .

نگاهم را در چشمان منتظر هر چهار نفرشان چرخانده و لب می زنم :

-منم دوست دارم به اون عروسی برم !

تایماز بدون تغییر در حالت صورتش، سری تکان داده و بلند می شود .

-پس آماده باشید برای امشب !

و بعد به اتاقش برمی گردد. از دیشب رفتارش عجیب شده بود. سردی کلام

و ظاهرش، مرا نگران می کرد. با صدای ایول گفتن ارمیا، نگاهم را از

مسیری که تایماز رفته بود می گیرم. سوگند دستم را گرفته و می گوید :

-بلند شو ژالین . . .

باید بریم آرایش کنیم، لباس عوض کنیم .

وای خیلی کار داریم بلند شو !

دستش را گرفته و بلند می شوم. به سمت اتاقش که کنار اتاق من بود می رویم و به محض ورود یاد دیشب می افتم. دلم برای اذیت کردن سوگند تنگ شده بود .

کنار آینه می ایستم و درحالی که مشغول زدن کرم نرم کننده به پوستم می شوم، لب می زنم .

-دیشب چرا این قدر جیغ می زدی؟

□WRITER : *Shiva .Almasi*□

شعله های آتش

#part_55

بعد کامل به سمت صورت قرمز شده از خجالتش برمی گردم. حرصی نگاهم و می کند آخر صدای جیغش بلند می شود .
-ژالین ! . . .

با خنده انگشتم را بالا آورده و مقابل دهانم می گذارم .
-هیس !
جیغ نزن زشته . . .

مانند بچه‌ها پایش را روی زمین می‌کوبد و از خنده‌ی من جری‌تر می‌شود. همیشه همین‌طور بود. هر وقت که شیطنت‌هایش را با شهروز یادآوری می‌کردم، فقط حرص می‌خورد گاهی وقت‌ها از دستم اشک هم می‌ریخت .

آرایش ملایمی انجام می‌دهم و نگاهم به سوگند می‌افتد. واقعا زیبا شده بود. مانتوی مجلسی شیری رنگم که اتفاقی موقع آمدنمان آورده بودم را می‌پوشم و در آینه نگاه سر سری به خودم می‌اندازم، بد نشده بودم؛ به سمت سوگند که مانند من آماده شده بود و در حال برداشتن کیفش بود برمی‌گردم .

-بریم؟

سری تکان داده و سمت در اتاق می‌رود. با ادکلن مارکش انگار دوش گرفته که بویش اذیتم می‌کند و به سرفه می‌افتم .
-یکم کمتر می‌زدی، خفه شدم !

همون‌طور که در را باز می‌کنیم و از اتاق بیرون می‌رویم، نگاهم قفل چشمان تایماز می‌شود. در آن‌کت و شلوار نوک‌مدادی که انگار مخصوص تن او دوخته بودند، محشر شده بود .
با لبخند کمرنگی نگاهم می‌کند و قدمی جلو می‌آید .

سوگند به طرف شهروز رفته و بازویش را می گیرد. ارمیا هم جلوتر از همه از خانه بیرون می رود. مشغول پوشیدن کفش هایم می شوم که صدای بم مردانه اش را می شنوم .

-بهت میاد!

زیپ کفشم را بالا کشیده و سر بلند می کنم .
مطمئنم از خجالت گونه هایم گل انداخته اند .
از نگاهش می شد فهمید منظورش رنگ لباس ام است .
با لبخند سرم را پایین می اندازم و "ممنون" ای زیر لب می گویم و از خانه بیرون می روم .

□WRITER : *Shiva.Almasi*□

🔥 شعله های آتش 🔥

#part_56

صدای قدم های محکمش را پشت سرم می شنوم و ناخواسته لبخندی روی لب هایم نقش می گیرد .
هم قدم او به حیاط بیرون می رویم و به حیاطشان که دقیقا کنار حیاط ما بود می رویم. همان لحظه که وارد می شویم، جمعی از زنان بلند می شوند و

سمت در حیاط می آیند که با صدای کل زدن و دست زدن هایشان نگاهم به سمت اسبی می افتد که عروسی را لباس زیبایی روی آن نشسته و داماد هم تسمه اش را گرفته و سمت حیاط می آورد .

چقدر زیبا بود این رسم هایشان؛ خانمی که ظهر آمده بود در خانه و دعوتمان کرده بود، به پیشوازمان آمده و با گرمی و خوش رویی به داخل هدایتمان می کند. در حیاط میزهای زیادی چیده بودند و ما پنج نفر هم پشت یکی از میزها نشستیم. همانطور که به جمع و رقص محلیشان که حتی اسمشان را بلد نبودم، خیره می شوم .

آنقدر که زیبا می رقصند نمی توانم لحظه ای چشم بردارم. مردی از بین جمع خارج شده و به سمت ما می آید. سلام می دهد و روبه شهروز و ارمیا و تایماز لب می زند .
-بلند شین آقایون !

ارمیا سریع بلند می شود و از این حرکتش خنده ام می گیرد. شهروز هم به اصرار ارمیا بلند شده و نگاهشان سمت تایماز می چرخد. خیلی جدی نگاهشان می کند و لب می زند .

-برید، من نمیام !

مرد هم اصراری نمی کند، همراه شهروز و ارمیا به وسط می روند و دست آن ها را می گیرند و دوباره ساز شروع به زدن می کند. ارمیا که مشخص است اصلا بلد نیست، الکی دور خود می چرخد و شهروز که سعی دارد مانند آن ها انجام دهد .

نگاهی به سوگند می اندازم، درحالی با گوشی مشغول فیلم گرفتن از آن هاست نگاهی به من انداخته و درحالی که به آن ها اشاره می کند، زیر خنده می زنیم .

آن قدر می خندم به حرکات عجیب غریبشان که اشک از گوشه چشمم پایین می افتد. ناخواسته نگاهم به سمت تایماز می چرخد که با خیرگی نگاهم می کند. لبخندی می زنم و نگاه می گیرم .
این مرد از دیشب عجیب شده بود .

رنگ نگاهش، نوع رفتار و اخلاقش عوض شده بود؛ نکند که اشتباهی از من رخ داده باشد...؟! دخترک بانمک و زیبایی که دیروز پای چشمه آب دیده بودمش، با سینی به سمتمان آمده و سلام می دهد. جوابش را می دهیم که با ناز ظرف میوه و شیرینی ه ا را مقابلمان می گذارد .

□WRITER : Shiva.Almasi□

شعله های آتش

#part_57

همان لحظه، ارمیا و شهر روز هم می آیند. ارمیا می نشیند و نگاهش قفل صورت دخترک می شود .

با شیطنت نگاهی به دخترک انداخته و همان طور که می خواهد ظرف میوه را بگیرد، دست دخترک را لمس می کند و می گوید :
-اسمت چیه خوشگل خانوم؟

تایماز هشدار گونه صدایش می زند .
-ارمیا !

دخترک دستش را کشیده و اخم می کند. که ناخواسته نگاهم به حلقه‌ی در دستش می افتد .
تا می خواهد چیزی بگوید، صدای فریاد مردی از پشت، ساکتش می کند .
-مرتیکه تو چی گفتی؟

از شانس بد موزیک قطع شده بود و صدای ارمیا خوب به گوش مردی که احتمالاً همسرش بود، رسیده بود. ارمیا گوشه لب پاپینش را می گزد و بلند می شود و روبه من مرد می گوید :
-به توجه چی گفتم؟
تو چیکارشی؟

مرد با دست‌های مشت شده به سمتش آمد و مشت‌های حواله‌ی صورتش می‌کند .

- من نامزدشم ح*ر*و*م زاده !

هینی کشیده و دستم را بالا می‌آورم و مقابل دهانم می‌گذارم. ارمیا تعادلش را از دست داده می‌خواهد روی زمین بیافتد که شهروز می‌گیردش و فریاد می‌زند .

- به چه جراتی رو دوست من دست بلند می‌کنی نره خر !

بعد ارمیا را کنار زده و به جان مرد می‌افتد .
دخترک به گریه می‌افتد؛ هول شده سمت تایماز برمی‌گردد که خونسرد به آن‌ها خیره شده؛ دستم را روی بازویش گذاشته و لب می‌زنم .
- چرا داری نگاه میکنی؟ یه کاری کن !

همان لحظه چند مرد می‌آیند و جدایشان می‌کنند .
داغان کرده بودند مرد بی چاره را؛ تایماز به سمت هردویشان رفته و لب می‌زند .

- عروسی مردم خراب کردید، خیالتون راحت شد؟

راه بیافتید بریم . . .

شهروز تا می‌خواهد چیزی بگوید، تایماز فریاد می‌زند .

- هیس...راه بیافتید !

من هم از صدای فریادش می ترسم و پشت سر سوگند به سمت در حیاط
می رویم .

□WRITER : *Shiva.Almasi*□

🔥 شعله های آتش 🔥

#part_58

به حیاط خودمان برمی گردیم و وارد خانه می شویم. چمدانم رو می بندم و
از اتاق بیرون می روم که نگاهم به گوشه ی لب خونی ارمیا می افتد.
دستمالی را از کیفم بیرون می آورم و به سمتش می روم. دستمال را به
سمتش گرفته و با لحن آرامی می گویم :
-بگیر

دستمال را از دستم گرفته و نگاهش را در صورتم می چرخاند و با لبخند
تشکر می کند. سنگینی نگاهی را روی خودم حس می کنم؛ سر می چرخانم
و تایماز را می بینم که با اخم های درهم به من خیره شده؛ آن ها دعوا راه
انداخته بودند و او از دست من عصبی بود...؟! !

- سوگند با دو چمدان از اتاق بیرون آمده و سمت شهروز می آید .
- -مثلا بجای دعوا کردن می تونی کمک کنی این چمدونا رو . . .

-خفه شو!

فریاد می‌زند و من به وضوح حلقه‌ی اشک جمع شده در چشمان سوگند را می‌بینم. به سمت شهروز می‌روم و می‌گویم:

-صدات بیار پایین!

بعد با دست به ارمیا و شهروز اشاره می‌کنم و ادامه می‌دهم:

-آبرومون توی عروسی بردید...حالا چرا الکی سر این دختر داد میزنی!

صدایش را بالا برده و تقریباً فریاد می‌زند.

-دخالت نکن که اصلاً حوصله تو یه نفرو ندارم!

بعد با یک دست، چمدان را کشیده و با دست دیگرش مچ سوگند راه گرفته و سمت در می‌برد.

پوزخند می‌زنم و با بغض نگاه می‌گیرم و سرم را پایین می‌اندازم. که صدای آرام خداحافظی گفتن ارمیا و بسته شدن در خانه را می‌شنوم.

با قرار گرفتن دستی روی بازویم، سر بلند می‌کنم.

لعنتی هیچوقت کنترلی روی اشک‌هایم نداشتم! خیلی زود رنج شده بودم و از این ضعیف بودنم متنفر بودم. قطره اشکی از گوشه چشمم پایین

می افتد که انگشتش را بالا آورده و روی گونه ام می کشد. سردی دستانش روی پوست داغم حس عجیبی به من می دهد .

-هرکسی ارزش نداره که چشمای خوشگلت بخاطرش بارونی کنی !

بعد دستش را برداشته و با ساک کوچک دستی اش سمت در قدم برمی دارد. اصلا دوست نداشتم که با شهروز برگردم و گزینه ای جز تایماز وجود نداشت. پس گوشه ی لبم را می گزم و درحالی که نگاهم به ناخن هایم است، می گویم :

-میشه من با ماشین تو پیام؟

□WRITER : Shiva.Almasi□

🔥 شعله های آتش 🔥

#part_59

-معلومه که میشه، بیا بریم .

لبخندی از گرمی لحنش، روی لب هایم نقش می گیرد. "ممنون" ای زیر لب می گویم و پشت سرش از خانه بیرون می روم. ماشین شهروز را می بینم که با سرعت از حیاط بیرون می رود. بدجور دلم را شکسته بود و حالا هم

بدون این که چیزی بگوید مرا گذاشت و رفت؛ آه سردی می کشم و سمت ماشین تایماز راه می افتم .

•••••

چند روزی می شد که از مازندران برگشته بودیم و حال روحی ام خیلی بهتر شده بود. شهروز چند باری تماس گرفته بود که اصلا جوابش را ندادم .

ثبت نام ترم جدید شروع شده بود؛ مامان و سوگند اصرار داشتند که ادامه دهم، ولی حقیقتا علاقه ای به درس خواندن نداشتم .

از آن روز یکبار به مطب تایماز رفته بودم و امروز هم نوبت داشتم. صحبت کردن با او، حرف هایش واقعا حالم را خوب می کرد. شالم را روی شانهام می اندازم و نگاهم به صورت بی روحم می افتد؛ کرم و رژ صورتی کمرنگی روی لب هایم می زنم .

چون که شب قرار بود به خانه ی خاله سمیرا برویم، دلیل مهمانی اش را نمی دانستم، اما سوگند گفته بود که سوپرایز است. کیفم را برمی دارم و ازداتاق بیرون می روم. بابا که سرکارش بود و نمی دانستیم کی برمی گشت؛ مامان هم آرایشگاه بود و امروز تا شب مشغول بود .

قبل ها عاشق تنهایی بودم، ولی الان می ترسیدم .

کلید را از روی آپن برمی دارم و سمت در می روم .

کفش هایم را می پوشم و از خانه بیرون می روم .
نفسی از هوای دلچسب تابستانی می گیرم و سمت در حیاط می روم. از در
بیرون رفته و با کلید قفلش می کنم. از خیابان رد می شوم و تاکسی
می گیرم و آدرس مطب را می دهم .

موزیک آرامی از رادیو پخش می شود و به عادت همیشگی سرم را به
شیشه تکیه می دهم. دلم برای شهروز تنم شده بود، آن هم خیلی زیاد؛
دوست داشتم همین الان زنگ بزند و صدایش را بشنوم .
خیلی به او عادت کرده بودم و این چند روز دوری از او، عذابم می داد .

باصدای راننده رشته افکارم در هم گسسته می شود .
- رسیدیم خانوم

□WRITER : *Shiva .Almasi*□

🔥 شعله های آتش 🔥

#part_60

سرم را از روی شیشه برمی دارم و پول کرایه را از کیفم بیرون می آورم. به
سمتش می گیرم و تشکر می کنم. از ماشین پیاده شده و سمت ساختمان

بلندی که آن طرف جاده بود می‌روم. با احتیاط از جاده عبور می‌کنم و وارد ساختمان می‌شوم .

می‌خواهم سوار آسانسور شوم که متن رو کاغذی که روی درش زده بودند، توجه‌ام را جلب می‌کند .

"خراب است" پوفی می‌کشم و سمت پله‌ها می‌روم. با این گرما سخت از شیش طبقه را بالا برو اما مجبورم. با نفس نفس به طبقه ششم می‌رسم و وارد مطب می‌شوم .

سلام می‌کنم و منشی با دیدنم لبخند می‌زند و می‌گوید :
-سلام، بفرمایید آقای دکتر منتظرتونن !

سری به نشانه تشکر ت کان می‌دهم و سمت اتاقش می‌روم. در را باز کرده و وارد اتاق می‌شوم. سلام می‌دهم که با لبخند جوابم را می‌دهد و با دیدن صورتم از پشت میزش بلند شده و با نگرانی با سمتم می‌آید .
-چرا رنگ پریده؟

بیا بشین اینجا

روی صندلی مقابل میزش می‌نشینم و با بی حالی می‌گویم :
-آسانسور خراب بود با پله اومدم بالا، خیلی گرمه میشه، درجه کولر رو بیشتر کنی؟

سری تکان داده و ریموتش را برمی دارد. با برخورد باد سردی به صورتم، پلک می بندم و نفس عمیقی می کشم. پلک باز می کنم و متوجه خیرگی اش به صورتم می شوم. خجل سری پایین می اندازم که صدای بم و محکمش، در اتاق پخش می شود.

- چیزی می خوری بگم برات بیارن؟

سری به سمت پایین تکان می دهم و لب می زنم :

- یه لیوان آب... ممنون

"خواهشی" می گوید و تلفنش را برمی دارد و از منشی می خواهد که برای من آب بیاورد. بعد تلفن را سرجایش گذاشته و درحالی که دستانش را روی میز گذاشته، درهم قلاب می کند.

- خب ژالین... این یکی دو روز چطور گذشت؟

□WRITER : *Shiva.Almasi*□

🔥 شعله های آتش 🔥

#part_61

- خوب...

یعنی دراصل روزها خوب بود، ولی شبهام رو با بی خوابی گذروندم!

ابرویی بالا می اندازد و می گوید :

- چرا ژالین؟

به من بگو... بگو چی این قدر اذیت میکنه که شباً نمی تونی بخوابی؟

حتی از به زبان آوردن دلیلش، حتی با تلفظ نامش، قلبم به درد می آید و خاطراتش در ذهنم تداعی می شود. اما می خواهم تعریف کنم، می خواهم که بگویم و کمی خالی شوم .

• لب هایم را روی فشار می دهم و سرم را پایین می اندازم .

- از خوابیدن می ترسم... چون هر وقت پلک می بندم، هر وقت که می خوابم

هیراد به خوابم میاد !

صدام میزنه، کمک میخواد و من . . .

دیگر توان ادامه دادن ندارم و دستم را سمت قلبم می برد. هر دم نفس هایم بهم می ریزد و اشکی از گوشه ی چشمم پایین می افتد. در اتاق توسط منشی باز می شود که تایماز سریع بلند می شود و به سمتش می رود، سینی که لیوان آب رویش هست را از دستش می گیرد و به سمتم می آید .

نگاه می گیرم که با صدای بسته شدن در اتاق می فهمم که منشی از اتاق بیرون رفته است .

لیوان آب را به سمتم می گیرد. بدون اینکه سرم را بلند کنم، لیوان آب را از دستش می گیرم و کمی می نوشم و روی میز می گذارم .

- برو سرخاکش... شاید دلش برای تو تنگ شده !
برای همین به خوابت میاد و صدات میزنه .

سر بلند می کنم و خیره اش می شوم که پشت کرده به من، درحالی که دست هایش در جیب شلوار است به بیرون از پنجره اتاقش خیره شده؛ طولی نمی کشد که به سمتم می چرخد .

- می خوای باهم بریم؟

می دونم که جز روز خاکسپاری، که اونم خانوادش اجازه ندادن سرخاکش نرفتی . . .

بعد میزش را دور می زند و دقیقا مقابل من روی صندلی می نشیند. از صورتش هیچ چیز را نمی توانم بفهمم، او زیادی مرموز بود و دوست داشتم بفهمم که درد این مرد چیست !

چرا ساعت ها در حیاط به حلقه ی در دستش خیره شده بود؟ !

با صدای آرام و پر غمش، از افکارم بیرون آمده و به صورتش خیره می شوم .

-اما برو...دلت آروم می گیره!

می گوید و سبک گلویش لحظه ای بالا و پایین می شود .

□WRITER : *Shiva.Almasi*□

🔥 شعله های آتش 🔥

#part_62

به پیشنهادی که داده فکر می کنم و انگار در کنار او هرکاری که بخواهم، می توانم انجام بدهم. پس دسته کیفم را در دستم می فشارم و لب می زنم :
-دوست دارم که امروز برم، منو می بری؟

-معلومه که می برم، بلند شو بریم!

لبخند می زنم و بلند می شوم. کتش را از روی صندلی برداشته و سمت در می رود. من هم پشت سرش قدم برمی دارم و از اتاقش خارج می شوم .
از مطب بیرون می رویم؛ سمت ماشینش می رویم و در جلوی ماشین را باز می کنم و می نشینم .

یک لحظه از تصمیمم پشیمان می شوم، کاش که عقب نشسته بودم، این طور خیلی معذب می شدم .

سوار می شود و بعد زدن عینک دودی اش، استارت می زند و بی حرف حرکت می کند. بعد از چندین ماه برای اولین بار سرخاک هیراد می رفتم و حس عجیبی داشتم و دل در دلم نبود. به محض اینکه به بهشت زهرا رسیدیم، ماشین را خاموش می کند و لب می زند .

- نمی خوای پیاده بشی؟

شالم را در دستم مشت می کنم و بدون این که نگاهش کنم، دستم را سمت دستگیره می برم و پیاده می شوم و در را می بندم. که او هم پیاده شده و همان طور که به ماشینش تیکه می دهد، لب می زند :
- من همین جا منتظرت می مونم، تا تو برگردی !

سری تکان می دهم و سمت قبرش که چون روز خاکسپاری آمده بودم را به یاد داشتم، می روم. بغضی به که گلویم چنگ می زند و حالم اصلا خوب نبود. تپش قلبم بالا رفته بود و دلم تنگ بود .

دلم برای آن خندیدن ها . . .

قربان صدقه هایش . . .

برای غیرتی بازی و... همه چیزش تنگ شده بود !

با دیدن قاب عکسی که بالای قبرش گذاشته بودند، بغضم می شکنند و پس از مدت ها دوباره اشک هایم از چشم هایم جاری می شوند. گلابی که در بین

راه تایماز خریده بود را روی قبرش خالی می کنم و دستی روی آن می کشم. کنارش می نشینم و به عکسش خیره می شوم .

-خیلی دلم برات تنگ شده بود !

می دونم ازم دلخوری...می دونم ناراحتی که چرا نیومدم...ولی نتونستم هیرادم .

الان هم با کمک اون مرد سرپام، اگه اون نبود امروز اینجا هم نمی تونستم پیام !

دستی به قاب عکسش کشیده و دست دیگرم را روی گردنبندم می گذارم. انگار که با آمدن به اینجا، واقعا کمی دلم آرام گرفته بود .

□WRITER : *Shiva.Almasi*□

🔥 شعله های آتش 🔥

#part_63

نگاهم به مردی می افتد که کنار قبری ایستاده بود و از پشت فقط لرزش شانه هایش را می توانستم ببینم. با ناراحتی نگاه می گیرم و بار دیگر به عکسش خیره می شوم .

امیدوار بودم که زودتر آن قاتل را پیدا کنند و به سزای اعمالش برسانند. آن موقع بود که روح او هم به آرامش می‌رسید. با صدای زنگ گوشی، از افکارم بیرون می‌آیم و گوشی را از کیفم بیرون می‌آوردم. بخاطر اشک‌های جمع شده در چشمانم تار می‌بینم، پس دستی به چشم‌هایم کشیده و با دیدن شماره ناشناس، جوابی نمی‌دهم که قطع می‌شود .

نفس راحتی می‌کشم که دوباره صدایش بلند می‌شود؛ ترس را کنار گذاشته و جواب می‌دهم .

-دلم برات تنگ شده بود چشم قشنگم .

با شنیدن صدای آشنا و نفرت انگیزش، ضربان قلبم اوج گرفته و حرم نفس‌هایم بهم می‌ریزد .
دستم را مشت می‌کنم که می‌خندد و صدای قهقهه‌اش حالم را بیشتر بهم می‌ریزد. می‌خواهم قطع کنم که انگار مرا می‌بیند .

-قطع نکن، کارت دارم . . .

متعجب نگاهی به اطراف می‌اندازم که بعد مکثی کوتاه لب می‌زند .
-انتظارت داره به پایان می‌رسه !

اشکی از گوشه‌ی چشمم پایین می‌چکد و بلند می‌شوم. می‌ترسم و انگار که در همین نزدیکی‌ها باشد، با قدم‌های بلند سمت ماشین تایماز قدم برمی‌دارم که ادامه می‌دهد.

-خیلی زود میام به دیدنت . . .

منتظرم باش که اینبار تنهات نی‌زارم و با خودم می‌برمت!

بعد صدای بوق‌های متعدّدش در گوشم پخش می‌شود. گوشه‌ی را پایین آورده و خاموش می‌کنم. در دستانم می‌فشارم و با رسیدن به ماشین، در جلو را باز کرده و سوار می‌شوم و با صدای ضعیفی لب می‌زنم.

-بریم . . .

انگار که متوجه حال بدم شده بود؛

-بینمت...؟

با تردید سرم را به سمتش می‌چرخانم که با دیدن رنگ پریده و حلقه

اشک در چشم‌هایم می‌گوید:

-چی شدی تو...؟

□WRITER : Shiva .Almasi□

شعله های آتش

#part_64

در گفتنش تردید دارم و اما انگار با گفتنش راحت می شوم .
-اون...بههم زنگ زد!

حتی نمی خواهم اسم کثیفش را بر زبانم بیاورم .
می فهمد که مخاطبم کیست؛ پس اخم هایش را بهم نزدیک می کند و
می گوید :
-چی بهت گفت؟

با یاد آوری حرف هایی که زده بود، دست هایم یخ می زند و حتی
نمی خواهم چهره ای عذاب دهنده اش را ببینم .
- گفت...بزودی میام به دیدنت...میام میبرمت !

که دستش را نزدیک آورده و دستان یخ زده از ترس و استرسم را درون
دستان گرمش می گیرد .
در چشمانی که هیچ چیز را نمی توان ازشان خواند، خیره می شوم .
-من...می ترسم !
از اون مرد می ترسم .

نگاهش را در چشمانم و بعد در تک تک اجزای صورتم چرخ می دهد و با
لحنی اطمینان بخش می گوید :

-نباید بترسی !

چون دیگه من هستم !

اجازه نمیدونم بهت آسیب بزنه، قول میدم !

هر بار، با هر کلمه ای که می زد، قلبم آرام می گرفت. شخصیتش را دوست
داشتم، چون بی حرف به تمام حرف هایم گوش می کرد، آن هم بدون
قضاوت !

و درمانگر این قلب زخمی من، همین مرد مرموز و مهربان بود .

-چه خوب که دکترم شدی تایماز !

ممنونم که اینقدر کنارمی و بفکرمی !

امیدوارم بتونم جبران کنم . . .

تک خنده ای جذابی می زند و دستش را عقب می کشد. نگاهی به ساعتش
انداخته و بی حرف در سکوت عجیبی فرو می رود و حرکت می کند. دلیل
این سکوت های یهوایی اش را نمی فهمیدم ! . . .

این مبهم بودنش، بیش تر مرا به فکر می برد و کنجکاوم می کرد که بیش تر
این مرد را بشناسم که حقیقتا کار سختی بود !

نگاه می گیرم و باز یاد تماس باراد می افتم. زما نی پلیس ها به خانه برای بازجویی من آمده بودند، خداراشکر در گوشی برنامه ای نصب کرده بودند که امیدوار بودم هرچه زودتر تماسش را ردیابی کنند و پیدا شود .

با ایستادن ماشین، کیفم را از روی پایم برداشته و دستم را روی دستگیره در ماشین می گذارم و قبل اینکه پیاده شوم، رو به تایماز که بی حرف به من خیره بود، لب می زنم :

-بابت امروز ممنون !

خدافظ . . .

پیاده می شوم و در جوابم تنها سری تکان می دهد و خداحافظی آرامی می گوید. در ماشین را می بندم که ماشینش با سرعت از کنارم عبور می کند. نفسم را عمیق بیرون می فرستم و با صفحه گوشی دستی به صورتم کشیده و شال را روی سرم مرتب می کنم. گوشی را در کیفم می گذارم و به سمت در حیاط قدم برمی دارم. زنگ آیفون را می فشارم که صدای ناز و آشنای سوگند به گوشم می رسد .

-کیه؟

□WRITER : Shiva.Almasi□

شعله های آتش

#part_65

-منم باز کن .

مانند تمام ایرانی ها، تا می گویم "منم" باز می کند و فرقی ندارد چه کسی پشت در باشد. در را به داخل هول می دهم و داخل می شوم. حیاط کوچک را زود طی می کنم و همین که به در خانه می رسم، در باز می شود و سوگند با لبخند به پیشوازم می آید .
-خوش اومدی عزیز دلم !

"ممنون" ای می گویم و با هم روبوسی می کنیم .
بعد وارد خانه می شویم و با دیدن جمعیت زیاد خانه می فهمم که قرار است شب کسل کننده ای را بگذرانم. دست خودم نبود، از شلوغی متنفر بودم. سلام می کنم و کنار مادرم می نشینم. بابا را نمی بینم و این روزها می ترسم. این دیر خانه آمدن هایش هم من و هم مادرم را نگران می کرد .

با صدای خنده ای آشنای سر بلند می کنم و با دیدن شهروز، لبخند کمرنگی روی لب هایم نقش می گیرد. چقدر دلتنگش شده بودم. بعد روبوسی با پدر سوگند و جمعی که نشسته بودند، به سمت من می آید و کنارم می نشیند .

-خوبی خوشگلم؟

دلَم نمی آید جوابش را ندهم، پس بدون این که نگاهش کنم سرد
می گویم :
-ممنون .

که دستش را زیر چانه ام گذاشته و به سمت خود می چرخاند. با چشمان
عسلی خوش رنگش مظلوم نگاهم می کند .
-معذرت می خوام خواهی، میشه دیگه قهر نباشیم؟

سری به سمت پایین تکان می دهم .
-باشه . . .

-آخ من فدات بشم گنجشکم !

بعد دستش را دور گردنم می اندازد که با خنده به عقب هولش می دهم و
می گویم :
-خوبه دیگه پروو نشو !

دست هایش را به نشانه تسلیم بالا آورده و "چشمی" زیر لب می گوید و به
پشتی مبل تیکه می دهد. همان لحظه سوگند با سینی قهوه نزدیک
می آید .

-بفرمایید!

استکان قهوه را از سینی برمی دادم و تشکر می کنم. سمت شهروز می برد و بعد جایی در نزدیکی شهروز می نشیند. مشغول خوردن قهوه ام می شوم که با آمدن خاله سمیرا، سکوت جمع شکسته شده و تمام توجهمان به حرف هایی که می زند جمع می شود.

□WRITER : *Shiva .Almasi*□

شعله های آتش

#part_66

-این مهمونی ترتیب دادیم تا بورسیه شدن سوگند رو جشن بگیرم!
سوگندم ماه آینده میره آلمان و قراره و اونجا درسش رو ادامه بده.

شکه شده به سوگندی که با ذوق به مادرش خیره شده، نگاه میکنم. مادرم و بقیه مهمان ها که اکثرشان را می شناختم، دست می زنند و به سوگند تبریک می گویند. او هم با لبخند سر تکان می دهد. چطور به فکر همچین چیزی افتاده بود...؟!!

نگاهم سمت شهروز می چرخد که اخم‌هایش را درهم کشیده بود و بی حرف بلند می‌شود و سمت در خانه قدم برمی‌دارد. استکان قهوه‌ام را روی میز می‌گذارم و بلند می‌شوم. پشت سرش می‌روم که مادر صدایم می‌زند.

- ژالین کجا میری؟

بدون این که به سمتش برگردم، لب می‌زنم:

- الان میام

بعد سریع از خانه بیرون می‌روم. شهروز را کنار ماشینش می‌بینم و قبل اینکه سوار شود، صدایش می‌زنم.

- شهروز... شهروز وایسا!

با شنیدن صدایم به سمتم برمی‌گردد. بی حرف نگاهم می‌کند که سریع نزدیک میشوم و می‌گویم:

- سوگند... راجب این موضوع چیزی بهت نگفته قبلنا؟

پوزخند می‌زند و دست‌هایش را روی سقف ماشین تکیه می‌دهد.

- آگه گفته بود اینجوری شکه می‌شدم بنظرت؟

با صدای سوگند، نگاه هردویمان سمت صدایش برمی‌گردد. دست به سینه جلو می‌آید و طلبکار می‌گوید:

- شما دوتا کجا رفتید یهو...قیافه هاتون چرا اینجوری؟
خوشحال نشدید بورسیه شدم؟

قبل از اینکه چیزی بگویم، شهروز به حرف می آید :
-قرارمون این نبود سوگند !
تو چطور می خوای من رو ول کنی و بری؟

□WRITER : *Shiva .Almasi*□

شعله های آتش

#part_67

بی حرف به سوگند خیره می شوم که دست به موهای رنگ شده اش
می کشد و با لحنی جدی می گوید :
-متاسفم...ولی من نمی تونم با ایران موندنم، اونم فقط بخاطر اینکه پیش
تو باشم، آیندم رو خراب کنم !

با وضوح شکستن شهروز با شنیدن این کلمات از سوگند، را می بینم. دیگر
سکوت را صلاح نمی بینم .

-یعنی تو ایران باشی موفق نمیشی؟
آینده ای نداری؟

این مزخرفات چیه میگی؟

که لحنش تند شده و می گوید :

-ا...بسه دیگه! اصلا نمی خوام اینجا بمونم خب؟

بعد قدمی سمت شهروز برداشته و لب می زند .

-توام بهتره من و فراموش کنی، چون شاید دیگه برنگردم و همونجا

موندگار بشم !

برمی گردد و با قدم های بلند سمت خانه می رود .

با دهن باز رفتنش را نگاه می کنم...نمی شناسم !

این همان سوگند، دوست چندین ساله ام نیست !

این همان دخترکی که سال پیش، برای بودن با شهروز و بدست آوردن

قلبش، هرکاری کرد و حالا...چه راحت کنارش گذاشته بود !

شهروز خشمگین و دل شکسته، دستی لای موهایش کشیده و با پا محکم

به لاستیک ماشین می کوبد و فریاد می کشد. بعد در ماشین را باز می کند

که سریع ماشین را دور می زنم و سوار می شوم؛ که با اعصابانیت نگاهم

می کند .

-پیاده شو...می خوام تنها باشم !

او هیچ وقت...هیچ زمان تنهائیم، نگذاشت !
دست هایم را بغل می کنم و مصمم می گویم :
-راه بیافت...هرجا بری منم باهات میام !

پوفی کشیده و بی حرف استارت می زند. از حیاط بیرون می رود و با
بیشترین سرعت حرکت می کند. هر خیابان را چندین بار دور می زند.
همیشه همین طور بود. با رانندگی و سرعت، حال خودش را خوب می کرد.
اما مگر این زخمی که سوگند بر دلش زده بود، خوب می شد...؟! !

به بام می رویم و همین که ماشین را خاموش میکند، سمت صندلی عقب
می چرخد و ظرف شیشه ای که حتم داشتم مشروب بود را از روی صندلی
بیرون آورده و پیاده می شود. چیزی درون قلبم سنگینی می کرد و من تاب
و تحمل دیدن شهروز همیشه خندانم را در این وضعیت نداشتم .

□WRITER : *Shiva.Almasi*□

شعله های آتش

#part_68

پیاده می شوم و کنارش می نشینم. در شیشه را باز کرده و سر می کشد.
دستم را روی شانهاش می گذارم و می گویم :

- زیاد نخور شهروز...حالت بد میشه ها!

بی حرف به مقابلش خیره می شود که قطره اشکی از گوشه‌ی چشمش پایین می افتد. بغضم را پس می زنم و دستم را زیر چشمش می کشم. شیشه را تا آخر سر می کشد و با صدای گرفته‌ای لب می زند.

- خیلی دوستش دارم...اگه بره...اگه نباشه من میمیرم!

با چشم‌های قرمز شده و پر از اشکش خیره‌ام می شود و دستش را روی قلبش می گذارد.

- لعنت به این قلب کوفتی که حرف حساب حالیش نیست!

بابا هرچی می گم دختره نمیخوادت، ولش کن فراموشش کن، اما مگه این حرف حالیش می شه؟

بغضم می شکنند و اشک‌هایم روانه‌ی صورتم می شوند. هیچ حرفی برای گفتن نداشتم و دلداری دادن راهم که اصلا بلد نبودم. فقط می توانستم کنارش باشم و در سکوت شنونده‌ی درد دل هایش باشم؛ شیشه را به گوشه‌ای پرت می کند و گوشی‌اش را از جیبش در می آورد.

بلند می شود و به یک باره می افتد که سریع بازویش را می گیرم. بزور به ماشین می برم و روی صندلی راننده می گذارمش؛ با این مستی که نمی توانست رانندگی کند. من هم که رانندگی بلد نبودم .

پوفی می کشم و می گویم :

-آخه چرا مست کردی...من الان چی کار کنم؟

رانندگی هم بلد نیستم !

همان طور که پلک هایش بسته است و لب می زند .

-به تایماز زنگ بزن .

در ماشین را می بندم و نگاهی به خودم می اندازم. با عجله بیرون آمده بودم و اصلا کیفم را با خودم نیاورده بودم. ماشین را دور می زنم و سوار می شوم. گوشی شهر روز را از جیبش بیرون می آوردم. خداروشکر رمز نداشت پس سریع صفحه را کشیدم و به مخاطبین رفتم. با دیدن اسم تایماز که اسمش را انگلیسی ذخیره کرده بود، شماره اش را می گیرم و گوشی را تا کنار گوشیم بالا می برم .

□WRITER : Shiva.Almasi□

شعله های آتش

#part_69

چندین بوق می خورد و جواب نمی دهد. نگاهی به ساعت گوشی می اندازم
که تازه نه شب بود .
می خواهم قطع کنم که صدای آرامش در گوشیم پخش می شود .
-الو

آب دهانم را قورت می دهم و لب می زنم .
-سلام...ببخشید این وقت شب مزاحم شدم .

-این چه حرفیه، چیزی شده؟

نیم نگاهی سمت شهروز که خوابش برده می اندازم و لب می زنم :
-با شهروز اومدیم بام، اونم حسابی مست کرده و اصلا حالش خوب
نیست بتونه رانندگی کنه !
منم که اصلا بلد نیستم، میشه بیای؟

با لحنی محکم جوابم رو می دهد .
-آدرس رو بفرست، تا نیم ساعت دیگه اونجام !
"باشه" ای می گویم و تماس رو قطع می کنم .

آدرس را برایش پیامک می‌کنم و گوشی شهروز را روی داشبورد می‌گذارم. دوباره نگاهم به شهروز می‌افتد که کامل خوابش برده؛ آخر کدام انسان زمان مستی می‌خوابد، که این بشر این طور می‌شود...؟! !

با صدای زنگ خوردن گوشی شهروز و دیدن شماره خاله شهلا، گوشی را برمی‌دارم و اما جوابی نمی‌دهد. برای اینکه نگرانش نشوند، به قسمت پیام می‌روم و تایپ میکنم "نگران من نباشید، امشب خونه‌ی دوستم می‌مونم" و بعد روی دکمه‌ی ارسال می‌زنم. مطمئنم که مادرم هم متوجه نبود من شده و زمانی که برگردم، باید جواب پس بدهم و بازجویی شوم .

با شنیدن صدای ماشین، سرم را از شیشه بیرون برده و تاکسی سبز رنگی را می‌بینم که تایماز از آن بیرون می‌آید. به سمت ماشینمان آمده و سمت راننده می‌رود. دست‌هایش را روی شیشه‌های پایین آمده سمت راننده گذاشته و رو به شهروز می‌گوید .
-این باز چش شده؟

از ماشین پیاده می‌شوم و ماشین رو دور زدم می‌زنم و دقیق کنارش قرار می‌گیرم .
-داستانش طولانیه، فعلا کمک کن بزاریمش روی صندلی عقب .

در ماشین را باز کرده و شهروز که کامل خوابش گرفته بود را بیرون می آورد. سریع در عقب را برایش باز می کنم که روی صندلی عقب می اندازدش و نفسش رو محکم بیرون می فرستد. تشکر می کنم و ماشین رو دور می زنم و دوباره سوار می شوم. تایماز در حالی که سوار شده و در را می بندد، نگاهی به شهروز انداخته و می گوید:

-تعریف کن ببینم!

□WRITER : *Shiva.Almasi*□

شعله های آتش

#part_70

انگشت هایم را درهم قفل می کنم و "پوف" کلافه ای می کشم و با خستگی سرم را پشتی صندلی تکیه می دهم.

-سوگند بورسیه شده و قرار شد که بره؛

خیلی راحت، پای روی قلب شهروز گذاشت و ازش جدا شد.

باورم همیشه اینقدر راحت کنارش گذاشت!

نگاهم را به تایماز می دهم که واکنشش را ببینم؛ درحالی که یک دستش به سمت سوئیچ رفته و استارت می زند، یک تای ابروش را بالا داده و می گوید:

- یعنی شما تا امشب از این موضوع اطلاعی نداشتید؟

با چشم های ریز شده ب ه نیمرخ اش خیره می شوم .
- نه، انگار تو خبر داشتی؟

سری به سمت پایین تکان داده و ماشین را دور می زند. با بهت نگاهش می کنم که نیم نگاهی سمت چهره ی متعجبم انداخته و با لبخند کجی می گوید:

- اینجوری نگاه نکن، خودم پیشنهاد این بورسیه رو بهش دادم. روزی که برای همایش اومده بودم، سوگند اومد پیشم و گفت انگیزه ها و برنامه های زیادی برای آیندش داره، منم با دیدن نمرات و شوقی که داشت، بهش پیشنهاد دادم که با کمال میل قبول کرد .

یاد همان روزی که به دانشگاهمان آمده می افتم و باورم نمی شوند سوگند از آن زمان به فکر این کار بوده و هیچی به ما نگفته است؛ نگاهم به شهروز می افتد و من دلم کباب می شود از دیدن این وضعیتش؛ شهروز خیلی تنها بود، ضربه های زیادی خورده بود و تنها دلخوشی اش سوگند بود. سوگندی که به راحتی از او گذشت؛

نگاهم را به تایماز می دهم که با خونسردی رانندگی می کند و منتظر واکنشی از من است؛

تند سرم را به طرفین تکان می دهم و با پوزخند می گویم :
- پس از اون موقع به این فکر افتاده و اقدام کرده. بعد ما دوتا دقیقا قبل از رفتنش فهمیدیم .

سکوت می کند و تازه به یاد این می افتم که باید به خانه برگردم .
-میشه منو برسونی خونمون، امشب شهروز پیش تو بمونه. با این وضعیتش همیشه بره خونه !

نیم نگاهی سمت من می اندازد و "حتما" ای زیر لب می گوید. سرم را به شیشه تکیه می دهم و تا رسیدن به مقابل خانه مان سکوت می کنم. با ایستادن ماشین، برای بار آخر نگاهی غمگین به سمت شهروز می اندازم و از ماشین پیاده می شوم .
-مراقبش باش . . .

سری به سمت پایین تکان داده و "شب بخیر" ای می گوید. جوابش را می دهم و سمت خانه می روم. زنگ آیفون را می زنم که با صدای "تیکی" در باز می شود. همین که در را به داخل هل می دهم و وارد می شوم، صدای لاستیک های ماشین بلند می شود که نشان از رفتن تایماز می دهد .

□WRITER : *Shiva .Almasi*□

<شعله های آتش|شیوالماسی پور : >

شعله های آتش

part_71

با بی حوصلگی، در حیاط را می بندم و سمت خانه قدم برمی دارم. به محض اینکه به خانه می رسم، در خانه را باز می کنم و کفش هایم را در می آورم و در جاکفشی جا می دهم. شالم را از سرم بیرون می آورم و سمت اتاقم قدم برمی دارم .

-تا این وقت شب کجا بود؟

با صدای مامان، هینی کشیده و ترسیده به سمتش برمی گردم. دستم را روی قلبم گذاشته و با دیدنش نفس راحتی کشیده و می گویم :

-وای مامان ترسوندیم !

با اخم جلو آمده و با دست به ساعت ایستاده اشاره می کند .

-تا این ساعت کجا بودی؟

-با شهروز بودم . . .

کلافه دستی به موهای رنگ شده اش کشیده و تقریبا داد می زند .

-تو چیکاره ای شهروزی که هر جا میره دنبالش میری ها؟

خستم کردی ژالین، خستم کردی . . .

دستی به صورتم می کشم و با لحنی که سعی در آرام بودنش دارم،
می گویم :

- چون بهم نیاز داشت مامان !

میشه بگی چرا اینقدر تند رفتار میکنی؟ مگه من چی کار کردم آخه؟

دستی به پیشانی اش کشیده و سمت مبل تک نفره ای که کنار ساعت
ایستاده بود رفته و می نشیند. دستش هایش را روی دسته ی مبل گذاشته
و رو به منی که همان طور شال به دست وسط سالن ایستاده ام،
می گوید :

- مشکل اینه تو هیچ کاری نمی کنی ژالین !

بهت گفتم حالا که وارد دانشگاه شدی، حواست به درست بده، ولی گوش
ندادی و اولش افتادی با اون پسر ی کله خراب، باراد !

بغضی در گلویم هر لحظه با گفتن هر کلمه بیشتر می شود و با شنیدن اسم
باراد، تعادلم را از دست داده و قدمی جلو می روم. دستم را بالا می آورم و
می گویم :

- کافیه مامان، اسم اون عوضی به زبونت نیار !

توجه ای نمی کند و انگار مادرم واقعا از دست من خسته است ! . . .

- بسه دیگه ژالین، من دوست داشتم مثل سوگند بشی! مثل اون باهوش
و موفق!

اما تو چی...هربار یه پسر وارد زندگیت میکنی و هربار . . .

وسط حرفش می‌پریم و با بغض فریاد می‌زنیم .

- بسه!

آره من دختر خوبی برات نبودم...معذرت می‌خوام!

بعد راهم را کج می‌کنم و با توجه به اینکه مدام اسمم را صدا می‌زند به
اتاقم می‌روم. در را محکم پشت سرم می‌بندم و زانوهایم سست می‌شوند و
پشت در سر می‌خورم و روی زمین می‌نشینم .

□WRITER : *Shiva.Almasi*□

🔥 شعله های آتش 🔥

#part_72

سرم را به در تکیه می‌دهم و به فکر حرف‌هایی که مادرم زده بود، می‌افتم. حرف‌هایش بدجور قلبم را به درد آورده بود. اگر میدانستم قرار است در آینده چه بلاهایی را تاب بیاورم، در کودکی به جای توپ پلاستیکی‌ام

قلبم را دو لایه می‌کردم؛ شاید اینگونه بغض‌هایم، حریف گریه‌هایم می‌شد.

بی صدا در تاریکی اتاق، شروع به اشک ریختن می‌کنم. حس بدی داشت که حتی خانواده‌ات هم از دستت خسته باشند. حرف‌هایم مدام در ذهنم آکو می‌شد و قلبم زخمی و خسته‌ام بیشتر بدرد می‌آید. گاهی انتظار شنیدن حقیقت‌ها را داری، اما شنیدنش از کسی حتی فکرش را هم نمی‌کنی! قلبت، روحت و ذهنت را به آتش می‌کشاند.

نفسی که تنگ آمده را چه کنم؟! بغضی که هر لحظه بزرگ‌تر و پس‌زدنش سخت‌تر را چه کنم؟!!

با صدای زنگ گوشی‌ام، سرم را به سمت صدا که روی تخت بود می‌اندازم. با دیدن کیف چرم مشکی رنگم می‌افتد، که جا گذاشته بودمش، مطمئن شدم که مادرم آورده‌اش؛ با تکیه دستم به دیوار بلند می‌شوم و سمت تخت قدم برمی‌دارم.

کیف را بلند می‌کنم و بعد باز کردن زیپش، گوشی را بیرون آورده و با دیدن اسم "بابا" صفحه را کشیده و جواب می‌دهم. عجیب دلم برای شنیدن صدایش، تنگ شده بود. سلام می‌دهم و بغضم را قورت می‌دهم و با بی‌حالی روی تخت می‌نشینم. زانوهایم را بغل می‌کنم و با شنیدن صدای بم مردانه و لحن همیشه مهربانش، لبخند کمرنگی روی لبانم نقش می‌گیرد.

-سلام دختر بابا!

خوبی ژالینم؟

• خوب؟! کلمه‌های که مدت‌ها بود، برایم غریبه شده بود .

-بابا...کی برمی‌گردی؟

دلم واست تنگ شده!

با شنیدن صدای مردی که از پشت تلفن به گوش می‌رسد، ترس و

دلهره‌ای عجیب به دلم می‌افتد .

-زود باش، وقتت داره تموم آقای تهرانی!

بعد صدای عصبی پدر که سریع آن مرد را مخاطب قرار می‌دهد، به گوشم

می‌رسد .

-بزار یه دوکلوم با بچم حرف بزنم مرد حسابی!

بعد من را مخاطب قرار می‌دهد و من می‌فهمم یک چیزی سرجایش

نیست و بابا...در دردسر بزرگی گیر افتاده است!

□WRITER : Shiva .Almasi□

🔥 شعله‌های آتش 🔥

-میام بابا...منم دلم تنگ شده یکی یدونه!

مامانت خوبه؟

-خوبه...بابا کجایی؟ اون مرد کی بود؟

تو داری چی کار می کنی، میشه بگی؟

سکوت می کند و همین ترس و نگرانی ام را بیشتر می کند. در دل دعا می کنم حدس هایم اشتباه باشد و چیزی که به آن فکر می کنم درس نباشد، اما با جوابی که می دهد، لعنتی بر خودم و حدس هایم می فرستم.

-زندانم...زندان استانبول!

هینی کشیده و دستم را مقابل دهانم می گذارم.

-برای چی آخه؟

مگه چی کار کردی؟

-من کاری نکردم که، از هواپیما یه سری مواد پیدا شد و حالا ما

خلبان ها هم دستگیر شدیم!

تا هفته ی بعد گفتند آزار می شیم!

جریانش طولانیه بابا، ولی باور کن من هیچ کارهام، روحمم از این کثافت

کاری هاشون خبر نداشت!

بغضم شکسته و دانه‌های اشک از چشم‌هایم جاری می‌شوند. همه چیز تقصیر من بود. با اینکه می‌دانستم آن مرد، که پدرم خلبانس شخصی‌اش شده، پدر همان قاتل عوضیست، چیزی نگفتم و گذاشتم که پدرم در همچین دردسری بیافتد .

-باشه بابا...فقط زود برگرد که بهت نیاز دارم !

-چشم دخترکم، فقط به مادرت چیزی نگو تا برگردم، باشه؟

"باشه" ای گفتم و بعد خداحافظی تماس را قطع کردم. گوشی را روی عسلی انداخته و دراز می‌کشم .
•••

کفش‌هایم را می‌پوشم و دستم را سمت دستگیره می‌برم، که صدای مادر از پشت سرم بلند می‌شود .
-باز داری کجا میری؟

بدون این که جوابش را بدهم، در را باز کرده و محکم پشت سرم می‌بندم. با صدای پیامک گوشی، قفل را باز کرده و با دیدن پیامی که از طرف تایماز بود، صفحه‌اش را باز کرده و آدرسی که فرستاده بود را نگاه می‌کنم. در جوابش تایپ می‌کنم .
"ممنون، دارم میام"

بعد روی دکمه‌ی ارسال زده و از حیاط خارج می‌شوم. برای اولین که تا کسی که آمده دست بلند می‌کنم و آدرس خانه‌ی تایماز را می‌دهم.

□WRITER : *Shiva.Almasi*□

شعله‌های آتش

#part_74

سوار تاکسی می‌شوم که حرکت می‌کند. با صدای راننده از فکر بیرون آمده و کرایه را حساب می‌کنم. در را باز کرده و پیاده می‌شوم. سمت خانه‌ای که بیشتر شبیه به قصرها می‌رسید، می‌روم. زنگ آیفون را فشار می‌دهم و خیلی زود در با صدای تیکی باز می‌شود. در را هل می‌دهم و داخل می‌شوم. در را پشت سرم می‌بندم و غرق زیبایی منظره‌ی حیاط می‌شوم.

درخت‌هایی که سر به فلک کشیده بودند و استخر بزرگی که وسط حیاط بود. نگاه می‌گیرم و پلکان را بالا می‌روم و وقتی مقابل در ورودی خانه می‌رسم، در باز می‌شود. تایماز با لباس‌های خانگی، تیشرت سرمه‌ی و شلوار اسلش هم‌رنگش به پیشوازم آمد. انگار در این لباس‌ها جذاب تر بنظر می‌رسید. با صدای "خوش آمد" گفتنش، از فکر بیرون آمده و سر تکان می‌دهم.

سلام می‌دهم و به داخل می‌روم؛ با دیدن شهروز که روی مبل تک نفره لم داده، به سمتش می‌روم و روی مبل کنارش می‌نشینم. کیفم را کنارم می‌گذارم و می‌گویم:

-از ساعت هشت صبح نذاشتی من بخوابم!

بگو چی کارم داشتی که گفتم زود بیام؟

تایماز با سینی از آشپزخانه بیرون می‌آید و تعجب می‌کنم خانه به این بزرگی، خدمتکار ندارد؟! خم می‌شود و با تشکر لیوان شربت آلبالویی که درست کرده را بر می‌دارم. کمی می‌نوشم و منتظر به شهروز چشم می‌دوزم. تایماز لیوانی برای خود برداشته و روی مبل سه نفره‌ای که مقابل میز بود می‌نشیند و با لبخند مرموزی به شهروز خیره می‌شود.

شهروز صاف می‌نشیند و لیوان شربتش را کامل سر می‌کشد و روی میز می‌گذارد. دستی به دور لبش کشیده و به من خیره می‌شود.

-سوگند...کی پرواز داره؟

شانه‌ای بالا می‌اندازم و متعجب از سوالی که پرسیده بود، لب می‌زنم.

-نمیدونم...برای چی می‌پرسی؟

دوباره به پشتی مبل لم می‌دهد و پا روی پا می‌اندازد.

- به هیچ عنوان نمی تونم از سوگند بگذرم... نمی تونم بزارم بره! به هر قیمتی شده نگهش میدارم!

مطمئن بودم که نقشه ای در سر دارد و امکان نداشت نقشه های شهروز درست و حسابی باشند! پس برای شنیدن چیزی که مشتاق شنیدنش بودم، ابرویی بالا می اندازم و می گویم:

- اون هم تصمیمش رو گرفته، هیچ جوهره نمی تونی مانعش بشی!

□WRITER : *Shiva .Almasi*□

شعله های آتش

#part_75

لیوان شربت را بالا می برم و کمی می نوشم که با شنیدن چیزی که می گوید، لیوان را سریع پایین می آورم و به سرفه می افتم.

- پس می دزدمش!

لیوان را روی میز گذاشته و گیج و ناباور به سمتش برمی گردم.

- یعنی چی می دزدمش؟

تو دیوونه شدی؟

با آرامشی که از شهروز بعید بود، به سمتم برگشته و گوشه‌ی لبش بالا می‌رود .

- فقط بهم کمک کن... به بقیش کاری نداشته باش .

خب؟

می‌خندم و سرم را به طرفین تکان می‌دهم. به تایماز که به ریلکس پا روی پا انداخته و با تفریح به ما نگاه می‌کند، چشم می‌دوزم. دستم را به سمتش می‌گیرم و لب می‌زنم .

- تو یه چیزی بهش بگو !

یعنی چی سوگند بدزده... اصلا که چی بشه؟

تا کی؟ آخرش که میره !

که ابرویی بالا انداخته و کمی به جلو متمایل می‌شود .

- راستش خودم این پیشنهادو بهش دادم .

به چشم‌های گرد شده نگاهش می‌کنم و ناامید از تلاشی که می‌توانستم

برای منصرف شدن شهروز از این کار مسخره انجام دهم، دست‌هایم را

روی صورتم می‌گذاریم .

- نمی‌خوای بهم کمک کنی؟

با شنیدن صدای شهروز دست‌هایم را برمی‌دارم پلک می‌بندم و نفس

عمیقی می‌کشم. به سمتش برمی‌گردم و با دیدن قیافه مظلومش،

نمی توانم مخالفت کنم. همیشه همین طور بود، برای راضی کردن من در
جلد شهروز مظلوم می رفت و من هم دلم نمی آمد که "نه" بگویم. پس
پوفی کشیده و می گویم :
- باید چیکار کنم؟!!

که بلند شده و در کنارم می نشیند. دستانش رو دورم حلقه کرده و محکم
در آغوشش می گیرد .
- خواهر خودمی تو!!

به عقب هولش می دهم و می گویم :
- لوس نشو... گفتم چی میخوای؟!

دستی به پشت سرش کشیده و می گوید :
- اول... باید به سوگند زنگ بزنی و باهم برید بیرون مثل قبلنا!
می خوام بفهمی که کی میخواد بره!

□WRITER : Shiva.Almasi□

🔥 شعله های آتش 🔥

#part_76

- خوب! بعدش چی؟!

تایماز نگاه مرموزی به شهروز انداخته و کمی به جلو متمایل می شود.
دستی به موهای زیادی لختش کشیده و با چشم‌های عسلی رنگش به من
خیره می شود .

-اونو بسیار به ما دوتا، اگه قرار باشه فردا بره، پس همین امروز دست به
کار می شیم !

متاسف سری به دو طرف تکان داده و بی حرف گوشی ام را از کیفم بیرون
می کشم. شماره سوگند را می گیرم و از جایم بلند می شوم. سمت پنجره
قدی بزرگی که پشت مبل‌ها بود، می روم و فضای زیبای حیاط، خیره
می شوم. بوق می خورد و برعکس همیشه بعد دومین بوقی که می خورد،
جواب می دهد .

-سلام...صبح بخیر !

-سلام ژالین، خوبی؟

نیم نگاهی به پشت سرم می اندازم و با دیدن شهروز و تایمازی که کنار هم
نشسته اند، با حالت بامزه‌ای دست‌هایشان را زیر چانه زده و به من خیره
شده‌اند، تک خنده‌ای می کنم و نگاه می گیرم .

-خوبم...می تونی امروز بیای بیرون همدیگه رو ببینیم؟

صدای بسته شدن در اتاق می آید و انگار که به جایی خلوت تر رفته بود،
چونکه ولوم صدایش بیش از قبل می شود .
-آره می تونم، ساعت چند؟

-ساعت چهار بیا همون کافه ی نزدیک دانشگاهمون که همیشه
می رفتیم !

"باشه" ای می گوید و برعکس همیشه خیلی سرد باهم خداحافظی
می کنیم و تماس را قطع می کنیم. گوشی را از کنار گوشم پایین می آورم و
دکمه آف کنار گوشی را می فشارم و صفحه را خاموش می کنم. سمت مبل
دو نفره ی که در نزدیک پنجره بود می روم و می نشینم. نگاهی به قیافه های
متنظر و کنجکاو تایماز و شهروز می اندازم و می گویم :
-برای بعداظهر قرار گذاشتم .

شهروز خوشحال، دست هایش را بهم می زند و "ایول" ای می گوید. تایماز
نگاهش را چرخ داده و به ساعت دیواری چشم می دوزد. بعد از جایش بلند
شده و درحالی که لباس را روی شلوارش مرتب می کند، لب می زند .
-پس من برم دست بکار یه ناهار بشم !

بعد نگاهش را سمت من می چرخاند .
-بلند شو بیا کمک، البته اگه بلدی غذا بپزی !

□WRITER : Shiva.Almasi□

شعله های آتش

#part_77

چشم ریز می کنم و همان لحظه بلند می شوم .
- معلومه که بدم !

شهر روز هم بلند شده و روبه تایماز لب می زند .
- پس من هم برم یه دوش بگیرم .

تایماز سری تکان داده و سمت آشپزخانه می رود. پشت سرش قدم بر می دارم و نگاهم را در اطراف خانه می چرخانم. کنجکاوم که زودتر همسرش را ببینم؛ همسری که تا بحال حتی حرفی از او نزده بود. همین که وارد آشپزخانه می شویم، به دیوار تکیه می دهیم و سوالی که ذهنم را درگیر کرده را می پرسم .

- پس زنت کجاست؟

چنان قاطع و یهویی می پرسم، که تند با قابلمه ای که به دست دارد به سمتم برمی گردد . ابرویی بالا می اندازد و قابلمه را روی گاز می گذارد .
- مگه من زن دارم؟

ریز می خندم و دست‌هایم را بغل می کنم .
- جواب اینو تو باید بگی !

با حالت خاصی خیره‌ام می شود. به سمتم می آید و روبرویم می ایستد. یک طرف از شالم که پایین افتاده را می گیرد و روی شانهم می اندازد. با قدمی که جلو برمی دارد، همان فاصله کمی که بینمان بود را پُر می کند. یک دستش را کنار سرم به دیوار ستون می کند و با چشم‌های عسلی زیادی روشنش به خیره‌ام می شود. صدای کوبش قلبش را به وضوح می شنوم و حال عجیب خودم را از این نزدیکی با او نمی فهمم .

سرش را بخاطر اختلاف قدمی که داشتیم، کمی خم می کند و با لحن آرامی لب می زند .

- چی شده که فکر کردی من زن دارم؟

بزاق دهانم را بزور پایین می فرستم و نگاه می گیرم. گرمای عجیبی در تنم تزریق می شود و دوست دارم که زودتر از من فاصله بگیرد. نگاهم به دست چپش و حلقه‌ای که در انگشت‌اش است می اندازم و لب می زنم .
- بخاطر این حلقه... فکر کردم متاهلی !

دست آزادش را زیر چانه‌ام می گذارد و به سمت صورت خودش بالا می گیرد. با لبخند کجی و جذابی به لب‌هایم چشم می دوزد و می گوید :

- نیستم... اشتباه فکر کردی خانم تهرانی!

□WRITER : Shiva.Almasi□

🔥 شعله های آتش 🔥

#part_78

نمی دانم چرا از مجرد بودنش لبخندی روی لب هایم نقش می گیرد؛
لبخندی که سریع محوش می کنم. دوباره نگاهی به حلقه اش می اندازم و از
همان فاصله ی کوتاه بینمان لب می زنم .
- پس این حلقه ی تو دستت برای چیه؟

نگاهش را از چشم هایم می گیرد و به حلقه ی در دستش چشم می دوزد.
بلافاصله دستش را از کنار سرم بر می دارد و کلافه دستی روی موهای
مرتبش می کشد. نفس رو محکم بیرون می فرستد لب می زند .
- راجب این یکی نمی تونم توضیحی بدم...البته فعلا!

نفس راحتی از فاصله گرفتنش می کشم و دستی به تار مویی از موهایم که
روی صورتم افتاده می کشم و پشت گوشم می اندازم. در جواب این حرفش،

فقط آرام سری تکان می‌دهم و سکوت می‌کنم. انگار که پشت این حلقه،
ماجرای دیگری بود. سعی می‌کنم بیش از این فضولی نکنم .

سمت گاز برمی‌گردد و قابلمه را پر از آب می‌کند .
گاز را روشن می‌کند و روی گاز می‌گذارد. بعد به سمت منی که ساکت
به او چشم دوخته‌ام، نگاه می‌کند و با لبخند شیطانی می‌گوید :
- بجای اینکه به من نگاه کنی، بیا این سالاد درست کن !

با خجالت نگاه می‌گیرم و سمت ظرفی که اشاره کرده می‌روم. بعد شستش
کاهوهایی که نشسته بود، پشت میز ناهار خوری می‌نشینم و مشغول ریز
کردنشان می‌شوم. خیلی زود آماده می‌کنم و بعد کشیدن سلوفن رویش،
بلند می‌شوم و کنار تایماز که مشغول آشپزی است، می‌ایستم .

نگاهی به خورشت بامیه خوش رنگش می‌اندازم و بعد نگاهم را به نیم رخ
جدی اش می‌دهم .

-همیشه موقع آشپزی اینقدر جدی میشی؟

با شنیدن صدایم، نگاهش را به سمتم سوق می‌دهد. تک خنده مردانه‌ای
می‌کند و کاسه‌ای را از روی کابینت برمی‌دارد و کمی از خورشت را در آن
می‌ریزد. قاشقی را در آن می‌گذارد و پر می‌کند؛ قاشق را به سمت دهنم
می‌آورد .

- یک قاشق بخور بینم طعمش چطور شده !

کمی فوت می کنم و دهنم را باز می کنم. قاشق را در دهانم می گذارد و بعد قاشق را عقب می کشد .

• بامیه را در می جوئم و پلک می بندم .

- عالی شده . . .

پلک باز می کنم و با خنده لب میزنم .

- خوشبحال زنت !

□WRITER : *Shiva .Almasi*□

شعله های آتش

#part_79

با مکث نگاهش را از لب هایم گرفته و به چشم هایم می دهد و لبخند پررنگی روی لب هایش نقش می گیرد. آنقدر خیره نگاهم می کند که خجالت زده، اتصال چشم هایمان رو قطع می کنم و سر پایین می اندازم؛ ولی سنگینی نگاهش را روی خودم احساس می کنم .

برای عوض کردن جو حاکم بینمان، بدون نگاه کردن به صورتش، سرم را بالا می گیرم و نگاهم رو به دکمه ی باز بلوزش می دهم و می پرسم :

- کاری نیست من انجام بدم؟

دستش را زیر چانه ام می گذارد و بالا جبار به چشم های عسلی رنگش نگاه می کنم .

- وقتی با من حرف می زنی تو چشم هام نگاه کن !

آرام گوشه ی لبم را به دندان می گیرم، که با شصتیش لبم را از زیر دندان هایم بیرون می کشد و نفسش را روی صورتم فوت می کند و می گوید :

- کاری نمونده که تو انجام بدی خانم کوچولو. می تونی بشینی و به آشپزی کردن من نگاه کنی !

با طمانینه چانه ام را از بین دست های داغ و سوزاننده اش، بیرون می کشم و در حینی که از آشپزخونه بیرون می زنم، با خنده می گویم :

- منظره های قشنگ تری هست که می تونم ببینم !

وقتی کامل از تیر راس نگاهش خارج می می شوم، نفسم رو آسوده بیرون می فرستم. صدایش را بلند می کند تا به گوشم برسد :

- از من قشنگ تر؟

خنده ی بلندی سر می دهم و می گویم :

- اعتماد بنفست رو دوست دارم دکتر صدر !

به سمت پنجره‌ی سرتاسری که در سالن وجود داشت، می‌روم و به حیاط
پر از گل و درختش خیره می‌شوم .
-ببین منو !

با شنیدن صدایش، به سمت آشپزخانه می‌چرخم .
با یک ملاقه در چارچوب در آشپزخانه ایستاده است، سعی می‌کند جدی
باشد، ولی رگه‌های خنده از صدای گیرایش هنوز هویداست؛
-خانم تهرانی چیزای قشنگ‌تر از اعتماد بنفسم توی وجودم هست !
تلاش کن ببینی !

با چشم‌های ریز شده و متفکر سرتا پایش را رصد می‌کنم و با شیطنت
خیره به چشم‌هایش لب می‌زنم :
-توی ظاهره‌ت که نیست، باطنت رو دیگه نمی‌دونم !

پوکر می‌شود و با حرص می‌خواهد چیزی بگوید که با صدای شهروز لب
هایش را بهم فشار می‌دهد و به سمت او می‌چرخد. من هم به تبعیت،
نگاهم را به شهروز که با موهای خیس و حوله دور گردنش در نزدیکی
تایماز ایستاده است، می‌دهم .

-چه بوی سوختگی میاد !
عُرضه دست کردن یه غذا هم ندارید؟

□WRITER : Shiva.Almasi□

شعله های آتش

#part_80

تایماز با عجله به آشپزخانه برمی گردد و صدای قهقهه ی بلند شهروز بلند می شود. درحالی که مشغول خشک کردن موهایش است، پشت میز ناهار خوری می نشیند. به سمتش می روم و دست هایم را به پشتی صندلی تکیه می دهم .

-شهروز؟

حوله را دور گردنش می اندازد و موهایش را از جلوی صورتش کنار

می زند .

-جانم؟

صندلی را عقب می کشم و می نشینم. ساق دست هایم را به میز ستون کرده و چانه ام را به کف دست هایم تکیه می دهم. ابروهایم را بالا می دهم و می گویم :

-مطمئنی از کاری که میخوای انجام بدی؟

یعنی...ممکنه همه چی بدتر بشه ها؟

دستش را جلو آورده و گونه‌ام را می‌کشد. چشمکی ریزی حواله‌ام می‌کند و می‌گوید:

-مطمئنم خانوم کوچولو!

تو نگران هیچی نباش!

سری تکان می‌دهم و سکوت می‌کنم. نمی‌توانم چیزی بگویم و مانعش شوم. کله‌اش داغ است و جز نگه داشتن سوگند به چیز دیگری فکر نمی‌کند. تنها کاری که از دستم بر می‌آید این است که مانند خودش، کنارش باشم و هرکاری که از دستم بر می‌آید را برایش انجام دهم.

.....

قاشقی از کیک بستنی را با قاشق برش می‌زنم و داخل دهانم می‌گذارم. سر بلند می‌کنم و به سوگندی که در حال خوردن قهوه‌اش است، خیره می‌شوم. بعد قورت دادن تکه کیک در دهانم گذاشته‌ام، به صندلی تکیه می‌دهم و می‌گویم:

-کی قراره بری حالا؟

میخوام تا فرودگاه باهات بیام.

لبخند عمیقی روی لب‌هایش نقش می‌گیرد و نگاهش را به سمتم می‌چرخاند. به جلو متمایل می‌شود و استکان قهوه را روی میز می‌گذارد.

- فردا شیش صبح پرواز دارم... امشب میای پیشم بمونی؟

طفلک نمی داند که خبری از رفتن نیست و قرار نیست که حتی امشب به خانه برگردد!

"باشه" ای می گویم و گوشی را از کیفم بیرون می آورم. برای شهروز پیامکی ارسال می کنم. <>فردا شیش صبح پرواز داره >>

گوشی را کنار می گذارم و با لبخند نگاهش می کنم. که لب هایش را روی هم می فشارد و با صدای آرامی می گوید:
- شهروز... خوبه؟

سرم را به سمت بالا تکان می هم.
- نیست... اصلا خوب نیست!

نفسش را "آه" مانند بیرون می فرستد. چتری هایش را با دست به داخل شالش می فرستد و می گوید.
- خوب میشه!

باور کن دل کندن و رفتن، برای منم سخت هست ژالین، ولی مجبورم برم!

□WRITER : Shiva.Almasi□

<شعله های آتش | شیوا الماسی پور : >

شعله های آتش

part_81

-مجبور نیستی!

تو اینجاهم موفق میشی...سوگند!

سری به دو طرف تکان داده و می گوید:

-بیخیال دیگه...من تصمیمم رو گرفتم!

بعد نگاهی به ساعتش انداخته و ادامه می دهد:

-بریم دیگه، من باید برم خونه کلی کار دارم!

تنها سر تکان می دهد و از پشت میزم بلند می شوم. اجازه نمی دهنم دست به جیب کند و خودم حساب می کنم. از کافه بیرون می رویم و با اضطراب اطراف را نگاه می کنم. قدمی جلو می رویم و با توقف ماشین شهروز جلوی پایمان، ترسیده جیغ می زنم و قدمی عقب می روم. شهروز شیشه را پایین می کشد و عینکش را روی موهایش می گذارد.

-سوگند...سوار شو عشقم!

سوگند متعجب نگاهی به من و بعد به شهروز می اندازد.

-من...باید برگردم خونه!

شهر روز محکم و دستوری می گوید .
-سوار شو...می رسونمت !

سوگند نگاهش را به من داده و با لبخندی که مطمئنم بخاطر دیدن
شهر روز روی لبانش نقش گرفته، می گوید :
-توام بیا !

با توجه به نقشه ای که کشیده بودیم، سری به سمت بالا تکان می دهم و با
صدایی که سعی در آرام بودن و نلرزیدنش دارم، می گویم :
-من نوبت دکتر دارم . . .

گند زدم...آخر این چه بهانه ای بود؟!
که شانه بالا انداخته و بی توجه به شهر روزی که سکوت کرده، لب می زند .
-خب ما می رسونیمت !

با صدای بوق ماشین، نگاهم سمت ماشین مدل بالای تایماز که دقیقا
پشت ماشین شهر روز پارک کرده بود، می اندازم؛ به سر به ماشینش اشاره
می کنم و گویم :

-تایماز اومده دنبالم، با اون میرم !

شیطون نگاهم می کند و می گوید :

-اوه...تایماز !

به اصلاح، هول شده سری تکان می دهم و دستپاچه می گویم :

-دکتر...تایماز !

زیر خنده می زند و چشمکی حواله ام می کند؛ همان طور که سوار می شود،
با ناز می گوید :

-برو...خوش بگذره با...تایماز !

حرصی اسمش را صدا می زنم و شهروز لبهایش را جمع کرده و بوسه ای
برایم می فرستد. بعد خداحافظی گازش را گرفته و ماشین از جا کند
می شود. نفس راحتی می کشم و سمت ماشین تایماز قدم برمی دارم .

□WRITER : *Shiva .Almasi*□

🔥 شعله های آتش 🔥

#part_82

پشت فرمان نشسته و مشغول صحبت با تلفن است. یک دستش روی
فرمان و دست دیگرش به گوشی وصل است. نگاهش به خیابان است و
حواسش به من نیست. دستم را روی دستگیره می گذارم و بازش می کنم.
داخل می شوم و آرام سلام می دهم. در حالی که مشغول صحبت است،

نگاهش را سمت من می چرخانده و تنها سری تکان می دهد و با خیرگی نگاه می کند .

دلیل این نوع نگاهش را نمی فهمیدم. نگاهی که معذبم کرده و باعث می شود نگاهم را به جای دیگری، جز صورتش بدهم. تماسش را با گفتن "بعدا بهت زنگ می زنم" به اتمام رسانده و قطع می کند. گوشی را روی داشبورد انداخته و می گوید :

-صبح خوب بلبل زبونی می کردی خانم تهرانی !
چی شده ساکت شدی؟

• بی اختیار می خندم و نگاهش می کنم .
-من همیشه ساکتم !

استارت می زند و همان طور که فرمان را می چرخاند، نیم نگاهی به سمتم می اندازد و با لحنی جدی می گوید :

-نباش !

-چشم

با شنیدن جوابم، جور خاصی خیره ام می شود و گونه هایم از این نوع نگاه کردنش، سرخ می شود. سریع نگاه می گیرم و برای عوض شدن این جو عجیبی که بینمان قرار گرفته، لب می زنم .

-میخواد کجا ببرتش...سوگندو؟

همان طور که حواسش به رانندگیست، دستش را سمت ضبط برده و
آهنگی ملایمی در ماشین پخش می.شود .
-ویلاي من که خارج از تهران !

مکشی کرده و ادامه می دهد .

-درضمن...ماهم می ریم باهاشون !

سری تکان می دهم و استرس اینکه چطور مادرم را راضی به این مسافرتی
که نمی دانم چند روز طول می کشد، را بگیرم. دست هایم را در هم قلاب
می کنم و سرم را به پشتی صندلی تکیه می دهم .

-نگران نباش، با مادرت حرف زده شهرروز !

فقط مونده بری وسایلت برداری که ما هم شب بریم پیششون !

□WRITER : *Shiva .Almasi*□

شعله های آتش

#part_83

خیالم راحت می شود و تا موقع رسیدن به مقابل خانه مان، سکوت
می کنم .
•••

صدای جیغ زدن های سوگند لحظه ای قطع نمی شود. پوف می کشم و از
جایم بلند می شوم .

بی طاقت از پله ها بالا می روم و با خیال راحت که شهروز و تایماز خانه
نیستند، به اتاقی که سوگند را در آن زندانی کرده بودند، می روم. در را از
میکنم و چشمم به سوگند می افتد. دست هایش را از پشت گره زده بود و
به تاج تخت بسته بود .

با دیدن من، ملتمس خیره ام می شود و می گوید :

-اومدی...ژالین من باید برم...شهروز دیوونه شده !

زده به سرش...تورو خدا تو کمکم کن !

در اتاق را می بندم و به سمتش می روم. روی لبه ی تخت، در کنارش
می نشینم و دستم را روی زانویش می گذارم و لب می زنم .
-آروم باش، شاید نرفتنت . . .

پایش را عقب کشیده و همان طور که اشک می ریزد، فریاد می زند .

-آرزو هام نابود میشه ژالین !

من باید برم...تورو به خدا کمکم کنم !

دستم را عقب می کشم و از جایم بلند می شوم. دست هایم را بغل می کنم و چند قدمی بر می دارم و به سمت سوگندی که همانطور منتظر به من زل زده، خیره می شوم. نه می توانم رهایش کنم، نه طاقت دیدن اینطور بی تاب اشک ریختنش را دارم. در دوراهی گیر کرده ام و از طرفی می دانم اگر که دست هایم را باز کنم، شهروز هرگز مرا نمی بخشد.

با صدای مردانه ای که از سالن می آید، می فهمم که بالاخره برگشته اند. در اتاق به شدت باز می شود و شهروز با حالی خوش داخل می شود. تیشرت توسی رنگ جذب و شلوار مشکی بپا داشت و موهایی کمی بلند شده بود را به بالا شانه زده بود. بوی عطر تند مردانه اش در کل اتاق پخش می شود و پس از مدت ها کمی به خود رسیده بود و دلیلش هم دختری بود، که با دست های بسته روبروی من نشسته بود.

"سلام" بلندی می گوید و با چندین پلاستیک به سمت سوگند قدم برمی دارد.

-برات لباس خریدم نفسم! . . .

سوگند دوباره زیر گریه می زند و سرش را به تاج تخت می زند و ملتمسانه روبه شهروز می گوید:

-شهروز...دستم باز کن...بزار من برم!

□WRITER : Shiva.Almasi□

شعله های آتش

#part_84

لبخند روی لب شهروز کنار رفته و پلاستیک را روی تخت پرت می کند.
نیم نگاهی به سمت من انداخته و به در اتاق اشاره می کند:
-تنهامون بزار . . .

سری تکان می دهم و با تردید از اتاق بیرون می روم. نمی دانم آخر این قصه
به کجا می رسد .

آخرش شهروز کنار می کشد یا که سوگند قید رفتن را می زند. غرق در فکر
از پله ها پایین می روم و نگاهم به تایماز می افتد. روی کاناپه ای تک نفره
کنار پنجره نشسته بود و پا روی پا انداخته و مشغول مطالعه کتاب است .

با لبخند محوی به سمتش می روم و روی مبلی در نزدیکی اش می نشینم .
-چی می خونی؟

با شنیدن صدایم سر بلند می کند، سر تا پایم را رصد کرده و بعد در
صورتش خیره می شود. کتاب را بالا گرفته و می گوید :

-رمان غرور و تعصب...نخوندیش؟

سری به سمت پایین تکان می دهم که با آرامش دوباره نگاهش را به صفحه کتاب می دهد و می گوید :

-بیهوده تلاش کردم، این کار شدنی نیست...! احساسات من سرکوب نخواهد شد! . . .

تو باید اجازه دهی تا به تو بگویم که چقدر مشتاقانه تو را تحسین می کنم و . . .

مکت می کند و به سمت من می چرخد. نگاهش را در تک تک اجزای صورت من می چرخاند و در چشم هایم خیره می شود .
-دوست دارم . . .

ضربان قلبم بالا رفته و بی محابا خودش را به در و دیوارهای سینه ام می کوبد. نمی دانم برای شنیدن همچین دیالوگی که از روی کتاب خوانده، همچین حس عجیبی به من دست داده بود .

-خوردی منو با اون چشات !

بی حواس لب می زنم :

-ها؟

می خندد و کتاب را می بندد. روی میز روبرویش می گذارد و بلند می شود.
تازه به خودم می آیم و متوجه می شوم که آن مدتی که در فکر بودم، خیره
نگاهش کرده بودم. دست هایش را در جیب شلوار اسلش مشکی رنگش
می کند و می گوید :
- نصف شب، بیا برو بگیر بخواب !

بدون این که نگاهش کنم، دست هایم را به سینه می زنم و به پشتی مبل
تکیه می دهم .
- خوابم نمیاد . . .

□WRITER : *Shiva.Almasi*□

🔥 شعله های آتش 🔥

#part_85

شانه ای بالا انداخته و سمت تک اتاقی که سمت ورودی سالن بود، می رود.
نفس عمیقی می کشم و دلگیر به بیرون از پنجره خیره می شوم. با صدای
زنگ گوشی ام که داخل کیفم می آید، از جایم بلند می شوم و کیفم که
روی کنسول کنار در گذاشته بودم را برمی دارم. گوشی را از داخلش در
می آوردم و با دیدن اسم مامان، بلافاصله جواب می دهم .

کیف را سر جای قبلش می گذارم؛ گوشی را تا کنار گوشم بالا می آوردم و سمت جای قبلی ام که نشسته بودم، برمی گردم .
-الو . . .

صدای نگران و دلخورش در گوشم پخش می شود .
-سلام مادر...سوگند جواب گوشیش رو نمیده، حالت نگرانشه !
تو ازش خبر نداری؟

طبق نقشه، حرف هایی که شهروز گفته بود را به مادرم می گویم .
-سوگند با ما، پشیمون شده نمیخواد بره !

-یعنی چی نمی خواد بره...اصلا گوشی رو بده خودش !

در عمرم این قدر دروغ تحویلش نداده بودم که آن هم به لطف شهروز،
دادم. صدایم را کمی خواب آلود می کنم و با صدای آرامی می گویم .
-ساعت یک نصف شب...خوابه عزیز من !

پوفی می کشد و مطمئنم که باور نمی کند .

-قرار شد آخر شب برگرده، ولی من که می دونم همش زیر سر اون
شهروز مارمولک! فردا صبح حتما بگو به مادرش زنگ بزنه این دختر بی
عقل !

الکی خمیازه‌ای می‌کشم و کلافه می‌گویم :
- باشه...باشه...شب بخیر !

تماس را قطع می‌کنم و گوشی را از کنار گوشم پایین می‌آورم. همان لحظه شهروز با قیافه‌ای درهم از پله‌ها پایین می‌آید. ابرویی بالا انداخته و می‌گوید :

- با کی حرف می‌زدی؟

- مامانم، هرچیزی که گفتمی رو بهش گفتم !
فقط شهروز . . .

سمت آشپزخانه می‌رود و "هومی" زیر لب می‌گوید. از جا بلند می‌شوم و پشت سرش به آشپزخانه می‌روم .

- مطمئنی با این کاری که داری میکنی، همه چی درست میشه؟
اگه راضی نشد چی؟
اگه هیچ جور قبول نکرد و خواست بره؟

□WRITER : *Shiva.Almasi*□

🔥 شعله های آتش 🔥

#part_86

قهوه ساز را روشن کرده و به سمت من برمی گردد .
دستی به پیشانی اش کشیده و لب می زند .
- درست میشه...راضیش می کنم .
قهوه می خوای توام؟

می فهمم که زیاد حوصله ی کش دادن این بحث را ندارد و من هم دیگر
بیش از این سوال نمی پرسم .
در جوابش تنها سر تکان می دهم که برای هردویمان قهوه می ریزد و سینی
را روی میز می گذارد. درسکوت قهوه صرف می کنیم، بعد بی هیچ حرفی
تنها با گفتن "شب بخیر" از آشپزخانه بیرون می روم و به اتاقی که
طبقه ای بالا، کنار اتاق شهروز و سوگند بود، می روم .
.....

دست هایم را روی گوشم می گذارم تا شاید صدای فریاد و گریه های شهروز
و سوگند را نشوندم، اما فایده ای ندارد. سوگند از پروازش جامانده بود و از
صبح صدای داد و بیدادش کل ویلا را در بر گرفته بود .

- می خوام برم اسطبل، میای؟

با شنیدن صدای تایماز سر بلند می‌کنم. انگار که منتظر شنیدن همچین پیشنهادی بودم تا از این سر و صداها نجات پیدا کنم، که سریع بلند می‌شوم و می‌گویم :

-میام !

بریم که دیگه حوصله‌ی دعوای این دوتا ندارم !

کنار می‌ایستد و به در اشاره می‌کند .

-بفرمایید بانو !

لبخندی می‌زنم و با تشکر از کنارش می‌گذرم .

همراهش از خانه بیرون می‌رویم و به حیاط پشتی عمارت که خیلی بزرگ تر از حد تصورم بود، می‌رویم. حیاتی که نصفش اسطبل اسب‌ها بود. نگاهم به استایلش می‌افتد. این تیپ اسپرت زیادی به تنش می‌نشست و امروز با آن ست سفید رنگی که پوشیده بود، جذاب تر از هر وقت دیگری به نظر می‌رسید .

در اسطبل را باز کرده و من را به داخل هدایتش می‌کند. به جایی که اسب خودش در آن قرار داشت می‌ایستد و در حالی درش را باز می‌کند که اسب را بیرون بیاورد، لب می‌زند .

-اینم پسر من، مارانکو !

با لبخند به اسب مشکی رنگی که موهای بلندش زیادی خوشگلش کرده بود، خیره می شوم .

-خوشگله...من خیلی دوست دارم اسبارو !

-تا حالا سوار شدی؟

سری به سمت بالا تکان می دهم و دستی روی موهای مشکی و بلندش می کشم .

-نه، می ترسم تنهایی سوار بشم .

بوسه ای روی سرش زده و نگاهش راه سمت من چرخانده و دقیق در چشم هایم خیره می شود .

-می خوای با من سوار بشی؟

□WRITER : Shiv a. Almasi□

🔥 شعله های آتش 🔥

#part_87

متعجب از پیشنهادی که داده، با چشم‌های گرد شده نگاهش می‌کنم که در گلو می‌خندد و می‌گوید :

- فقط یه پیشنهاد بود، نمی‌دونستم این قدر ترسویی !

از کلمه‌ی آخرش "ترسویی" لجم می‌گیرد و تند می‌گویم :
- سوار می‌شم !

گوشه‌ی لبش کشیده شده و همان لحظه پایش را روی رکاب گذاشته و سوار می‌شود. دستش را به طرفم دراز کرده و می‌گوید :
- دستتو بده من و پات رو بزاری روی رکاب؛ خودم می‌کشمت بالا .

با تردید و ترسیده قدمی جلو رفته و دستش را می‌گیرم. لعنت بر من و جوگیری هایم !

پایم را روی رکاب گذاشته و با کمکش سوار می‌شوم. این قدر از نزدیکی به او، معذبم می‌کند .

که سرش را خم کرده و کنار گوشم، درحالی که افسارش را به دستم می‌دهد، زمزمه می‌کند :

- اصلا نترس، من پیشتم . . .

نفس‌های داغش به خاطر کنار رفتن شالم، روی لاله گوشم می‌خورد و برای لحظه‌ای نفسم در حبس می‌شود. با نیم رخ به سمت صورتش می‌چرخم که صورتم، مماس صورتش قرار می‌گیرد و فاصله‌ی صورت‌هایمان

اندازه یک بند انگشت است. لبخندی می‌زنم و با لحن آرامی در صورتش
پیچ می‌زنم:

- تا تو هستی... از هیچی و هیچکس نمی‌ترسم!

با این حرفم، دست‌هایش را روی پهلویم گذاشته و با لبخند جذابی نگاهش
را از چشم‌هایم گرفته و به لب‌هایم می‌دهد. سرش را خم کرده و نزدیک
می‌آید که سریع سرم را برمی‌گردانم و بزاقم را قورت می‌دهم.
- چرا راه نمیره . . .

خنده‌ی بلندی سر می‌دهد و پایش را به کنار بدن مارانکو می‌زند و اسمش
را صدا می‌زند. که راه می‌افتد و هر لحظه سرعتش بیش‌تر می‌شود. چند
دور می‌زنیم و با هیجان جیغ می‌زنم. به جای قبل برمی‌گردیم و اول
خودش پیاده می‌شود. بعد دستش را به سمتم دراز کرده و به پایین نگاه
می‌کنم. دستش را می‌گیرم و لب‌هایم آویزان می‌شود.

- وای نمی‌تونم . . .

ابرویی بالا انداخته و به رکاب اشاره می‌کند.
- پات بزار روی این . . .

با ترس پای روی رکاب می‌گذارم که تعادلم از دست می‌دهم و در بغل
تایماز پرت می‌شوم. که او هم بخاطر یهویی افتاده من روی دست‌هایش،

تبادلش بهم خورده و درحالی که دست‌هایش دور کمر من حلقه شده،
روی زمین می‌افتیم. با خجالت سریع از رویش بلند می‌شوم و می‌گویم:
-ب...ببخشید!

از روی زمین بلند شده و درحالی که شلوارش را می‌تکاند، می‌گوید:
-حالا باز چرا سرخ شدی؟

□WRITER : *Shiva .Almasi*□

🔥 شعله‌های آتش 🔥

#part_88

شالم که کامل از روی سرم افتاده را با دست‌های لرزانم روی سرم
می‌اندازم و به سمت مخالف می‌چرخم. سکوت می‌کنم که از پشت سر،
دست‌هایش را دورم کمر حلقه می‌کند و نفسم از این همه نزدیکی‌اش به
خودم، در سینه حبس می‌شود. چانه‌اش را روی شانهم گذاشته و کنار
گوشم پیچ می‌زند.

-وقتی خجالت می‌کشی، خیلی خوشگل تر می‌شی!

دست‌هایم را روی دست‌هایش گذاشته و سعی می‌کنم قفلشان را باز کنم.
که فشار دستانش را محکم تر می‌کند، که به سمتش می‌چرخم و حالا

کامل در بغلش قرار دارم. سر بلند می کنم و به چشمان عسلی رنگ و لبخند کجی که زده، خیره می شوم. دست هایش را از دور کمرم بر می دارد و پشت سرم می گذارد .

نگاهش را به لب هایم داده و در مقابل چشمان گرد شده و متعجبم، سرش را خم کرده و لب هایش قفل لب هایم می شود. بوسه اش که طولانی شده، پلک هایم روی هم افتاده و نفس کم می آورم. متوجه می شود و سرش را فاصله داده و با نفس نفس، تیزی بینی اش را به پیشانی اش تکیه می دهد .

-تایماز . . .

انگشتش را بالا آورده و روی لب هایم می گذارد .
-هیش...نتونستم این قلبم لعنتی رو کنترل کنم !

انگار که میان آتش قرار گرفته باشم و با لمس دستانش روی گردنم، وسط جهنم می افتم. داغ و سوزاننده...لعنت به این حس عجیبی که به این مرد دارم. این بار شیطنت من گل کرده که دستم را بلند می کنم و روی قلبش می گذارم. ضربان تند و قلبش را کامل حس میکنم و سر بلند می کنم .

-چرا این قدر تند می تپه...تایماز؟

لبهای سوزانده‌اش را روی پیشانی‌ام گذاشته و دقیقا همان جا لب می‌زند .

- برای تو! . . .

ناخواسته دست‌هایم را دور کمرش حلقه کرده و سرم را دقیق روی سینه‌ی چپش، همانجایی که انگار متعلق به من شده، می‌گذارم. حلقه دستانش را دور کمرم سفت تر کرده و می‌گوید :
- مثل مورفین می‌مونی ژالین !

□WRITER : *Shiva.Almasi*□

شعله‌های آتشی

#part_89

لبخند عمیقی رو لب‌هایم نقش گرفته و هیجان می‌گیرم. چند دقیقه‌ای بینمان سکوت می‌شود و سرم را از روی سینه‌اش برمی‌دارم. حلقه‌ای دستانم را شل کرده و می‌خواهم فاصله بگیرم که دست‌هایم را گرفته و لب می‌زند .

- شما هیجا نمیری...همین جا بمون !

بعد دوباره در آغوشم می گیرد و محکم بوسه ای روی موهایم می زند. که با شنیدن صدای مردانه و عصبی شهروز، سریع فاصله می گیرم و به سمت صدا می چرخم. شهروز با اخم غلیظی که روی پیشانی اش جا خوش کرده بود، دوباره اسم را صدا می زند .

- ژالین... گری؟

چرا نمیای؟

می فهمم که غیرتی شده و این را از رگ های متورم شده دستش می شد، فهمید. با قدم های بلند به سمتش می روم و هول می گویم .
- اومدم دیگه . . .

نگاه بدی به پشت سرم انداخته و بعد دستش را پشت کمرم گذاشته و سمت عمارت هدایت می دهد. نیم نگاهی به سمت تایمازی که یک دستش به جیب و با دست دیگرش مشغول نوازش اسبش هست، می اندازم .

با لبخند نگاه می گیرم و با یاد آوردی بوسه ای داغ که روی لبم گذاشته بود، مطمئنم گونه هایم رنگ می گیرند. وقتی که وارد خانه می شویم، در را محکم پشت سرش بسته و به سمتم برمی گردد .

- ژالین می فهمی داری چی کار می کنی؟

به خودت بیا !

حلقه‌ی توی دستش رو نمی‌بینی؟

عصبی از رفتار و لحن تندش، لب می‌زنم .
-گفت زن ندارم !

که اخم‌هایش بیشتر درهم کشیده و تقریبا داد می‌زند :
-پس اون حلقه چیه؟

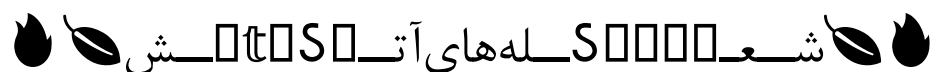
پلک روی هم فشار می‌دهم و قطره اشکی لجوجی از کنار چشمم سر
خورده و در گوشه‌ی لبم جای می‌گیرد. لبم پایینم را می‌گزم و نمی‌دانم از
کی فکر بودن زنی دیگر در زندگی تایماز، این گونه مرا بی‌تاب و غمگین
می‌کند .

با قرار گرفتن دستانش در دو طرف صورتم، سر بلند کرده و پلک باز
می‌کنم. با نگرانی در چشم‌هایم زل زده و می‌گوید .

-می‌ترسم ژالین...می‌ترسم دلت گیر کنه پیشش !
می‌ترسم عاشق بشی و . . .

با باز شدن در خانه و دیدت قامت بلند تایماز مقابل در، ادامه نمی‌دهد و
دست‌هایش را از صورتم برداشته و سمت تایماز برمی‌گردد .

□WRITER : Shiva .Almasi□



#part_90

نیم نگاهی به سمتش انداخته و بعد روبه من می گوید :
-از صبح هیچی نخورده سوگند...میشه براش یه چیزی ببری؟

"باشه" ای می گویم و پشت سرش یه سالن می روم. با آشپزخانه می روم و سینی که مطمئنم شهروز برای سوگند آماده کرده بود را برمی دارم. از آشپزخانه بیرون می روم و سمت پله ها قدم بر می دارم که لحظه آخر، نگاهم به سمت تایماز و شهروز که کنار هم نشسته و گرم صحبت هستند، می افتد .

نگاه می گیرم و سریع بالا می روم. در اتاق را باز می کنم و داخل می شوم. این بار دست و پاهای سوگند بسته نیست و جنین وار روی تخت دراز کشیده و به پنجره کوچک اتاق زل زده؛

نزدیک می شوم و سینی را روی عسلی کنارش می گذارم. بعد روی لبه ی تخت می نشینم و دستم را روی پایش می گذارم .

-سوگندم...خوشگلم....نمی خوای باهام حرف بزنی؟

- برو ژالین...تنهام بزار !

-نمیرم...بلند شو قربونت بشم !

بخدا بهت نمیگم چه اتفاقی افتاده ها؟

من سوگندم را می شناختم؛ دقیقا با شنیدن همین جمله بلند شده و با همان صورت بی روح و بی آرایشش لب می زند .
-چی شده؟

سینی غذا را برمی دارم و لبخند به سمتش می گیرم .
-بخور...بعدش همش و برات تعریف میکنم !

نگاهی به زرشک پلویی که شهروز پخته بود انداخته و می گوید .
-راستش خیلی گرسنم بود . . .

می گوید و سینی را از دستم می گیرد. بعد مشغول خوردن می شود؛ نفس راحتی سر می دهم و بعد در آوردن دمپایی ها، روی تخت دراز می کشم .
-خب بگو ! . . .

سینی را روی عسلی می گ دارد و به تاج تخت تکیه می دهد. آرنج هایم را به بالشت و کف دست هایم را زیر چانه ام گذاشته و می گویم .

-با تایماز رفتیم اسطبل اسبش . . .

که چشم غره‌ای می‌رود و می‌گوید .
- چرا قسطی حرف می‌زنی.... کامل بگو دیگه !

دراز کشیده فایده ندارد و حال هیجان من حتی برای تعریف کردنش هم
زیاد بود. داشتن دکتر تایماز، مردی متشخص و همه چیز تمام، نصیب
هرکسی نمی‌شد !

مانند سوگند بلند شده و می‌نشینم. دست‌هایم را بالا آورده کرده و درهم
قلاب می‌کنم و با ذوق خاصی که در صدایم هویداست، ادامه می‌دهم .

-سوار اسبش شدید دوتایی، بعد که من خواستم پیام پایین، افتادم
بغلش !

□WRITER : *Shiva.Almasi*□

<شعله‌های آتش|شیواالماسی پور : >

🔥🍃شعله‌های آتش🍃🔥

part_91

که مشتاقانه می خندد و "وای" کشیده‌ای می گوید. برای گفتن ادامه‌اش، کمی خجالت می کشم و سرم را پایین می اندازم و درحالی که با لبخندی که از روی صورتم کنار نمی رود، لب می زنم .

- بعدش...منو...بوسید !

چند لحظه‌ای با دهن باز نگاهم می کند و با صدای بلند و پرذوقی می گوید :

-از کجا بوسید؟

با این سوال زیر خنده می زنم و انگشتم را روی لب‌هایم می گذارم. که با همان ذوق به سمتم آمده و دست‌هایش را دور گردنم می اندازد. بعد جدا شده و با چشم‌های ریز شده می پرسد .

- یعنی باهم دوست شدید الان؟

شانه‌ای بالا می اندازم و "نمیدونم" ای زیر لب می گویم و همان لحظه در اتاق توسط شهروز باز شده و داخل می شود. گوشی ام که در سالن جامانده بود را به سمتم گرفته و لب می زند .

- تا رفتم جواب بدم قطع شد، چون رمز داشت ندیدم کیه !

گوشی را از دستش می گیرم و بعد زدن رمز، صفحه را باز می کنم. با دیدن شماره ناشناس، حدس می زنم که پدر باشد. پس شماره را می گیرم و کنار گوشم قرار می دهم که و نگاهم به شهروز می افتد؛ کنار سوگند نشسته و خاص نگاهش می کند. از همان نگاههایی که تایماز به من می انداخت .

با اولین بوق تماس وصل شده و صدای مردانه آشنایی در گوشم پخش می شود .

- چرا جواب نمیدی !

ژالینم...خوبی؟

با شنیدن صدای باراد، لبخند از روی لبم کنار رفته و ترسیده لب می زنم .

-بازم تو...مگه بهت نگفتم دیگه بهم زنگ نزن !

شهروز از جا بلند شده و با اخم درهم لب می زند .

-بده من گوشی رو !

می خواهم گوشی را از گوشم فاصله دهم، که با صدای بم و عصبی می گوید .

-میخوام ببینمت ژالین !

همین امروز . . .

باراد امیر شاهی...برگشته بود!
برگشته بود و اتفاقاتی خوبی در راه نبود! . . .

□WRITER : *Shiva.Almasi*□

شعله های آتش

#part_92

شهر روز گوشی را از دستم گرفته و کنار گوش خود قرار می دهد و با صدایی بلند می گوید:

- تو غلط می کنی اسم ژالین به دهن کیفیت میاری!
جرئت می کنی یبار دیگه زنگ بزنی یا اطراف این دختر بپلک ببینی
چیکارت کنم!

بعد گوشی را کنار گوشش پایین آورده و داد می زند.
- قطع کرد بی ناموس!

نفس راحتی می کشم و هنوز قلبم آرام نگرفته؛
باراد برگشته بود، من را می خواست . . .
او به این سادگی ها دست نمی کشید!
او برای داشتن من، هیرادم را مقابل چشمانم به آتش کشید! . . .

با یادآوری آن روز، پلک روی هم می فشارم و همان لحظه با صدای بم و نگران تایماز در گوشم پخش می شود و پلک هایم را باز می کنم .

- چخبره؟

شهر روز چته باز قاتی کردی؟

شهر روز همان طور که کلافه و عصبی درون اتاق قدم می زند، دستی به

صورتش کشیده و می گوید :

- باراد زنگ زد! . . .

زد مسر مردم و کشت، هنوزم دست بردار نیست مرتیکه !

تایماز آرام و خونسرد لب می زند .

- بسه !

از شهر روز نگاه گرفته و به سمت من می آید. صورتی که نمی دانم کی خیس

شده از اشک را درون قاب دست هایش گرفته و می گوید :

- خوبی ژالین؟

سری به دو طرف تکان داده و بی توجه به شهر روزی که سنگینی نگاهش را

روی خودم حس میکنم، سرم را روی سینه ی پهن تایماز گذاشته و ضربان

قلبش و بوی عطر ملایمش، آرامم می کند .

این مرد، خودش آرامش و دلیل حال خوب من است .

دستانش را دورم حلقه کرده و دستی روی موهای بازم که شال از رویش افتاده بود کشیده و لب می زند .

-تموم شد عزیزم...تموم شد آروم باش !

نگاهم سمت شهروز کشیده می شود که پوفی کشیده و به سمت سوگند که با لبخند خیره ما شده می رود .

-خدایا خودت بهم صبر بده !

فاصله می گیرم و با خجالت سرم را پایین می اندازم. شهروز زیادی سر سخت بود و مطمئنم مشکلش تنها متاهل یا مجرد بودن تایماز نیست، او زیادی روی من حساس بود و می ترسید که باز در این راه شکست بخورم؛

□WRITER : *Shiva.Almasi*□

شعله های آتش

#part_93

تایماز بی توجه به نگاههای خشن شهروز به خودش، دستم را گرفته و سمت در می کشد .

که سوگند با ترس نگاهی از شهروز گرفته و لب می زند .

-من و با این غول تنها نزارید، بخدا الان میخوره منو !

دست در دست تایماز، کامل به سمتشان می چرخم .
آخم روی پیشانی شهروز، به یکباره کنار رفته و لبخند شیطانی روی لبانش
نقش می گیرد. فاصله اش را با سوگند به صفر رسانده و دستی به گوشه
لبش می کشد .

-راستش بدجوری هوس خوردنتو کردم !

با شنیدن جمله ی بی شرمانه ی شهروز، هینی کشیده و به خنده پشت
می کنم که بینی ام محکم به سینه ی تایماز می خورد و صدای "آخ" ام بلند
می شود .

در گلو می خندد و دستم را دوباره گرفته و درحالی که از اتاق خارج
می شویم، لب می زند .

-بهتره اینا یکم تنها بمونن، شاید با کمی شیطنت رابطشون درست
بشه !

وا رفته به تایماز نگاه می کنم که در را میبندد و با خنده خم شده و بوسه ای را دماغم می زند. بعد سمت پله ها می کشدم و باهم از پله ها پایین می رویم .

-تایماز؟

با شنیدن صدایم به سمتم برمیگردد .

-جانم؟

می شد کنار این مرد بود و غمگین شد...؟!
می شد چشم روی همچین مردی بست و عاشقش نشد...؟

لبخند پررنگی از لحن مهربانش می زنم و می گویم :
-هیچی، همین جوری خواستم صدات کنم !

گوشه لبش بالا رفته و دست هایش را در جیب شلوارش می کند. قدمی جلو آمده و می خواهد چیزی بگوید که صدای زنگ گوشی اش از جیبش بلند می شود. بلافاصله گوشی را از جیبش بیرون آورده و بدون اینکه از صفحه نگاه بگیرد، لب می زند .

-ببخشید، باید جواب بدم !

می گوید و با قدم های بلند سمت در خانه قدم برمی دارد. با خوشحالی و حال عجیبی که تنها با بودن با تایماز، به سراغم می آمد، روی مبل ها می نشینم. لپ تاب باز روی میز توجهام را جلب می کند، خم می شوم و لپ تاب را به سمت خودم می کشم .

صفحه روشن است، اما رمز دارد. الکی چند عدد می زنم و من حتی تاریخ تولد تایماز را هم نمی دانم ! . .
کلافه سر جایم برمی گردم و همان لحظه در سالن باز شده و تایماز با صورتی درهم داخل می شود .

□WRITER : *Shiva.Almasi*□

🔥 شعله های آتش 🔥

#part_94

به سمتم آمده و کنارم می نشیند. سرش را به پشتی مبل تکیه داده و نفسش را عمیق بیرون می فرستد .

با تردید دستم را روی بازویش می گذارم و خیره به پلک های بسته شده اش، لب می زنم .
- تایماز... چیزی شده؟

با شنیدن صدایم، پلک باز کرده و تنها سرش را به سمت صورتم کج می‌کند. لبخند نیم بندی می‌زند و دستش را روی دستم می‌گذارد.

- چیزی نشده، فقط باید برم!

متعجب می‌پرسم:

- کجا...؟

تکیه‌اش را از روی مبل برداشته و کامل به سمتم می‌چرخد. چتری‌هایم که روی صورتم افتاده را کنار زده و پشت گوشم می‌فرستد.

- مامانم زنگ زد، باید برگردم ترکیه!

تایمازم می‌رفت...؟!!

من طاقت بی او بودن را که نداشتم. بغضی که به گلویم چنگ زده، می‌شکند و قطرات اشک دیدم را تار می‌کند. که متوجه شده و نزدیک می‌آید.

بوسه‌ای روی گونه‌ام می‌زند و سرم را روی سینه‌اش می‌گذارد.

هول شده و با نگرانی می‌گوید:

- برای همیشه نمی‌رم که! برمی‌گردم، یکی دوهفته بیشتر نمی‌مونم!

همین جمله آشوبی که در دلم افتاده را آرام کرده ولی باز هم دو هفته زیاد است. اشک‌هایم را پاک می‌کند و باز در آغوشم می‌گیرد .

دو هفته دوری از تایماز...؟
قطعا دیوانه می‌شدم از دلتنگی و تنهایی! . . .

- پس منم میام!

منم ببر تایماز . . .

خنده‌ی متعجیبی می‌کند .

- دیوونه شدی؟

با قهر رو برمی‌گردانم .

- یا من رو با خودت می‌بری یا نمی‌ذارم بری!

نگاه چپکی‌اش را روی خودم حس می‌کنم، ولی نگاهش نمی‌کنم .

- تو خانواده‌ات قبول می‌کنی؟

خانواده‌ات اینجان . . .

اصلا من یه دختر رو با خودم بردارم ببرم اونجا؛ نمیگن این کیه آخه؟

□WRITER : Shiva.Almasi□

شعله های آتش

#part_95

-اصلا تو چیکار با خانواده من داری؟
خودم راضی شون می کنم...بعدش هم من که نمیام خونت که بپرسن این
کیه !

چانه ام را در دستش می گیرد و به سمت خودش می چرخاند .

-اولا که حق نداری چشمهات رو از من پنهون کنی !
دوما توقع داری تو رو تنها بزارم تو هتل؟
اصلا می خوای بیای چی کار؟

جمله ی اولش حس خوب انکار نشدنی را به وجودم تزریق می کند؛ با
این حال اخم هایم را کمرنگ، درهم می کشم .

-من دیگه کاری ندارم ! . . .
باید من رو ببیری !

-خب چرا؟

لب‌هایم را خیس می‌کنم، که نگاهش برای لحظه‌ای طولانی روی لب‌هایم ثابت می‌ماند و سنگینی نگاهش من را هم به سکوت وا می‌دارد. نفس کلافه‌ای می‌کشد و نگاهش را به چشم‌هایم می‌دهد .

-بابام . . .

بابام اونجا زندانه !

ابرو بالا انداخته و با چشم‌هایی درشت شده لب می‌زند .

-چرا؟

چی کار کرده مگه؟! !

-جریانش طولانی، منو میبری؟

عمیق و پر از سوال نگاهم می‌کند که اسمش را ملتمس صدا می‌زنم .

-تایماز . . .

سری تکان داده و با خنده ای که سعی در کنترلش دارد، لب می‌زند .

-باشه میبرم، اونجوری نگاه نکن !

با ذوق لبخند دندان نمایی می‌زنم و خودم را در آغوشش می‌اندازم.

دست‌هایش را دورم حلقه کرده و بوسه‌ای روی موهایی که شال از روی آن

کنار رفته بود، می‌زند .

- کی می ریم؟

می خواهد چیزی بگوید که صدای بلند و پر از انرژی شهروز، مانع می شود .

- کجا بسلامتی....؟

□WRITER : *Shiva .Almasi*□

شعله های آتش

#part_96

خودم را از آغوش بیرون می کشم و به سمت شهروز می چرخم. لبخند پهنی به رویش می زنم و می گویم :

- ترکیه !

روی مبل تک نفره کنارمان می نشیند و پا روی پا می اندازد. متعجب ابرویی بالا انداخته و روبه تایماز لب می زند .

- برای چی میخوای برگردی؟

تایماز آرنج‌هایش را روی زانوهایش گذاشته و دست‌هایش را درهم قلاب می‌کند و کمی به جلو خم می‌شود. سرش را بلند کرده و روبه شهر روز با لحنی کاملاً جدی، لب می‌زند .

-یه موضوع خانوادگی پیش اومده، ولی دوهفته‌ای برمیگردم .

بعد نگاهش را به من داده و ادامه می‌دهد .

-ژالینم باخودم می‌برم !

شهر روز سری تکان داده و با چشم‌های ریز شده می‌پرسد .

-تو برای چی می‌خوای بری؟

اصلاً دلم نمی‌خواست بحث پدرم را پیش بکشم؛

چون مطمئنم به گوش مادرم می‌رساند و آشوب بپا می‌شد. پس سری

تکان می‌دهم و با همان لبخند که روی لب دارم، می‌گویم :

-راستش خیلی دوست دارم برم مسافرت !

حالا که تایماز میره، منم باهاش میرم دیگه...فقط رضایت مامانم می‌مونه

که تو اونو حل میکنی !

چشمکی برایش می‌زنم که " پرووی " نثارم می‌کند و سگرمه‌هایش درهم می‌رود. می‌دانم که حسابی از دستم عصبیست و از این تصمیم خودسرانه‌ام

ناراحت است. نگرانی اش را درک می کردم اما من هم دلایل خودم را برای رفتن داشتم .

باید می رفتم و پدرم را می دیدم. می رفتم و می فهمیدم که به چه جرمی زندانی شده؛

- ژالین منو ببین !

با صدای تایماز، از فکر بیرون می آیم و سرم را به سمتش می چرخانم. منتظر نگاهش میکنم که در لپ تاپش را بسته و درحالی که بلندش می کند، لب می زند .

- من میرم کارام اوکی کنم و بلیط بگیرم .
اگه میخوای برگردی خونه، بیا برسونمت !

- میام... صبر کن برم لباس عوض کنم که بریم .

باید به خانه می رفتم و وسایلم را جمع می کردم .
سری تکان داده و بی حرف دستی روی شانهای شهروز گذاشته و آرام فشار می دهد. بعد از کنارش گذشته و سمت اتاقش می رود .

□WRITER : Shiva .Almasi□

شعله های آتش

#part_97

من هم با برداشتن گوشی ام، بلند می شوم و سمت پله ها، راه می افتم که
مچ دستم توسط دستان بزرگ شهروز کشیده می شود .

- صبر کن بینم... حواست هست خیلی خودسر تصمیم می گیری ژالین؟
یعنی چی بلند شی با یه مرد غریبه بری کشور دیگه؟
خل شدی تو؟

بخاطر فشاری که مچ دستم آورده، اخم درهم می کشم و به سمتش
برمی گردم .
- آخ دستم... دیوونه !

با اخم هایی که دیگر با وجودشان در پیشانی اش عادت کرده بودم، نگاهم
می کند و فشار دستش را بیشتر می کند .

در آن لحظه بغضی که بخاطر درد دستم به گلویم چنگ زده را پس
می زنم و با اعصابیت و تمام توان، دستم را از دستش بیرون می کشم .

دست هایم را بغلم می کنم و با لحنی محکم می گویم :
- تایماز غریبه نیست !

اون دکترممه . . .

کلافه دستی به صورتش کشیده و با پوزخندی که روی لب دارد، ابرو بالا انداخته و وسط کلامم می پرد :
-مطمئنی فقط دکترته؟

سکوت می کنم و می دانم تایماز، تنها برایم دکترم نیست! این روزها تایماز، منبع آرامش و حال خوبم شده بود. با حمایت ها و مراقبت هایش و محبت هایش، غرق لذت می شدم .

-خودتم مطمئن نیستی، چون دل باختی ژالین !
اما نکن...تو هیچی از زندگی این آدم نمی دونی !
برای خودت میگم...نمیخوام آسیب ببینی !

اخم درهم می کشم؛ واقعا از این رفتارهایشان خسته شده بودم. از این امر و نهی، حساب پس گرفتن هایشان؛ در گذشته با انتخاب باراد، اشتباه بزرگی کردم، اما توانش را به بدترین شکل ممکن دادم .

نفس حبس شده ام را حرصی بیرون می فرستم. ابروهایم را بالا می دهم و با لحنی تند می گویم :

-تو زندگی من دخالت نکن !
بسه دیگه...بخدا خسته شدم !

□WRITER : Shiva.Almasi□

شعله های آتش

#part_98

چند لحظه ای مات برده نگاهم می کند و بعد دستی در هوا به سمتم تکان می دهد .

-هر غلطی دلت میخواد بکن، من دیگه کاری به کار تو ندارم !

بعد با اعصابانیت به سمت در خانه می رود و بعد از بیرون رفتنش، در را محکم پشت سرش بهم می کوبد که لحظه ای پلک هایم روی هم می افتد .
نفس کلافه ای سر می دهم و از پلکان بالا می روم .

وارد اتاقی که در این مدت متعلق به من شده بود، می شوم. کوله چرم مشکی که همراه خود آورده بودم را برمیدارم؛ مانتوی تابستانه و نباتی رنگم را تن می زنم و از اتاق بیرون می روم .

سمت پله ها می روم که با صدای سوگند سرچایم می ایستم و به سمتش برمی گردم .

-داری کجا میری؟

یادم رفته بود که حتی قبل رفتن با او خداحافظی کنم. مقصرش هم شهروز بود که این روزها زیادی روی مخم می‌رفت؛ حواس برایم نگذاشته بود پسرک کله خراب و بی اعصاب؛

لبخندی می‌زنم و قدمی با سمتش برمی‌دارم .
بندهای کوله را روی شانهام می‌اندازم و کامل در صورت بی آرایش اما برخلاف صبح، پر انرژی‌اش خیره می‌شوم. انگار دقایقی که تنه‌ایشان گذاشتیم، واقعا کار ساز بوده !

- تایماز داره برمیگرده ترکیه پیش خانوادش، منم میخوام باهاش برم .

که به چهارچوب در تکیه می‌دهد و دست به سینه با لبخند دندان نمایی نگاهم می‌کنم .

-اوه...پس قراره با دکتر صدر کلی خوش بگذرونیا !

خنده‌ای می‌کنم که صدای تایماز از پایین پله‌ها بلند می‌شود .

-ژالین...زود باش بیا دیگه !

با شنیدن صدایش هول به سمت سوگند می‌روم و در آغوشش می‌گیرم.
بوسه‌ای روی گونه‌اش می‌زنم و بعد یک خداحافظی عجله‌ای، سمت پله‌ها می‌روم. درحالی که که پایین می‌روم، نگاهم به تایماز که مقابل در ایستاده و درحال پوشیدن کفش است، می‌افتد .

خیلی زود خودم را به مقابل در می‌رسانم و بی حرف کفش‌هایم را از جا
کفشی بیرون می‌کشم .
-توی ماشین منتظرتم .

می‌گویند و از خانه بیرون می‌روند. کفش‌هایم را پا میکنم و از خانه بیرون
می‌روم. سمت ماشین قدم برمیدارم که نگاهم به شهر روز می‌افتد. پشت میز
چوبی که کنار درخت بزرگ بود نشسته و با ژست خاصی سیگار
می‌کشید .

□WRITER : *Shiva .Almasi*□

شعله‌های آتش

#part_99

متوجه حضورم شده و سرش را به سمتم برمی‌گرداند. از جایش بلند شده
و ته مانده سیگارش را روی زمین می‌اندازد. دست‌هایش را به جیب زده و
به سمت خانه قدم برمی‌دارد .

با صدای بوق ماشین تایماز، نگاه از جای خالی شهر روز می‌گیرم و به سمت
ماشین قدم برمیدارم .

او چیزی می دانست که من از آن بی اطلاع باشم...؟! !

چیزی می دانست که اینقدر از بودن من با تایماز واهمه داشت...؟! !

••••

پشت میز شام می نشینم که مامان درحالی که در بشقاب برنج را مقابم می گذارد، لب می زند .

-از بابات خبری نداری؟

چند روز پیش زنگ زد، ولی با عجله قطع کرد...دلنگرونشم !

با شنیدن اسم بابا، قاشق در دستم روی بشقاب می افتد. من هم نگران و دلواپسش بودم؛ سعی می کنم ناراحتی ام را بروز ندهم و او را بیش از این نگران نکنم؛

-به من زنگم نزده، خبر ندارم مامان !

آه سردی می کشد و بی حرف هردو مشغول خوردن می شویم. نمی دانم چطور سر بحث را باز کنم و راجب رفتنم بگویم؛ اصلا چطور قانعش کنم...؟! !

استاد قانع کردنش شهروز است که حالا با من قهر کرده و روی زنگ زدن به او را هم ندارم .

-چرا غذات و نمی خوری؟

همینجوریشم یه تیکه استخون شدی !

با صدایش رشته افکارم درهم گسسته می شود و "چشم" ای زیر لب می گویم. بعد مشغول خوردن می شوم و تصمیم می گیرم که بحث رفتنم را بعد شام موکول کنم .

با صدای زنگ تلفن که از داخل سالن می آمد، مادرم بلند شده و به سالن می رود. شامم را کامل می خورم و از آشپزخانه بیرون می روم. که مکالمه ای مادرم با خاله سمیرا(مادر سوگند) توجه ام را جلب می کند .

-سمیرا این دوتا همو دوست دارن، بهتره دست از لجبازی برداری
خواهر . . .

تا جایی که خبر داشتم، خاله با رابطه شهروز و سوگند مخالف بود. نه که از شهروز بدش بیاید، نه! اتفاقا رابطه گرمی با او داشت، اما با ازدواج و رابطه شان مخالف بود .

□WRITER : *Shiva.Almasi*□

🔥 شعله های آتش🔥

#part_100

-ای بابا، آروم باش عزیزم . . .

الان با ژالین آژانس میگیریم و میام پیشت !

می گوید و بعد یک "خداحافظی" تماس را قطع می کند. کنجکاو به

سمتش می روم و می گویم :

-برای چی میخوایم بریم اونجا؟

از جایش بلند شده و درحالی که سمت آشپزخانه قدم برمیدارد، لب

می زند .

-سوگند برگشته خونه و گفته پشیمون شده برای رفتن !

شهروزم باهاش بوده و گفته میخواد بره خواستگاریش، که انگار با حالت

بحث کردن !

میدونی که مخالفه با ازدواجشون !

بنده خدا حالش خوب نیست، تا من میزو جمع میکنم حاضر شو که

بریم !

پوف کلافه ای سر می دهم و با لبهای آویزان به سمتش برمیگردم .

-من که نمیام !

تند به سمتم برگشته و متعجب می گوید :

-یعنی چی نمیام؟

برو حاضر شو ببینم .

نمیشه که تنها بمونی خونه!

پنهان کاری فایده‌ای نداشت؛ باید می‌گفتم که فردا همراه تایماز به ترکیه
می‌روم.

-میشه حرف بزنی مامان؟

سری تکان داده و به سمتم می‌آید. روی مبل دونفره نشسته و من هم
کنارش می‌نشینم. گلو صاف میکنم و دستانم را در هم حلقه میکنم و در
چشمانش که هم‌رنگ چشمان خودم بود، خیره می‌شوم.

-دکتر صدر...قراره فردا بره ترکیه!

-خب؟

لب‌های خشک شده‌ام را خیس می‌کنم و با استرس ادامه می‌دهم.
-منم می‌خوام باهش برم، البته یکی دوهفته بیشتر نمی‌مونه!

با چشم‌های درشت شده، خیره نگاهم می‌کند و می‌گوید:

-حالت خوبه ژالین؟

فکر کردی می‌زارم بری؟

□WRITER : Shiva.Almasi□

> شعله‌های آتش | شیوا الماسی پور : <

شعله های آتش

part_101

- چرا نمیزاری؟ ماما من باید برم!

که اخم درهم کشیده و بلند می شود.

- همین که گفتم... تو هیچ جا نمیری!

درضمن . . .

مکت می کند و درحالی که دست هایش را به کمر می زند، کامل به سمتم

می چرخد .

- تو دیگه خوب شدی، نیاز نیست همش اون دکترو ببینی یا که بری

مطبش!

بجای خوش گذرونی و مسافرت رفتن، برو دانشگاه ثبت نام کن جانمونی!

دیگر تایماز را نبینم...؟!!

این دیگه چه بی انصافی بود...؟!!

من که خوب نشده بودم، فقط کنار او، تنها در آغوش او، احساس خوب

بودن می کردم .

از جایم بلند می شوم و درحالی که به سمت اتاقم قدم برمی دارم، لب می زنم .

- هزار بار گفتم، برای هزاریکمین بار میگم؛
من...دانشگاه...نمیروم !

می گویم و بی توجه به صدا زدن های مامان، وارد اتاقم می شوم و در را محکم بهم می کوبم. روی تخت دراز می کشم و بغضم می شکنم. لعنت به این دل نازکی و اشک هایی که بی مهابا روی صورتم می ریزند .

دستم را سمت گردنم برده و گردن بند را لمس می کنم. پلاکش را برمی دارم و سمت لبانم می آورم و بوسه می زنم. دلم برایش تنگ شده بود. آنقدر که اگر ساعت از ده شب نگذشته بود، به سر خاکش می رفتم .

گوشی را از روی عسلی برمی دارم و پتو را روی خودم می کشم. رمز را می زنم و وارد گالری می شوم. با دست هایی لرزان و مردد، پوشه ای که همان موقع ها برای عکس های خودمان دوتا زده بودم، را باز می کنم .

- ژالین...نمیای بریم؟

با شنیدن صدایش از پشت در اتاق، "نه" محکمی می گویم که در کمال تعجب اصراری نمی کند و می رود. عکس دونفره ای از خودمان را باز

می‌کنم. عکسی که در هفته اول دوستیمان، در کافه کنار دانشگاه گرفته بودیم .

روی عکسش زوم می‌کنم و با دیدن لبخندش، صدای هق هقم کل اتاق را پر می‌کند. انگار که با دیدنش نه تنها آرام نگرفته بودم، بلکه بیشتر دلتنگ و قلبم بیشتر بدرد آمده بود. تمام خاطرت و آن روز لعنتی، دوباره در ذهنم تداعی می‌شود .

□WRITER : *Shiva.Almasi*□

شعله های آتش

#part_102

با لرزیدن گوشی توی دستم و افتادن شماره تایماز، که با اسم "دکتر صد ر" ذخیره کرده بودم؛ آستینم را روی چشم‌هایم می‌کشم و آیگون سبز رنگ را کشیده و جواب می‌دهم .
-سلام . . .

صدای آرامش در گوشم پخش شد. گلویی صاف می‌کنم و جواب سلامش رو می‌دهم .

-بلیط‌هامون رو گرفتم، صبح ساعت هفت و نیم، پرواز داریم !

بلند می شوم و زانوهایم را بغل می کنم. یک دستم روپا روی زانوهایم است و دست دیگر همراه گوشه‌ی، کنار گوشم؛ با صدایی گرفته و غمگین جواب می دهم .

-من...نمیام !

متوجه بغض در صدایم شد، که نگران لب می زند .
-ژالین...خوبی؟

خوب...؟! !

واژه‌ای که مدت‌هاست با او غریبی می کنم .
اصلا یادم رفته خوب بودن را ! . . .
یادم رفته از ته دل خندیدن را ! . . .
این روزا خود را هم از یاد برده‌ام . . .

-نیستم...خوب نیستم !

-چیزی شده؟ تو کجایی؟

نرفتی خونه‌ی سوگند اینا؟

می خواستم بپرسم که تو از کجا می دانی، که فهمیدم حتما شهروز به او گفته است. سرم را روی پایم می گذارم و پلک می بندم .

-نرفتم . . .

از تک کلمه جواب دادنم می فهمد که حالم خوب نیست. او بیش از همه
مرا در این مدت شناخته؛

-دارم میام اونجا!

با لحنی محکم می گوید تا می خواهم مخالفت کنم، تماس قطع شده و
گوشی را بدون قطع کردن، پایین تخت می اندازم. از روی تخت بلند
می شوم و مانتویی روی لباس کوتاهم می پوشم و از اتاق بیرون می زنم .

با صدای زنگ آیفون، متعجب سمت در می روم .

تایماز همین حالا با من حرف زد، چطور این قدر زود رسیده بود؟!!

حتما در نزدیکی اینجا بوده که تماس گرفته؛

سمت در می روم و شستی را می زنم و در را باز می کنم. شال را روی سرم
مرتب می کنم و کنار در می ایستم .

□WRITER : Shiva.Almasi□

🔥 شعله های آتش 🔥

#part_103

تا می‌خواهم در را باز کنم، در باز شده و او داخل می‌شود. شوکه شده به
اویی که با آن ریش‌های بلند، قیافه‌اش ترسناک‌تر از قبل شده، خیره
می‌شوم .

با چشم‌های درشت شده نگاهش می‌کنم و که در را می‌بندد و قدمی به
سمتم برمی‌دارد .

-ژالینم...دورت بگردم...خیلی دلم تنگ شده بود واست !

قدمی به عقب برمیدارم و با صدای لرزانی به در اشاره می‌کنم .
-برو . . .

بی توجه جلو آمده و لبخندی عمیقی روی لبانش نقش می‌گیرد. با نفرت
نگاهش می‌کنم و ترسی به وجودم رخنه می‌کند. دیدن او، یادآور آن روز
هاست . . .

آن روزی که دستانم را گرفت ! . . .
آن روزی که توجه‌ای به التماس‌های هیراد نکرد ! . . .
توجه‌ای به التماس‌هایم نکرد ! . . .
آن روز که با بی‌رحمی کلبه را به آتش کشید .

صدای التماس هاس هیراد و کمک خواستن هایش، مغزم اگو می شود.
لحظه ای شعله های آتش مقابل چشمانم تداعی می شود. دست هایی که از
ترس به لرزش افتاده بودند را بالا می آوردم و ملتمس لب می زنم .

- نزدیک نشو... برو از اینجا !

توروخدا برو !

باز توجه ای به حال خرابم نمی کند و جلو می آید؛ دستان کثیفش را روی
بازویم گذاشته و من را به سمت خود می کشد. که جیغ می زنم و تقلا
می کنم برای فاصله گرفتن، برای دور شدن؛

- لعنتی من داشتم می مردم واسه یک لحظه دیدنت... تو چرا همچین

میکنی؟

اشک هایم بی محابا روی صورتم می ریزند و از ترس نزدیک است که سخته
را بزنم. من از صدای این مرد هم ترس داشتم، چه برسد به وجودش در
کنارم ! . . .

دست هایم را روی محکم روی سینه اش می کوبم و فاصله می گیرم. عقب
عقب می روم و با گریه لب می زنم .

- ازت متنفرم... قاتل... ازت متنفرم !

از اینجا برو!

دستانش را به نشانه تسلیم بالا آورده و لب می زند .
-هیش...آروم باش!
بخدا نیومدم اذیت کنم...فقط اومدم ببینمت!

□WRITER : *Shiva.Almasi*□

شعله های آتش

#part_104

بعد سمت در می رود و درحالی که دستگیره را پایین می کشد، به سمتم
برمی گردد .

-به این احتیازت دست نمی کشم...جانِ دلم!

می گوید و از خانه بیرون می رود. زانوهایم سست شده و همانجا کنار
مبل ها میافتم. زانوهایم را بغل می کنم و با صدای بلند زیر گریه می زنم؛

با صدای زنگ آیفون با تعلق بلند می شوم و با یاد تایماز و آمدنش،
قدمهایم را تندتر می کنم و شستی را می زنم. در را باز می کنم و منتظر
داخل شدنش می شوم .

در کسری از ثانیه، مقابل در نمایان می شود و قبل اینکه چیزی بگوید، در مقابل نگاه نگران و اخم های درهمش، خودم را در آغوشش می اندازم و دست هایم را محکم دور گردنش حلقه می کنم .

دستانش را دور کمرم حلقه کرده و سرش را روی شانهم گذاشته و همانجا لب می زند .

- ژالین...چی شده عزیزم؟

با آرامشی که در آغوشش، به تمام وجودم رسوخ می کند، دست هایم را از دور گردنش برمی دارم. دستم را درون دست های مردانه و بزرگش می گذارم و سمت خانه می کشم .

در را پشت سرم می بندم و سمت مبل ها هدایتش می کنم .

- ژالین...؟

نمی خوای بگی؟

روی مبل می نشیند و من هم در کنارش؛ نفس عمیقی می کشم و با صدای گرفته ام لب می زنم .

- باراد...اومد !

- کی اومد؟ کجا اومد؟

درست حرف بزن ببینم . . .

بغض لعنتی باز با آوردن نامش، به گلویم هجوم می برد را پس می زنم و ادامه می دهم .

- فکر کردم...تویی!

برای همین درو باز کردم . . .

با اعصابانیتی که تا بحال از او ندیده بودم، دست مشت شده اش را روی دسته ی مبل می کوبد .

-لعنتی . . .

بعد کامل به سمتم چرخیده و صورتم را در قاب دستانش می گیرد. نگاهش را در تک تک اجزای صورتم چرخانده و می گوید :

-اذیتت که نکرد...؟!!

□WRITER : Shiva.Almasi□

شعله های آتش

#part_105

دوست دارم زودتر این بحث را به اتمام برساند .
اصلا از تعریف دقیقی که با حضور او زجرآور شده بود، خوشم نمی آمد .
سری به سمت بالا تکان می دهم، که با همان اخم‌هایی که از دکتر تایماز
بعید بود، سرم را روی سینه‌اش گذاشته و بوسه‌ای روی موهایم می زند .

-تورو با خودم می برم...نمی تونم اینجا تنهات بزارم !

-مامانم...اجازه نمیده !

دستش را نوازش وار روی موهایم کشیده و می گوید .
-باهاش حرف می زنم، خودم راضیش می کنم !

با چشم‌های گشاد شده سرم را برمی دارم و خیره در چشمان عسلی
رنگش، لب می زنم .

-واقعا؟ میخوای به مامانم زنگ بزنی؟

"اهوم" ای می گوید و بلند می شود. یک دستش را به کمر و با دست
دیگرش گوشی را از جیبش بیرون آورده و می گوید :
-شماره مامانت رو بگو !

فکر می کردم شوخی می کند، اما انگار کاملاً جدیست !
با تک خنده‌ای ناباور شماره را برایش می گویم؛ که بعد گرفتن تماس، از
خانه بیرون می رود .

تازه یادم می افتد که از وقتی آمده، چیزی تعارفش نکرده‌ام؛ پس از جایم
بلند می شوم و با آشپزخانه می روم. چای خوش رنگی را دم می کنم و در
استکان‌ها می ریزم .

شیرینی‌هایی که مادرم درست کرده بود را از یخچال بیرون می آورم و کنار
استکان‌های چای، روی سینی می گذارم .

دیر کرده بود؛ مگر چه می گفتند که مکالمه‌هاش این قدر طول کشیده
بود...؟! !

داخل سالن می شوم که همزمان در باز شده و تایماز با لبخند کجی که
روی لب دارد، داخل می شود .

سینی را روی میز می گذارم و به سمتش برمی گردم. دستایم را در هم گره
می زنم و می گویم .

- چی گفت؟

کتش را با آرامش در آورده و درحالی که استکان چای را از روی سینی برمی دارد، لب می زند .

-وسایلت و جمع کن !
صبح زود باید بریم !

-واقعا؟ یعنی قبول کرد؟

□WRITER : *Shiva .Almasi*□

🔥 شعله های آتش 🔥

#part_106

سری به سمت پایین تکان داده و مشغول خوردن چای اش می شود.
لبخندی می زنم با ذوق به سمت اتاقم می روم .

چمدان را که پیدا نمی کنم، به اتاق مشترک پدر و مادرم می روم و
می خواهم چمدان را از روی کمد بردارم، که دستم نمی رسد .

نگاهم را به اطراف اتاقم می چرخانم و با دیدن صندلی پشت میز آرایش
مادرم، لبخندی میزنم و بعد برداشتنش، آن را مقابل کمد می گذارم و روی
آن می روم .

براحتی چمدان را برمی دارم و پایین می گذارم .
بعد خودم پایین می آیم و بدون اینکه صندلی را سرجایش بگذارم، با برداشتن چمدان از اتاق بیرون می روم که نگاهم به تایماز می افتد .
روی کاناپه دراز کشیده و مشغول کار با گوشی اش است. چمدان را زمین می گذارم و به سمتش می روم. بالای سرش می ایستم و لب می زنم .

- تو نمی خوای بری؟

با شنیدن صدایم، نگاه از صفحه گوشی گرفته و با ابرویی بالا افتاده، لب می زند .

- داری بیرونم می کنی؟

هول سری به طرفین تکان می دهم و می گویم :
- نه بخدا، فقط . . .

میان حرفم پریده و می گوید :

- نمی تونم تنهات بزارم... برای همین امشب رو اینجا می مونم !
فقط لطف کن یه پتو برای من بیار و درجه ی این کولر رو بیشتر که خیلی گرمه !

لبخند روی لبم عمق می گیرد. متاسفانه اتاق مهمان نداشتیم که تعارفش کنم، اما اتاق خودم که بود!

پس به اتاقم اشاره می کنم و می گویم:

- تو برو اتاق من بخواب، من اینجا می خوابم!

سری به سمت بالا تکان داده و ریموت کولر را از روی میز برمی دارد.

درحالی که درجه اش را بیشتر می کند، لب می زند.

- نه کوچولو، برگرد اتاق!

من اینجا راحتم . . .

دیگر اصراری نمی کنم و با برداشتن چمدان به اتاقم می روم. پتویم را از

روی تخت را برمی دارم و به سالن برمی گردم.

پتو را رویش می اندازم که تشکر می کند. "شب بخیر" ای می گویم و سمت

اتاق قدم برمی دارم که صدایش بلند می شود.

- پتوی تو؟

متعجب به سمتش برمی گردم. نکند وسواس داشته باشد...؟!!

کاش یکی از پتوهایی که در کمد دیواری بودند و هنوز یکبار هم کسی

سرش نزده بود را برایش می آوردم!

□WRITER : Shiva.Almasi□

شعله های آتش

#part_107

"آره" آرامی زیر لب زمزمه می کنم که لبخند جذابی روی لب هایش نقش گرفته و پتو را تا زیر گلویش بالا می کشد .
پلک بسته و می گوید :

- یعنی بوی توی روشه و با بغل کردن این انکار تورو بغل می کنم !

لبخند می زنم و نگاه می گیرم. به اتاقم برمی گردم و در اتاق را آرام می بندم. با لبخند و قلبی که با هیجان خود را بر دیوارهای سینه ام می کوبد، سمت کمد می روم و مشغول برداشتن لباس ها و گذاشتنشان در چمدان می شوم .

بعد بستن چمدان، مانتو و شال را از سرم بیرون می کشم و لامپ را خاموش می کنم و با همان لباس های راحتی روی تخت دراز می کشم .
•••

از فرودگاه بیرون می رویم، می ایستد و عینکش را از روی چشمانش برداشته و روی موهای خوش حالتش جا می دهد .

- به ازمیر ما خوش اومدی !

قراره تو این دو هفته کل ازمیر رو نشونت بدم !

با لبخند نفس عمیقی از هوای خوبش می گیرم و روبه تایماز می گویم :

- پس بزن بریم !

می خندد و درحالی که یک دستش به چمدان است، نزدیکم آمده و دستم را درون دستش می گیرد. بعد سمت ماشین رنو داستر توسی رنگی که مرد هیکلی با قدی دوبرابر قد تایماز کنارش، ایستاده می رود .

مرد با احترام سری تکان داده و با زبان ترکی می گوید :

- Merhaba...hoşgeldin

که تایماز با خوش رویی جوابش را به همان زبان ترکی می دهد؛ تایماز سوییچ را از دستش گرفته و مرد از ما دور شده و سوار ماشین جلویی می شود .

در سمت شاگرد را باز می کنم و می نشینم. تایماز هم بعد از گذاشتن چمدان ها در صندوق، می آید و سوار می شود. کتش را از تنش بیرون آورده و روی پشتی صندلی اش می اندازد. بعد استارت ماشین را زده و حرکت می کند .

ضبط را روشن کرده و آهنگ زیبایی ترکی در ماشین پخش می شود. با آهنگ همخوانی می کند و گهگاهی هم در حال رانندگی، نگاهش را به سمت من سوق می دهد .

Dinle Bu Şarkım Sana, Dinle
گوش کن، این ترانه ام برای توست، گوش کن!
Söyle Nasıl Sevdiğimi söyle
بگو چطور دوستت دارم ، بگو!
Müptela Oldum Aşka Seninle
با تو به عشق مبتلا شدم!
Kayboldum Gözlerinde
در چشمانت گم شدم!
Uçurumsun Sen Bu Bedende
تو در این بدن پرتگاه هستی!
Her Şeyi Bırakıp Bir Köşeye
همه چیز را در گوشه ای رها کرده!

□WRITER : *Shiva.Almasi*□

🔥 شعله های آتش 🔥

#part_108

Yanmaya Hazırım Ben Seninle
Ateşlerde
برای سوختن با تو در آتشها آماده ام!
Yanmışım Sönmüşüm Ellerde
در دستهایت سوختم و خاموش شدم . . .
Bitmişim Tükenmişim Gözlerinde
در چشمانت تمام شده و نابود گشته ام!
Tutsak Bu Gönül Sana
این دل اسیر توست . . .
Yasak Başkası Sana Yasak
ممنوعه کس دیگه ای برای تو ممنوعه!
Yanmışım Sönmüşüm Ellerde
در دستهایت سوختم و خاموش شدم!
Bitmişim Tükenmişim Gözlerinde
در چشمانت تمام شدم ، نابوده شده ام
•••

آنقدر قشنگ با آهنگ خوانده بود که با لذت سرم را کج کردم و محو
خواندنش شده بودم. بعد تمام شدن آهنگ، موزیک دیگری پلی می شود.
دستی بین موهایش کشیده و صدای ضبط را کم می کند .

-چقدر قشنگ . . .

سری تکان داده و نگاهی به ساعت مچی اش می اندازد. سرم را به سمت پنجره برمی گردانم و به بیرون خیره می شوم. از زیبایی دریا و خیابان و حتی جاده هایش نمی شد لحظه ای چشم گرفت؛

مقابل یک خانه ویلایی نگه داشته و باهم پیاده می شویم. چمدان ها را در آورده و بعد باز کردن در حیاط، به سمت خانه قدم برمی دارد و من هم پشت سرش می روم .

با محض ورود چمدان ها را روی زمین گذاشته و به سمت من برمی گردد .
- باید برم خونه مامانم رو ببینم .

ولی زود برمی گردم که برای شب بریم بیرون، باشه؟

سری به سمت پایین تکان می دهم و می گویم :
- باشه برو . . .

که به سمتم آمده و بوسه ای روی پیشانی ام می زند. بعد از خانه بیرون رفته و من را در خانه ای که مشخص است مدت ها است کسی در آن زندگی نکرده، تنها می گذارد .

چمدان ها را همان طور کنار در رها می کنم و پارچه های سفیدی که روی مبل ها انداخته بودند را کنار می زنم. گرد و خاک همه جا را گرفته بود. بهتر بود تا برگشتنش دستی به سر و وضع خانه می کشیدم .

□WRITER : Shiva.Almasi□

شعله های آتش

#part_109

مانتو و شالم را از سرم برمیدارم و روی مبل می اندازم. با جاروبرقی خانه را جارو می زنم و دستمالی به میز تلویزیون و عسلی ها می کشم .
با صدای زنگ گوشی، آن را از کیفم بیرون می کشم .

با دیدن شماره سوگند، جواب می دهم و سمت اتاق ها می روم. در اتاق اولی را باز می کنم که تخت یک نفره ای داشت و با دکوراسین ساده؛

-الو . . .

با شنیدن صدای پر انرژی اش، لبم کش آمده و در اتاق را می بندم .
-سلام...چطوری؟

جواب سلامم را می دهد و من در همان حین در اتاق بعدی را هم باز می کنم. داخل می شوم و چرخی درون اتاق می زنم. مانند اتاق قبلی بود، با این تفاوت که تخت دونفره داشت؛

- خوب از میر چطوره؟

خوش میگذره با جناب دکتر خوشتیپمون؟

از آن اتاق هم بیرون می آیم و هواسم را به سوگندی که پشت خط هست می دهم .

-عالیه...فعلا که تایماز اینجا نیست، من و که رسوند رفت پیش

مامانش !

ولی خوب قراره بعداظهر بریم بیرون .

-هوم...من میگم این پسر خیلی متفاوت، میگی نه !

بین چقدر با ادبه، تا رسیدید رفته خدمت مادرش ! . . .

اتاقی که دقیقا روبروی همین اتاقها بود، توجهم را جلب می کند. دری بزرگ تر از اینها داشت که به سمتش قدم برداشتم. دستم را روی دستگیره گذاشتم و خواستم بازش کنم، اما قفل بود .

- چرا قفله؟

فکرم رو به زبون آوردم که سوگند هم انگار شنیده بود، که لب زد :

- چی قفله؟

چند بار پایین کشیدم که نه انگار واقعا قفل بود .
چرا در بقیه اتاق ها باز بود، ولی این یکی بسته بود...؟!
خیلی کنجکاو شده بودم که این در را باز کنم، اما نمی خواستم بیش از این
فضولی کنم .

□WRITER : *Shiva.Almasi*□

🔥 شعله های آتش 🔥

#part_110

از جلوی در کنار رفتم و سوگندی را که پشت خط بود، مخاطب حرفام
قرار دادم .

-سه تا اتاق هست اینجا که در دوتاش بازه، ولی اون یکی بسته اس و
قفله !

-خب کلیدش و گیر بیار و بازش کن...وای ژالین من تا نفهمم چی اونجا
هست، آروم نمی گیرم !

تک خنده ای از این همه فضول بودنش می کنم و می گویم :
-بابا چی قراره اونجا باشه دیوونه...؟!
اینارو ولش کن . . .

روی مبل سه نفره می نشینم و پاهایم را رویش دراز می کنم. کوسن رو برداشته و پشت سرم می گذارم؛ سرم را رویش می گذارم و ادامه می دهم .

- بگو ببینم چه خبر...؟
خاله، آتش بس کرد یا نه؟

با شنیدن صدای در اتاق، فهمیدم که وارد اتاق شده؛

- آره، زنگ زدم همینو بگم اصلا !

با ازدواجمون موافقت شده، وقتی تو برگردی قراره جشن بگیریم. فقط تا وقتی که شهروز کار درست حسابی پیدا نکنه عقد نمی کنیم، اینم شرطه مامان !

باورم نمی شد آخر طلسم بهم نرسیدنشان شکسته بود. از ته دلم برایشان خوشحال بودم. مخصوص برای شهروزی که برای بدست آوردن عشقش، جنگید .

- وای...مبارکه عزیزدلم !
پس برگردم، جشن داریم .

خیلی دلم می خواست که با شهروز صحبت کنم، اما هم از دستش دلخور بودم و هم می دانستم منتظر است این بار من تماس بگیرم. صدایش باز هیچان می گیرد .

-بله که جشن داریم، تازه من کلی خرید دارم ولی چون جز تو کسی نیست، پس موندم باهم بریم خرید!

گوشی در دستم می لرزد و با دیدن شماره تایماز که پشت خط است، بلند می شوم و می نشینم .

-تایماز پشت خطه، من بعدا باز بهت زنگ می زنم قشنگم، فعلا .

"باشه" ای می گوید و با یک خداحافظی قطع می کند. شماره تایماز که چند باری زنگ زده را می گیرم که بلافاصله جواب می دهد .

-ژالین...حاضر شو دارم میام دنبالت که برای شام بریم بیرون!

-باشه، الان آماده می شم .

□WRITER : *Shiva.Almasi*□

<شعله های آتش | شیواالماسی پور : >

🔥 شعله های آتش 🔥

part_111

می گویم و بلافاصله قطع می کنم. چمدانم را بر می دارم و یکی از اتاق ها می روم. در چمدان را باز می کنم و کت و شلوار جین ام را از داخلش بیرون می کشم .

سریع حاضر می شوم و موهای بسته ام را باز می کنم. شانه شان می کنم و آرایش خیلی ملایمی روی صورتم انجام می دهم. ادکلن را برمی دارم و دوش کاملی با آن می گیرم .

دستی زیر موهایم کشیده و مرتبشان می کنم. لبخندی به استایل جدیدم می زنم و بعد کفش های گوستو سفید رنگم، از چمدان بیرون می کشم . کفش هایم رو پا می کنم و می خواهم از اتاق بیرون بروم که در باز شده و تایماز در چهارچوب در نمایان می شود .

-زود باش دیر . . .

با دیدنم، حرفش نصفه مانده و به وضوح بالا و پایین شدن سیبک گلویش را می بینم. نگاهش را از کفش هایم تا روی صورتم بالا آمده و لبخند کج و جذابی روی صورتش نقش می گیرد .

دستش را از روی در برداشته و داخل می شود .
چرخی می زنم و می گویم :
-چطور شدم؟

قدمی به سمتم برداشته و دستی به موهای بازم که روی شانهام افتاده می کشد. بوی عطر تند و مردانه اش در بینی ام پیچیده و نفسم را بند می آورد .

یک تای ابرویش را بالا می دهد و می گوید :
-خیره کنندست !

لبخند روی لبم عمق گرفته و با لحنی آرام تشکر می کنم. دستی به پشت گردنش کشیده و خیره در صورتم لب می زند .

-نمی خوای شال بپوشی؟

سرم را کج می کنم و با همان لبخند، لب می زنم .
-اگه بخوای...می پوشم !

-هر جور خودت مایلی، اگه دوست داشتی بپوش !

مگر می شود عاشق همچین مردی نبود...؟! !

می گوید و با گفتن "عجله کن" از اتاق بیرون می رود. به آینه که نگاه می کنم، می فهمم اینطور خودم هم زیاد راحت نیستم؛ پس شال حریرم را

از چمدان بیرون می کشم و روی سرم می اندازم. جلوی آینه مرتبش می کنم و از اتاق بیرون می روم .

□WRITER : *Shiva.Almasi*□

شعله های آتش

#part_112

سمت ماشین قدم برمی دارم که با دیدنم تکیه از ماشین برداشته و لبخن دی رضایت بخش روی لبهایش نقش می بندد .

در را برایم باز کرده و با لبخند تشکر می کنم و سوار می شوم. در را بسته و درحالی که تک دکمه جلوی کتش را باز می کند، ماشین را دور زده و سوار می شود .

استارت زده و قبل از حرکت نگاهش را به سمت من سوق می دهد. در مقابل نگاه خیره اش، لبخندی می زنم و می گویم :
- چرا اینطوری نگام می کنی...؟

یک دستش را پشت صندلی ام گذاشته و دست دیگرش را نوازش وار روی گونه ام می کشد. بعد آرام سرش را پایین آورده و بوسه ای روی گونه ام

می زند و سرجایش برمی گردد. آب دهانم را بزور پایین می فرستم و ضربان قلبم روی هزار می رود .

می دانم گونه هایم باز رنگ لبو گرفته و تک خنده ی مردانه اش هم بخاطر همین است. حرکت می کند و من حتی خجالت می کشم نگاهم را به سمتش برگردانم و نگاهش کنم .

با ایستادن ماشین در را باز می کنم و پیاده می شوم. او هم پیاده شده و ریموت را می زند .

ماشین را دور زده و عینک را از روی چشمانش برمی دارد .

دست من را در دستش گرفته و سمت رستوران که آن طرف جاده است، می کشد. در شیشه ای را باز کرده و به داخل اشاره می کند .

قدم برمی دارم و به محض وارد شدنم، مردی با قدی متوسط و هیكلی تپل مانندش سد راهمان می شود .

نگاه بد و پر از اخمی به من انداخته و رو به تایماز که پشت سرم ایستاده، با لحنی سرد لب می زند .

- به به... آقا تایماز !

فارسی حرف می زند و این متعجب می کند. تایماز که کنارم ایستاده و با همان اخم‌هایی که روی پیشانی جاگرفته، نگاهم می کند و با انگشت میزی که در گوشه ترین جای رستوران هست، اشاره می کند .

- برو بشین اونجا عزیزم، تا من پیام !

"چشم" ای می گویم و به سمت میز قدم برمی دارم. احتمالا دوستش بود، اما این لحن حرف زدنش اصلا دوستانه و محترمانه نبود .

پشت میز می نشینم و نگاهم سمتشان می چرخد؛ تایماز با تندی مچ دستش را گرفته و از رستوران بیرون می کشد .

□WRITER : *Shiva.Almasi*□

شعله های آتش

#part_113

نگاه می گیرم و به دریایی که کامل در دیدم قرار گرفته، خیره می شوم. دستم را زیر چانه می زنم و با لذت به بیرون خیره می شوم .

- چیزی سفارش ندادی؟

با شنیدن صدای بم و گرفته‌اش، دستم را برمی‌دارم و سرم را بلند می‌کنم .

-نه، منتظر شدم تو بیای !

میدونی که من زبون اینارو نه می‌فهمم، نه بلام حرف بزنم .

سری تکان داده و با زبان ترکی گارسون را صدا زده که مرد سریع به سمتمان آمده و منو را به دستمان می‌دهد .

تایماز کباب ترک و کلی غذای دیگر که خیلی تعریفشان را کرده بود سفارش می‌دهد .

دیگر از خنده‌ی روی لبش اثری نبود و همان تایمازی که بار اول دیده بودم، شده؛ صورتش کامل بی‌حس و من خوب نبودنش را از چشم‌هایش می‌خوانم .

ساق دست‌هایم را روی میز می‌گذارم و دستم را جلو می‌برم و روی دستش می‌گذارم .

-تایماز...خوبی؟

سری به سمت پایین تکان می‌دهد و انگشتانم را می‌گیرد و لبخندی کمرنگی روی لبانش نقش می‌گیرد .

می دانستم که همه چیز به همان مردی که دم در دیده بودیم، ربط داشت !

با آمدن سفارش هایمان، دستم را عقب می کشم. سکوتش آزارم می دهد و دوست دارم که صحبت کند، حرف بزند و همان تایماز همیشگی ام شود .

خودم هم از مالکیتی که نسبت به او دارم، خنده ام می گیرد. نگاه خیره ام را حس کرده که دست از خوردن کشیده و با ابرویی بالا انداخته، لب می زند .

-دوست نداری؟

سری به سمت پایین تکان می دهم و در چشمانش خیره می شوم. با لحنی غیر ارادی که زیاد ناز دار است، لب می زنم .

-دوست دارم . . .

-پس بخور عزیزم .

"چشم" می گویم و مشغول خوردن می شوم. زیاد میلم نمی کشد و زودتر از تایمازی که قبل از من شروع کرده، پس می کشم .

□WRITER : Shiva.Almasi□

🔥 شعله های آتش🔥

#part_114

نگاهم را به دریا می دهم و لب می زنم :

-بریم کنار دریا؟

هوا خیلی خوبه !

دست از خوردن کشیده و دستمال را خیلی مرتب دور دهانش می کشد. باز هم از آن نگاه های خاص و خیره اش به من انداخته و می گوید .

-بریم...خوشگلم !

کیفم را از روی صندلی کناری که گذاشته بودم، بر می دارم و بلند می شوم. سمت در رستوران می روم و همانجا منتظر می مانم که بعد از حساب، با قدم های بلند به سمتم می آید .

در را باز می کنم و بیرون می روم. پشت سرم بیرون آمده و در حالیکه دستانش را در جیب شلوارش می فرستد، بی حرف کنارم قدم برمی دارد .

سمت ساحل می‌رویم و همان لحظه صدای زنگ گوشی، درون کیفم بلند می‌شود. می‌ایستم و گوشی را از کیفم بیرون می‌کشم. با دیدن شماره ناشناس، دیگر نمی‌ترسم که پشت آن خط چه کسی باشد.

با وجود تایماز در کنارم، از هیچ چیز و هیچ کس هراسی ندارم. آیگون سبز رنگ را می‌کشم و بلافاصله گوشی را تا کنار گوشم بالا می‌آورم. تایماز قدمی برداشته و روی صندلی چوبی که روبریمان است، می‌نشیند.

-الو...سلام بابا جان!

با شنیدن صدای بابا، غم و دلتنگی، به وجودم رخنه می‌کند. لب‌هایم را با بغض از هم فاصله می‌دهم و می‌گویم:

-سلام بابا، خوبی؟

-خوبم ژالینم، خوبم یکی یدونم، تو چطوری؟
به مامانت زنگ زدم گفت که همراه دوستات اومدی ترکیه؛

به سمت میز چوبی که تایماز روی آن نشسته بود و دست‌هایش را به دو طرف باز کرده بود، می‌روم و کنارش جای می‌گیرم.

شالم را که روی پایم افتاده رو درون دستم می‌گیرم و می‌فشارم. با صدایی لرزان و دلگیر، لب می‌زنم:

-منم خوبم بابا...اومدم ازمیر، می تونم...بیام ببینمت؟

-من زندان استانبولم دخترم، بعدشم محیط مناسبی نیست که بیای!
من به امید خدا تا آخر همین هفته آزاد می شم .

□WRITER : *Shiva.Almasi*□

شعله های آتش

#part_115

بغض جمع شده در گلویم را قورت می دهم و با جمله ای آخرش نور امیدی در دلم روشن می شود. بی تاب دیدنش بودم و این محدودیت و ندیدنش، آزارم می داد و قلبم را بدرد می آورد .

-چشم...چیزی لازم نداری برات بیارم؟

با صدایی که از پشت خط می آمد و باز صدایش می زدند، نمی دانم چه می گفتند که بابا با کلافگی لب زد .

-نه بابا جان چیزی نمیخوام، حالا که اومدی مسافرت کلی به خودت خوش بگذرون، من باید قطع کنم . . .

باز هم "چشم" ای می گویم و خداحافظی می کنم. گوشی را از کنار گوشم پایین می آورم که دست تایماز را روی شانهام حس می کنم. بی حرف سرم را روی شانهاش تکیه می دهم و قطره اشکی از گوشه چشمم پایین می افتد .

-نمی خوای حرف بزنی؟

دست دیگرش را که روی دستم گذاشته را می گیرم و به روبرو، چشم می دوزم .
-الان نه . . .

دستم را بلند کرده و بوسه ای روی انگشتانم می زند. نگاهم میخ جای خالی حلقه ای در دستش می افتد. ناخواسته انگشتم را روی جای خالی اش حلقه اش می کشم و سر بلند می کنم .

با سر بلند کردنم، سرش را به سمتم چرخانده و با لبخند محوی که بر لب دارد، تک تک اجزای صورتم را از نظر گذرانده و خیره بر چشم هایم، می گوید :

-خیلی خوشگلی...می دونستی؟

می خندم و در همان حالت که ایستاده‌ام، سری به سمت پایین تکان می‌دهم. لب‌هایش را جلو آورده و بوسه‌ای روی شقیقه‌ام می‌زند و همین بوسه است که آتش می‌زند بر جسم و جانم؛ با لذت پلک می‌بندم و سرم را جای قبلی برمی‌گردانم.

وقتی که سوار هواپیما شده بودیم، شناسنامه‌اش را دیده بودم. دقیق پنج روز دیگر تولدش بود و دوست داشتم که برایش هدیه بخرم.

اما هیچ از علایقش خبر نداشتم. باید یک هدیه خاص، مانند خودش برایش می‌گرفتم، اما چه چیزی می‌تواند در شان دکتر تایماز صدر باشد...؟!

- بستنی می‌خوری؟

با شنیدن صدایش پلک باز می‌کنم و با لبخند سر تکان می‌دهم که بلند شده و با گفتن "الان برمی‌گردم" از کنارم رد شده و می‌رود.

□WRITER : Shiva.Almasi□

🔥 شعله‌های آتش 🔥

#part_116

•••

با لبخند نگاهی بین عکس‌هایی که با تایماز انداخته بودم، می‌کنم و همه را در پوشه‌ای جدا ذخیره می‌کنم. بالاخره دل از گوشی می‌کنم و آن را روی عسلی برمی‌گردانم.

امشب عجیب بی‌خوابی به سرم زده بود. پتو را کنار می‌زنم و بلند می‌شوم. نگاهی به ساعت گوشی‌ام می‌اندازم و با دیدن ساعت دو و چهل پنج دقیقه، مطمئن می‌شوم که تایماز خوابیده؛

پس بدون اینکه شال سر کنم، با همان بلوز و شلوار عروسکی و کرمی رنگم از اتاق بیرون می‌روم. در را آرام می‌بندم و می‌خواهم قدمی بردارم که نور که از همان تک اتاق روبروی اتاقم که امروز بسته بود، به چشمم می‌خورد.

با دیدن چراغ روشنش، مطمئن می‌شوم که تایماز آنجاست؛ کنجکاو می‌شوم و آرام قدمی به جلو بر می‌دارم و در نیمه باز را کامل باز می‌کنم. اولین چیزی که توجه‌ام را جلب می‌کند، بوم عکس بزرگیست از تایماز و دختری زیبا در لباس عروس، در آغوشش؛

چیزی درون قلبم تکان می‌خورد و با بغض و ناباوری سر به طرفین تکان می‌دهم و باورم نمی‌شود.

او گفته بود که متاهل نیست! . . .

گفته بود زنی در زندگی اش نیست و حالا این عکس...؟!!

- ژالین؟

صدای بهت زده و محکمش را پشت سرم می شنوم. به سمتش می چرخم و با همان بغض و لرزش دست هایم، به عکس اشاره می کنم.

- اون... کیه... تایماز؟

با اخم هایی درهم، لیوان آبی که در دستش هست را روی میز توالت گذاشته و درحالی که به سمت تخت می رود، با صدایی گرفته لب می زند.

- زنم!

پاهایم سست شده و زبانم بند آمده؛ دوباره سرم را به سمت عکس برمی گردانم و جلوی شکستن بغضم را می گیرم و در گلویم خفه می کنم. حال زمانی برای شکستن نبود؛

لب می گزم و با قرار گرفتن دستش روی مچ دستم، نگاه می گیرم و در چشمان غمگینش خیره می شوم؛ مچ دستم را کشیده و به سمت تخت می برد.

کنارش در سکوت جای می گیرم که سرش را پایین انداخته و با لحنی آرام
و گرفته لب باز می کند .

□WRITER : *Shiva .Almasi*□

شعله های آتش

pa rt_117

- یازده سال پیش؛ وقتی هیجده سالم بود، توی جشنی که مامانم برای
قبولی دانشگاه گرفت. با دختر دوست مامانم، نازی، آشنا شدم. مثل
اسمش دختر ناز و مهربونی و الخصوص جذاب بود. منم جوون بودم و
شیفته ی این دختر شدم .

اولش پیشنهاد دادم که رد کرد و همین منو بیشتر به سمتش می کشوند.
خلاصه بعد چند ماه بالاخره دلش رو بدست آوردم و باهم دوست شدیم.
من رفتم دانشگاه و اون هم پرستاری می خوند. ترم آخر دانشگاهم که
بودم، رابطه مون رو رسمی کردیم و ازدواج کردیم! فردای عروسی با اصرار
من به مسابقه ماشین سواری رفتیم . . .

سکوت می کند و دستش سمت یقه بلوزش می رود. دکمه ی اول و دومی رو
باز می کند و با صدایی که بغض در آن هویداست، ادامه می دهد .

- مسابقه‌ای که اونو از دست دادم، مسابقه‌ای که اگه نمی‌رفتم، اگه لج بازی نمی‌کردم . . .

ریتم نفس کشیدنش تند شده بود و دست‌هایش مشت شده بودند. انگار داستان این مرد مرموز، تراژدی تلخ تر از زندگی من بوده؛ انگار او هم طعم از دست دادنش عزیزش را چشیده بود. برای همین بود بیش از همه درکم می‌کرد.

دستم را روی دست مشت شده‌ای می‌گذارم که سرش را به سمتم چرخانده و با چشمانی قرمز شده، لب می‌زند.

- اون شب بخاطر من... جونش رو از دست داد!

می‌دونی ژالین، مسبب مرگش من بودم!

او عشقش، زنی که سال‌ها برای داشتنش در حسرت کشیده را از دست داده بود؛ یک حس عجیبی درون قلبم شعله ور شده و نمی‌دانم چه مرگم شده؛

نمی‌دانم چگونه آرام کنم این مرد را، وقتی که خود کوهی از دردم؛ با بغض سنگینی که گلویم را احاطه کرده، دستم را روی بازویش می‌گذارم و با غم لب می‌زنم:

-این تقدیرش بوده تایماز...نباید با این عذاب وجدان الکی خودتو آزار بدی!

دستش را باز کرده و مرا به آغوش خود می کشد .
موهای باز و بدون شالم را نوازش می کند و عجیب در فرط سکوت رفته بود؛

-مرگ بی درده...تایماز!
اونی که ذره ذره تورو می سوزونه و خاکستر می کنه، فراق بعد مرگشه!
برای مرده دردی ممکن و قابل تصور نیست .
ولی به میزان حجم حضورش توی جهان، نبودنش درد بزرگی به قلبت رخنه می کنه!
دردایی که ذره ذره میکشنت، اما تو خاک نمی برنت!

□WRITER : *Shiva.Almasi*□

شعله های آتـش

#part_118

دستش را سمت چانه‌ام آورده و آرام بلند می‌کند. فاصله صورت‌هایمان به اندازه یک بند انگشت شده؛ تار موی خرمایی رنگم را از روی صورتم کنار می‌زند و با لحنی جدی، خیره در چشمانم لب می‌زند:

-من مرده بودم ژالین...تو منو زنده کرده!

تو به من امید زندگی کردن دادی!

عشقتو وجودم زنده کردی! . . .

گذشته‌ام رو خاک کردم؛ میخوام با تو باشم!

میخوام تو رو داشته باشم!

هنوز در شوک حرف‌هایش هستم و ناباور نگاهش می‌کنم. او گذشته‌اش را فراموش کرده بود، اما من هنوز هم با یاد هیراد و خاطراتش، قلبم به درد می‌آید و دلتنگش می‌شوم!

جمله‌های بعدش را در ذهنم مرور می‌کنم و "عشق رو تو وجودم زنده کردی" در مغزم اگو می‌شود. لبخند می‌زنم و حس خوبی از حرف‌هایش به قلبم تزریق می‌شود.

بوسه‌ای روی پیشانی‌ام می‌زند و همانجا لب می‌زند.

-من...عاشقت شدم...ژالین!

قلبم بی جنبه‌ام بی قرار خود را به دیواره‌های سینه‌ام می‌کوبد و زبانم بند آمده؛ تا به خود می‌آیم و می‌خواهم چیزی بگویم، سرش را پایین‌تر آورده و بوسه‌ای داغ روی لب‌هایم مهر می‌کند؛

ناخواستہ پلک‌هایم بسته می‌شود و گرمای عجیبی به تنم رخنه می‌کند؛ عقب که می‌کشد، پلک باز می‌کنم و خجل سرم را پایین می‌اندازم. دستش را دور کمرم انداخته و تک‌خنده‌ای جذاب و مردانه می‌کند.

-آخ...قربون خجالت کشیدنات برم من !

لبخند روی لبم عمق گرفته و حال دلم و قلبم، امشب عجیب، خوب است. وقتی‌هایی که او هست، وقتی‌هایی که پیش او هستم، حال من خوب است .

از جایم بلند می‌شوم و نیم‌نگاهی سمت صورت خندانم می‌اندازم .

-من برم بخوابم !

شب بخیر !

می‌گویم و پشت می‌کنم که سمت در قدم بردارم، که صدایش مانع شده و می‌ایستم .

-امشب...پیش من بخواب !

با چشم‌های گرد شده به سمتش می‌گردم که زیر خنده می‌زند و در حالی که زیر پتو می‌خزد، لب می‌زند .

- شوخی کردم... برو اتاقت بخواب عزیزم !

□WRITER : *Shiva .Almasi*□

🔥 شعله های آتش 🔥

#part_119

لب می‌گزم و نگاه می‌گیرم. از اتاقش بیرون می‌روم و در را آرام می‌بندم. به اتاقم برمی‌گردم و همین که در اتاقم را می‌بندم، به پشت در تیکه می‌دهم. دستم را روی قلبم می‌گذارم و نمی‌دانم چه مرگش شده؛

نفس عمیق می‌کشم و به سمت تخت می‌روم. پتو رو از رویش کنار می‌زنم و می‌نشینم. پتو را تا روی کمرم بالا می‌آوردم و دست‌هایم را درهم قفل می‌کنم .

به لطف تایماز و شیطنت‌هایش، خواب به کل از سرم پریده بود! . . .

دستم را سمت قلبم می‌برم و با لمس پلاک گردن‌بندم، چهره‌ی هیراد جلوی چشمانم تداعی می‌شود. هر بار که یادش می‌افتم، فریادهایش، بعد

صدای خنده هایش، قربان صدقه رفتن هایش و همه و همه، در ذهنم اکو
می شود . . .

"ژالین دورت بگردم" . . .

"کمک کنید...دارم خفه میشم...کمک" . . .

قطره اشکی از گوشه چشمم پایین چکیده و قلب من هنوز زخمیست؛
هیرادم . . .
می شنوی؟

دیگر صدای نفس هایم نمی آید!
به دار کشیده مرا بغض نبودنت!

آزارم می دهد...اینکه دیگر نیستی و نخواهی بود و همین جگرم را
می سوزاند. حسرت نداشتنت

ذره ذره وجودم را می سوزاند و خاکستر می کند!

بغضی که مانند تکه سنگی بزرگ در گلویم گیر کرده را بزور پایین
می فرستم و دراز می کشم. در سکوت اشک می ریزم و نمی دانم چاره این
زخم بر دل نشسته ام چیست!
•••

-دستت و بده من!

دستش را می گیرم و دست در دست هم وارد کشتی می شویم و هنوز هم از دیدن دریا سیر نشده ام؛ میز فوق العاده زیبایی چیده و صندلی را برایم عقب می کشد .
-بفرمایید بانو!

با لبخند تشکر می کنم و می نشینم. میز را دور زده و روبرویم جای می گیرد. با وسواس شروع به خوردن صبحانه می کند و من دست زیر چانه می گذارم و خیره نگاهش می کنم .

لقمه ای که در دهانش هست را قورت داده و سر بلند می کند و با لحنی جدی لب می زند .
-اینجوری نگام نکن خجالت می کشم!

زیر خنده می زنم و تکه ریز شده خیاری را از روی بشقاب برمیدارم .

□WRITER : *Shiva .Almasi*□

🔥 شعله های آتش 🔥

#part_120

لیوان آب پرتقال را برمی دارم و کمی می نوشم .

صفحه‌ی گوش‌ی تایماز روشن شده و می‌لرزد. زنگ می‌خورد و تایماز واکنشی نشان نمی‌دهد.

متعجب صدایش می‌زنم.

- تایماز... نمی‌خوای جواب بدی؟

با شنیدن صدایم، سر بلند کرده و درحالی که دکمه‌ی آف کنارش را می‌زند، خیره در صورتم لب می‌زند.

- ضروری نیست... بعدا خودم زنگ می‌زنم!

دیگر چیزی نمی‌گویم که از جایش بلند شده و دستم را می‌گیرد و بلند می‌کند. به پشت کشتی می‌رویم و روی سکوی جلوی می‌نشینیم. از اینجا دریا زیبا تر دیده می‌شود.

سرم را به سمتش برمی‌گردانم که دست‌هایش را به پشت سرش تکیه داده و به جلو خیره شده؛ دستم را بلند می‌کنم و برای اولین بار، صورتش را نوازش می‌کنم.

یکباره سرش را به سمتش چرخانده؛ متعجب و با لبخند محوی نگاهم می‌کند. سر کج می‌کنم و خیره در چشمان عسلی رنگش، لب می‌زنم.

- تو خیلی آدم خوبی هستی!

خوب، در وصف تایماز و کارها و محبت هایش، کلمه مناسبی نبود. او بهترین مردی بود که تا بحال دیده بودم. از اخلاق و صداقتش گرفته، تا استایل و فیس جذاب مردانه‌اش که دل هر دختری را آب می‌کند.

لبخند عمیقی روی لبانش نقش می‌گیرد و نیم فاصله بینمان را پر می‌کند و نزدیک می‌آید. صورتم را در قاب دستانش می‌گیرد و لب می‌زند.
-من زیادی عاشقم ژالین...خیلی عاشقم!

کاش اینقدر بی‌پروا عشقتش را فاش نمی‌کرد. نمی‌داند قلب بیچاره‌ام جنبه ندارد و با همین کلمات هیجان زده می‌شود.

-من را نگاه کن که دلم شعله ور شود.
بگذار در من این هیجان بیشتر شود.
قلبم هنوز زیر غزل لرزه های توست.
بگذار تا بلرزد و زیر و زبر شود.

می‌گویند بعد خواندن همین بیت‌ها، بوسه‌ای روی گونه‌ام می‌زند که پلک می‌بندم. لب‌هایش پایین آورده و بلافاصله صدای زنگ گوشی‌اش بلند می‌شود. پلک باز می‌کنم که گوشه لبش را به دندان گرفته و از من فاصله می‌گیرد.

نفس حبس شده ام را راحت بیرون می فرستم و دستی به شال افتاده از سرم می کشم .

□WRITER : *Shiva.Almasi*□

🔥 شعله های آتش 🔥

#part_121

نگاهم به تایماز می افتد که در حال صحبت با تلفن است و اخم هایش درهم است. قطع می کند و در حالی که گوشی را دست دیگرش می گیرد، به سمتم می آید .

- ژالین... من باید برم شرکت هاکان !

بیا تورو برسونم خونه .

از جایم بلند می شوم و با سمتش قدم برمی دارم .

- هاکان کیه؟

با همان اخم هایی که اصلا بر صورت جذابش نمی آید، لب می زند .

- شوهر مامانم .

می گوید و کشتی را دور می زند و منم پشت سرش می روم. اصلا حوصله ندارد و کاملا بعد از آن تماس بهم ریخته است؛ برای همین دیگر سوال نمی پرسم و در سکوت در ماشینش می نشینم و تا رسیدن به خانه، حرفی نمی زنم .

ماشین را نگه داشته و دستش را روی دستم می گذارد .
- معذرت می خواهم. نمی خواستم تنهات بذارم، قرار بود امروز و کامل در اختیار بزارم، ولی... نذاشتم !

شانه بالا می اندازم و اصلا دوست نداشتم بخاطر من ناراحت شود. چون من اصلا از دستش دلخور نبودم؛

- اصلا مهم نیست... وقت برای از میر گشتن زیاد هست .

قدردان نگاهم می کند که در جوابش لبخندی می زنم و بعد خدا حافظی از ماشین پیاده می شوم .

* * *

چای خوش رنگی برای خود دم می کنم و روی کاناپه لم می دهم. تلویزیون را روشن می کنم و کانال ها را یکی یکی رد می کنم که صدای زنگ آیفون بلند می شود .

ریموتش را روی میز می اندازم و بلند می شوم. با دیدن دختر و پسر جوان،
گوشی را برمیدارم که دخترک با لبخند لب می زند .
-ماییم تایماز...باز کن !

اصلا به قیافه هایشان نمی آمد ایرانی باشند یا که فارسی حرف زدن را بلد
باشند. بلافاصله شاسی را می زنم و در را باز می کنم. سریع به اتاقم
برمی گردم و بعد برداشتن شالم، به سالن برمی گردم .

در باز می شود و هردو وارد می شوند. دخترک خندان با دیدنم، لبخند روی
لبش خشک می شود و پسرک در کنارش اخم می کند .

□WRITER : *Shiva.Almasi*□

شعله های آتش

#part_122

با لبخند به سمتشان می روم و مقابل دخترک قرار می گیرم. دستم را به
سمتش دراز می کنم و می گویم :
-سلام؛ ژالین هستم، دوست تایماز .

دخترک نگاهی به پسرک اخموی کنارش انداخته و دستش را درون دستم
می گذارد .

-منم راحله ام . . .

بعد به مرد در کنارش اشاره کرده و می گوید :

-همسرم، آیاز !

"خوشبختم" ای می گویم و آیاز تنها سری تکان داده و راحله با لبخند محوی جوابم را می دهد. به سالن اشاره می کنم و بعد از نشستنشان، به آشپزخانه می روم .

قهوه در قهوه ساز می ریزم و بعد درست کردن قهوه، فنجان ها را روی سینی گذاشته و به سالن برمی گردم. تعارف می کنم و بعد روی مبل تک نفره روبرویشان قرار می گیرم .

راحله کمی از قهوه اش را نوشیده و می گوید :

-ببخشید...تایماز نیست؟

-نه عزیزم، رفته شرکت !

اگه بخواین بهش زنگ بزنم؟

سری به طرفین تکان داده و می گوید :

-نه...لازم نیست .

منتظر می مونیم تا بیاد .

دیگر چیزی نمی گویم و جو سنگینی بینمان حاکم می شود. دلم عجیب
برای شهروز تنگ شده بود؛ فکری به سرم میزند و گوشی را از روی عسلی
برمیدارم. شماره شهروز را بدون تردید می گیرم و از جایم بلند می شوم .

بوق می خورد و جواب نمی دهد؛ نگران می شوم .
عادت به قهر و این لوس بازی ها ندارد؛ می شناسمش !
برای بار دوم شماره اش را می گیرم و به عادت انگشتم را مقابل دهانم
می گیرم و با دندان به جان پوست ناخن ام می افتم .

- به به... چطوری ژالینم؟

با شنیدن صدایش، نفس راحتی می کشم و با خوشحالی لب می زنم .
- شهروز... خوبی عزیز دلم؟
داشتم از نگرانی می مردم؛ چرا جواب نمیدی تو؟

صدایش سرخوش است و من جان می دهم برای همیشه خوشحال و خوب
بودنش !

- شرمنده، دستم بند بود .

□WRITER : Shiva .Almasi□

شعله های آتش

#part_123

وارد آشپزخانه می شوم و می گویم :

- عیبی نداره، چه خبر؟

از مامانم خبر داری؟

می دونی مثلا موافقت کرده با اومدنم، ولی از روزی که اومدم یه زنگم بهم نزده !

- خبرای دست اولو که سوگند رسونده بهت !

خاله خانم هم که بخاطر بابات ناراحته، دلنگرونشه بنده خدا . . .

پشت میز ناهار خوری می نشینم و دست آزادم را زیر چانه می زنم؛

- بابا خوبه، تا آخر هفته هم برمی گرده .

بحث من سر یه چیز دیگست داداشم؛ بعضی وقتا حس میکنم من و از

پرورشگاه آوردن بخدا !

می خندد و از نفس نفس زدنش می فهمم مشغول کار است؛

- مگه فیلم هندیه خواهر من... فقط یه خورده مامانت از دستت عصبی،

اونم می دونی بخاطر دانشگاه نرفتنته !

اصلا دوست ندارم بحث مادرم و مشکلاتمان را باز کنم؛ بحث را عوض می‌کنم .

- پس برگردم نامزدی داریم...اونم نامزدی داداشم !
میگم کاش از همینجا لباس بگیرم، نه شهروز؟

-بله دیگه خواهر من، فقط لباسای مناسب بگیر که بزارم بپوشی !

با خنده و ذوق "چشم" می‌گویم که صدای مردی از آن طرف بلند می‌شود. "آماده نشد مرد حسابی؟ هوا گرمه پختیم از گرما" که شهروز مرد را مخاطب داده و می‌گوید :
-الان حاضر میشه . . .

بعد من را مخاطب قرار داده و می‌گوید :
-باید قطع کنم...بعدا بهت زنگ میزنم .

"باشه" ای می‌گویم و تماس را قطع می‌کنم. شهروز مکانیکی بلد بود و مدتی کنار دایی بزرگش کار کرده بود. حالا مطمئنن به همان مکانیکی رفته و مشغول کار شده است؛ شرط خاله سمیرا(مادر سوگند) از اول هم همین بود .

مشکل اش بیکاری شهروز بود؛ که خداروشکر انگار حل شده است. از آشپزخانه بیرون می‌روم. سر هردویشان به سمت من است و پر اخم نگاهم می‌کنند.

نمی‌دانم تایماز به این خوش رویی و مهربانی، چرا همچین دوستان بداخلاقی را دارد! . . .

□WRITER : *Shiva . Almasi*□

🔥 شعله های آتش 🔥

#part_124

به آشپزخانه می‌روم و دست بکار پختن غذایی برای نهار می‌شوم. برنج خیس می‌کنم و ماهی‌ها را از یخچال بیرون می‌آورم.

- کمک نمی‌خوای؟

با شنیدن صدای راحله، به سمتش برمی‌گردم و لبخند می‌زنم. راستش آشپزی خوبی نداشتم. اصلا علاقه‌ای هم به یاد گرفتنش ندارم؛

نگاهی به بسته ماهی می‌اندازم و روبه راحله‌ای که کنار جزیره ایستاده بود، لب می‌زنم:

- راستش تا الان درست نکردم...نمیدونم چیکارش کنم!

می خندد و چال گونه در صورتش هویدا می شود. دختر بانمک و زیبایی بود. موهای رنگ شده زیتونی و اندام بی نقصی داشت؛ فقط مانند خودم، قد کوتاهی داشت.

بسته را از دستم گرفته و درحالی که سینی از داخل کابینت بر می دارد، لب می زند:

- پس تو برنج رو درست کن، من ماهیش رو!

"باشه" ای می گویم و مشغول درست کردن غذا می شویم. حرف می زنیم و او می گوید از خاطراتشان از گذشته و آشنایش با آیاز و تایماز؛

حرف از نازی که می شود، ناراحت "خدا رحمتش کنه" ای می گویم که بطور عجیبی اخم می کند و در جبهه سکوت فرو می رود.

این صورت و اخم ها، نشان از ناراحتی نیست!
نمی دانم چرا باشنیدن اسم دوستی که حالا دیگر نیست، این چنین اخم کرده و بهم می ریزد! . . .

با صدای زنگ آیفون، زیر گاز را کم می کنم و می خواهم از آشپزخانه بیرون بروم، که آیاز بلند شده و بالاخره صدای این مرد اخمو را می شنوم.

-من باز می کنم!

می گوید و به سمت آیفون قدم برمی دارد. ظرف سالادی را که حین صحبت با راحله درست کرده بودم را سلفون می کشم و روی میز قرار می دهم. ماهی ها سرخ شده و راحله مشغول چیدنشان روی بشقاب می شود.

با صدای ماشین مطمئن می شوم که تایماز است؛
با لبخند به پیشوازش می روم و در را باز می کنم .

با صورتی خسته و کت روی دستش از ماشین پیاده شده و بدون سر بلند کردن، به سمت خانه قدم برمیدارد .

□WRITER : *Shiva .Almasi*□

🔥 شعله های آتش 🔥

#part_125

جلوتر می روم و کت را از دستش می گیرم و سلام می کنم. کاری که همیشه موقع آمدن پدرم انجام می دادم. یاد پدرم می افتم و چقدر دلتنگش بود؛ دوماهی بود ندیده بودمش!

تازه متوجه حضورم شده و سر بلند می کند .
لبخند می زند و با صدای گرفته ای لب می زند .
-سلام زندگیم .

با همین کلمه، من غرق در لذت می شوم و لبخندم کش می آید. کنارش
قرار می گیرم و درحالی که به سمت خانه می رویم، لب می زنم .

-دوستات اینجان !

درحالی که در ورودی خانه را به داخل هل می دهد، لب می زند .
-کدومشون؟

بعد با دست اشاره می کند که اول من داخل شوم .
بی تعارف داخل می شوم و آرام لب می زنم .
-راحله و آیاز

فقط سر تکان می دهد و وارد سالن می شود. عجیب از دیشب تا به امروز
حالش گرفته شده؛

نمی دانم چه شده و چه غمی روی دلش نشسته تا تسکینش دهم. تایماز
زیادی درونگرا بود و هیچ حرفی از درونش به من نمیزد؛

با دیدن دوستانش کمی سر حال می آید، اما من خوب نبودش را به وضوح می بینم. او فقط تظاهر به خوب بودن می کند. سر میز ناهار خوری می رویم و مشغول خوردن می شویم. برنجم کمی شل بود و جالب بود هیچکدام به رویم نزدند!

آیاز کنار می کشد و در حالی که لیوانش را پر از نوشابه می کند، لب می زند .

-خیلی خوش مزه بود، دست درد نکنه زن داداش!

با شنیدن کلمه ای آخرش، غذا در گلویم گیر می کند و به سرفه می افتم. تایماز چشم غره ای به آیاز رفته و هول لیوان آب را به دستم می دهد و آرام پشت شانهام میزند .

مطمئنم در دقایقی که کنار هم نشسته بودند و من در آشپزخانه مشغول بودم، تایماز همه چیز را تعریف کرده بود. دستمال را از مقابل دهانم پایین می آورم و چشمانم پر از اشک شده بخاطر سرفه های مکرر ؛

تایماز در حالی که دستش پشت شانهام است، سرش را خم کرده و کنار گوشم لب می زند .

-ژالین...خوبی؟

□WRITER : Shiva.Almasi□

> شعله های آتش | شیوا الماسی پور :

🔥 شعله های آتش 🔥

part_126

سری به سمت پایین تکان می دهم و لیوان آب را از دستش می گیرم و سر می کشم. آیاز با لبخند که روی لبش جا گرفته، بلند شده و به همراه تایماز به سالن می روند.

را حله همزمان با من بلند شده و درحالی که دو بشقاب از روی میز برمی دارد، با خنده لب می زند.

- çok utangaç kız...

• ترکی می گوید و معنی حرفش را نمی فهمم .
- یعنی چی؟

جلوتر از من وارد آشپزخانه شده و درحالی که ظرف ها را روی سینک می گذارد، ترجمه می کند .
- میگم خیلی خجالتی !

"اها" ای می گویم و ظرفها را روی سینک می گذارم. بی حرف مشغول تمیز کردن ظرفها و گذاشتنشان در ماشین می شوم. دیگر حرفی نمی زند و بعد جمع کردن میز، به جمع آییاز و تایماز برمی گردد .

قهوه خوش رنگی را دم می کنم و به همراه شکلات روی سینی می چینم و از آشپزخانه بیرون می روم .

سینی را مقابل مبل سه نفره ای که نشسته اند و مشغول صحبت هستند می گذارم و روی مبل دونفره روبرویشان می نشینم .

راحله با دیدنم لبخند زده و از جمع آنها بیرون آمده و کنار من می نشیند. سرش را نزدیک آورده و با لحنی آرام لب می زند .

- پس فردا تولد تایماز . . .

می خوایم با آیاز برایش یه مهمونی کوچیک ترتیب بدیم...آخه تایماز از جمعی شلوغ متنفره !

البته سوپرایزه ها چیزی نگی !

با یاد آوری تولد تایماز، تند به سمت راحت برمی گردم و مانده خودش با لحنی که تایماز نشنود، لب می زنم .

-وای آره...من چیکار کنم؟

هیچی نگرفتم براش !

چشمکی حواله ام می کند و دستش را روی دستم گذاشته و فشار کوچکی می دهد .

-اصلا نگران نباش رفیق !

فردا باهم می ریم حلش می کنیم، فقط الان اجازت رو از آقاتون بگیر !

□WRITER : *Shiva .Almasi*□

🔥 شعله های آتش 🔥

#part_127

لبخند می زنم و با ذوق سر تکان می دهم .

-مرسی واقعا، الان بهش می گم !

بعد گلویی صاف کرده و به سمت تایمازی که حسابی مشغول صحبت با آیاز شده، برمی گردم .

-تایماز...؟

سرش را به سمتم چرخانده و با لحن بمی می گوید :
-جان؟

-میگم که...من...میشه فردا با راحله برم بیرون؟

کامل به سمتم چرخیده و با جدیت نگاهش را بین من و راحله چرخانده و
آخر سر خیره به من لب می زند :

-شدنش که می شه، فقط اگه می خوای جایی بری بگو خودم ببرمت !

مظلوم سرکج کرده و نگاهش می کنم. نگاهش را در صورتم چرخانده و
درحالی که سر به دو طرف تکان می دهد، لب می زند :

-اینجوریم نگام نکن !

باشه برو . . .

تشکر می کنم و به سمت راحله برمی گردم. با لبخند پیروزمندانهای نگاهش

می کنم که با خنده سرش را نزدیک گوشم آورده و می گوید :

-دمت گرمی ژالی جونم...خوب تایمازمون تو مشتت گرفتی !

خنده ای به نوع حرف زدنش می کنم و لحظه ای بعد گوشی اش به صدا در

می آید. قهوه می نوشند و بعد یکساعت بلند می شوند و بعد خداحافظی از

خانه خارج می شوند .

تایماز در خانه را بسته و با خستگی دستی به صورتش می کشد. بعد دست مرا گرفته و به سمت اتاقش می کشد. کشان کشان دنبالش کشیده می شوم و در آخر صدایم در می آید .

- کجا میبری منو؟

وارد اتاقش که می شویم، در یک حرکت لباس را از تنش بیرون کشیده و دوباره به سمتم آمده و میچ دستم را می گیرد .

- بیا پیشم ژالین، امشب و کنار من بخواب !

با این حرفش، به سرعت سر بلند می کنم و سر جایم می ایستم .

□WRITER : *Shiva.Almasi*□

شعله های آتش

#part_128

با ایستادنم، به سمتم برگشته و نزدیک می آید. صورتم را در قاب دستانش گرفته سرش را به سمت صورتم خم می کند .

با لبخند قشنگی که روی لبانش نقش گرفته، انگشتان شصتیش را روی
گونه‌ام کشیده و می‌گوید :

- فقط می‌خوام کنارم بخوابی !

می‌خوام با بوی تو خوابم ببره و با دیدن تو از خواب بیدار بشم زندگی
من !

افسار قلبم را بدست گرفته و هیچ جوهره مقابل این مرد نمی‌توانم مخالفت
کنم. با تک تک کلماتی که از دهانش خارج می‌شود، منم بیچاره را بیشتر
به خودش وابسته می‌کند و من می‌ترسم از این وابستگی‌هایی که تهش
ختم می‌شود به ! . . .

و من بی حرف‌ترین ژالین این روزها هستم که در مقابل این همه عشق و
محبت، تنها سرتکان میدهد و او خمی به ابرو نمی‌آورد !

کنارش دراز می‌کشم و سرم را روی بازوی پهن و مردانه‌اش می‌گذارم. بوی
عطر تنش مرا به عالم بی‌خبری می‌برد و مانند دیازپام قلب بی‌قرارم را
آرام می‌کند .

برای اولین شب، در آغوش مردی که قلبم را با هر نوازش و هر کلمه‌اش
به لرزه در آورده، به خواب می‌روم و من...می‌ترسم از این اولین‌ها !

رمز کارت را به فروشنده می گویم و با چند کلمه ای که از راحله یاد گرفته بودم، از فروشنده تشکر می کنم و جعبه را از دستش می گیرم و درون کیفم می گذارم .

کل کیفم را می گردم و نیست !
مطمئنن گوشی ام را خانه جا گذاشته بودم؛
کلافه پوفی می کشم و ناامید در کیفم را می بندم .

-لعنتی...گوشیم جا مونده خونه !

راحله با جعبه های خرید و با صورتی که خسته بنظر می آید، به سمتم برگشته و می گوید :

-عیبی نداره...تایماز بیینه جواب نمیدی به خودم زنگ میزنه دیگه !

-تایماز آره، ولی خانوادم، دوستانم، اونا ببینن حسابی نگران میشن، بخصوص شهروز که اصلا اعصاب درست حسابی نداره و کلی دعوا میکنه !

می خندد و ریموت ماشینش را می زند .

-اونام باز به تایماز زنگ میزنن و خبرت رو از اون میگیرن خوشگل خانم !

راست می گفت؛ خریده‌ها را در صندوق می گذاریم و به اصرار راحله به پارکی که کنار همین پاساژ بود، می رویم .

قدم می زنیم و هوای امروز عجیب ابری شده بود .

□WRITER : *Shiva .Almasi*□

شعله های آتش

#part_129

مانند بچه‌ها، با دیدن پشمک‌های رنگی به طرفشان رفته و برای هردویمان می خرد. روی چمن‌های مرطوب می نشینیم و پلاستیک روی پشمک را در می آورم. کمی از پشمک خوش بوی صورتی رنگ را در دهانم می گذارم و روبه راحله‌ی که در سکوت مشغول خوردن شده، لب می زنم :

-چند وقته با آیاز ازدواج کردین؟

سرش را به سمتم چرخانده و درحالی که دست دور دهانش می کشد، لب می زند .

-اوم...دوسالی میشه !

ابرو بالا می اندازم و می گویم :

-جدی؟

چطور باهم آشنا شدید؟

آخه تایماز می گفت که آیاز از بچگی اینجا بزرگ شده .

-وقتی که برای دانشگاه بورسیه گرفتم و اومدم اینجا، باهاش آشنا شدم
و بعد شیش ماه آشنایی و دوستیمون، پیشنهاد ازدواج داد!
راستش خانوادم شدید مخالف بودن . . .
یعنی بخاطر دور بودنم ازشون!

ولی بعدش که من پافشاری کردم و آیاز باهام اومد ایران و باید بگم تایماز
هم نقش بسزایی داشت برای بهم رسیدنمون. بعدش دیگه اونا رضایت
دادن، اونجا مراسم گرفتیم و برگشتیم از میر!

سری تکان می دهم و با لبخند لب می زنم .

-چه عشق قشنگی...انشالله که کنار هم فسیل بشید!

می خندد و صدای زنگ گوشی اش بلند می شود. چوب پشمک را روی
کیفش گذاشته و درحالی که بلند می شود، دستی روی شانهام گذاشته و
می گوید:

-انشالله قسمت خودت و داداش تایمازم!

لبخند می زنم و با سری پایین افتاده از خجالت، باقی پشمکم را می خورم.
دور می شود و من با لذت به اطرافم و شلوغی خیابان و پارکها خیره
می شوم .

زیاد طول نکشیده که راحله با هول به سمتم آمده و با نفس نفس درحالی که کیفش را از روی زمین برمی دارد، لب می زند :
- من باید برم یه جایی، ولی تا نیم ساعت دیگه بر می گردم !
اگه میخوای ماشین بگیرم برگردی؟

دسته کیفم را روی شانه می اندازم و بلند می شوم. پره های شالم که افتاده را روی سرم مرتب می کنم و با لبخندی که چند روزیست مهمان صورتم شده، می گویم :

- - یکم می چرخم این اطراف، بعدش خودم برمی گردم .
توبرو عزیزم... فقط یادت نره خرید هام رو بیاری خونه !
- "چشم" ای می گوید و بعد روبوسی با هم خداحافظی می کنیم .

با قدم های بلند به سمت ماشینش، که سمت دیگر خیابان پارک کرده بوه، می رود .

□WRITER : Shiva.Almasi□

🔥 شعله های آتش 🔥

#part_130

نگاهی به ساعت روی دستم می اندازم که سه و نیم عصر را نشان می دهد. حسابی خسته بودم و پاهایم دیگر تحمل قدم زدن را نداشت، ولی من هم حوصله ی خانه رفتن و تا شب منتظر تایماز بودن را نداشتم .

به سمت دیگر خیابان که کنار ساحل بود و حسابی شلوغ بود، می روم. قدم می زنم و یاد سال ها پیش می افتم. زمانی که پدرم مرا به همراه خود به استانبول برد و آن زمان، تنها یازده سال سن داشتم .

مرا به تمام شهر بازی ها و رستوران ها می برد و حسابی به من خوش می گذشت؛ حسرت همیشگی من خوب بودن رابطه ی پدر و مادرم بودم. همیشه اختلاف داشتن و می دانستم تنها دلیل طلاق نگرفتنشان، من بودم !

دلیم برای مادرم تنگ شده بود. مادری که شاید قلبم را شکسته باشد، اما مادرم بود و من جان می دادم برای هر لبخند و خوشحالی اش؛

تجربه نکرده بودم، اما می دانستم دوست داشتن کسی که دوستت ندارد، چقدر تلخ و سخت است .

با برخورد با خانومی قد بلند، به خودم می آیم و خیسی پلک هایم، نشان از شکستن بغضم می دهد .

دستی زیر چشمم می کشم و نگاهی به اطراف می اندازم .

حسابی از جایی که آمده بودم، دور شده‌ام و نمی‌دانم اصلاً کجا آمده‌ام!
تنها دریایست و خیابانی خلوت . . .

باید برمی‌گشتم؛ راه آمده را برمی‌گردم و استرسی که به جانم افتاده را،
پس می‌زنم. آنقدر غرق فکر بوده‌ام که فکر می‌کنم زیادی از جای قبلی که
آمده‌ام، دور شدم .

هوا رو به تاریکیست و نزدیک دوساعت است که راه آمده را برگشته‌ام. اما
نه خبری از پارک بود و نه خبری از پاساژ کنارش!

لعنتی به خودم و هواس پرتی‌ام می‌فرستم .
نمی‌دانم چرا جو گیرانه عمل کردم و راحله را فرستادم و اجازه ندادم
بدنبالم بیاید .

پر بغض و با حالی گرفته شده، کنار درخت بلند کاج، روی صندلی کنارش
می‌نشینم. فکر نمی‌کنم بتوانم راه را پیدا کنم؛ من حتی آدرس خانه تایماز
را هم نداشتم!

انگشتانم را درهم گره می‌کنم و با دندان به جان پوست لبم می‌افتم.
چندین مرد جوان از کنارم رد شده و چیزی می‌گویند که اصلاً متوجه

نمی شوم. اما از نگاه های کثیفشان می شد فهمید که دنبال چه هستند.
می ترسم و کاش تایماز سر برسد .

□WRITER: Shiva. Almasi□

> شعله های آتش | شیوا الماسی پور : <

شعله های آتش | شیوا الماسی پور

part_131

مرد هیکلی که جلوتر از بقیه ایستاده، جلو می آید و به سمت من خم می شود. سرم را عقب می برم و ترسیده جیغ می کشم. با صدای جیغ من، دوستانش زیر خنده می زنند و من حتی نمی دانم چه می گویند .

یکی دیگر هم به سمتم می آید و می خواهد دستی به صورتم بکشد که تند از جایم بلند می شوم و عقب می روم که محکم به تنه درخت برخورد می کنم .

کیفم را محکم بغل می کنم و تمام تنم از ترس به لرزه می افتد. لب های خشک شده ام را روی هم فشار می دهم و سعی می کنم یک جوری از دستشان فرار کنم. همان مردی که اول به سمتم آمده، انگشتان دستش را دور بازوهایم حلقه می کند و فریاد می زنم .

فریاد می‌زنم و یکی از دوستانش او را به عقب می‌کشد. بغضم می‌شکند و به گریه می‌افتم؛ تا مرد قدمی عقب می‌رود، به سمت خیابان می‌روم و می‌دوم. صدای دوییدنشان را پشت سرم می‌شنوم و انگار دست بردار نیستند.

از شانس بد، پایم به تکه سنگ کوچکی گیر کرده و زمین می‌افتم. سوزی روی زانوهایم حس می‌کنم و می‌خواهم باز بلند شوم که بازوم کشیده می‌شود و همان مرد عوضی، بلندم می‌کند. تمام تنم از ترس می‌لرزد و انگار این شب تمام شدنی نیست!

بلندم می‌کند و همزمان صدای آژیر ماشین پلیس بلند می‌شود که سریع دست مرا رها کرده و من تعادل را از دست می‌دهم و دوباره روی زمین می‌افتم و مرد ترسیده با دوستانش پا به فرار می‌گذارند.

نگاهم به ماشین پلیسی که اصلاً به سمت من نیامد و فقط صدای آژیرشان آنها را ترساند، می‌افتد. با بیچارگی و اشک‌هایی که امانم را بریده بود، دست‌هایم را روی صورتم می‌گذارم.

(Bebeğim... tamam mı? - عزیزم... خوبی؟)

با شنیدن صدای ناز و دخترانه‌ای، سرم را می‌چرخانم با دیدن دخترکی که با چندین پسر و دختر جوان دیگر که کنارش ایستاده‌اند، خیالم راحت می‌شود. کاش می‌فهمیدم زبانشان را، که چه می‌گویند!

پسرک کنارش، نگاهی به من انداخته و رو به دختری که صدایم زده، با خنده می‌گوید:

-فک کنم لاله بیچاره...بین چطور نگامون میکنه!

لبخند از اینکه به زبان خودم حرف زده بودند، می‌زنم و می‌گویم:

-میش...میشه گوشه تون رو بهم بدین؟

تورو خدا...من گم شدم...باید به دوستم زنگ بزنم بیاد دنبالم!

□WRITER: Shiva . Almasi□

شعله‌های آتش

#part_132

دخترک با مهربانی دفتر دستش را به دستش پسری که کنارش بود، داده و گوشی را از کیفش بیرون می‌کشد. بعد صفحه‌اش را باز کرده و به سمتم می‌گیرد.

-بگیر گلم.

"ممنون" ای زیر لب زمزمه می کنم و گوشی را از دستش می گیرم.
خداوشکر حداقل شماره تایماز را حفظ کرده بودم. شماره اش را می گیرم
و با دستهای لرزانم گوشی را تا کنار گوشم بالا می آورم .

زنگ می خورد و بعد دومین بوق صدای گرفته اش، در گوشم پخش
می شود .

-بفرمایید؟

نمی دانم چرا با شنیدن صدایش، دوباره به گریه می افتم و درحالی که
اشک می ریزم، با بیقراری لب می زنم .
-الو...تایمازم...تو رو خدا بیا !

-ژالین...کجایی نفسم...از ظهر کل از میر زیر پا گذاشتم، ولی پیدا
نکردم .

نگاهی به دخترک کنارم می اندازم و لب می زنم :
-آدرس اینجا رو میشه بگید؟

دخترک سر تکان داده و می گوید :
-خیابان آتاتورک !

آدرسی که دخترک داده را برای تایماز تکرار می کنم، که صدای بسته شدن در ماشینش، نشان از بیرون بودنش می دهد .

- تا پنج دقیقه دیگه اونجام . . .

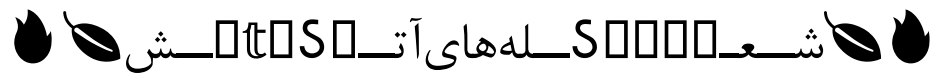
می گوید و قطع می کند. تایماز می آمد! همین قلب ویران شده ام را آرام می کند و دیگر نمی ترسم. تایماز که باشد دیگر از هیچ کس و هیچ چیز هراسی ندارم .

گوشی را از کنار گوشیم پایین می آورم و به دست دخترک می دهم .
- ممنونم... خیلی لطف کردید !

دستش را رو بازویم گذاشته و با مهربانی لب می زند .
- خواهش گلم... تا وقتی دوستت بیاد کنارت می مونیم !

دستی زیر چشم هایم می کشم و با لب غمگینی تشکر می کنم. با صدای لاستیک های ماشین، سرم را به سمت جاده برمی گردانم و با دیدن تایماز که هول از ماشین پیاده می شود، لبخند دندان نمایی می زنم و به سمتش می روم .

□WRITER : Shiva . Almasi□



#part_133

همین که به من می‌رسد، لبخند غمگینی می‌زند و دستانش را دورم حلقه کرده و محکم در آغوشم می‌گیرد .

- خیلی ترسیدم ژالین... ترسیدم بلایی سرت اومده باشه !

چشم می‌بندم و نفس عمیق می‌کشم. همه‌ی دردی که بدلم نشست بود، همه‌ی نگرانی و ترسم، با دیدنش و آغوش گرفتنش، تمام می‌شود .

- تموم شد دیگه... من خوبم !

خودم را از آغوشش بیرون می‌کشم که صورتم را در قاب دستانش گرفته و بی توجه به دختر و پسرهایی که خیره‌مان هستند، دو طرف صورتم را بوسه زده و آخر سر لب‌هایش را مهر پیشانی‌ام می‌کند .

با خجالت دست روی بازویش می‌گذارم و با چشم و ابرو، اشاره به پشت سرمان می‌کنم. که با خنده سری تکان داده و دستش را پشت کمرم قراره داده و هر دو به سمت دختر و پسرانی که آن سمت ایستاده‌اند و با لبخند نگاهمان می‌کنند، قرار می‌گیریم .

-اگه اینا نبودن، نمی دونستم باید چیکار کنم یا چطور بهت زنگ بزنم!

تایماز با لبخند جذابی و چهره‌ای که خستگی در آن هویداست، با لحنی
مهربان رو به جمع دختر و پسرهایی که با دقت که شمرده بودم، هفت
نفره بودند، لب می‌زند .

-ممنون بچه‌ها . . .

با لبخند جواب تایماز را می‌دهند. بعد خداحافظی از ما دور می‌شوند و هر
چند که تایماز اصرار برای رساندنشان تا خوابگاه می‌کند، قبول نمی‌کنند .

بعد رفتنشان، دست‌هایم را دور کمر تایماز حلقه می‌کنم و در یک حرکتی
که قلبم به من دستور می‌دهد، روی پنجه پا می‌ایستم و برای اولین بار،
بوسه‌ای گوشه لب تایماز می‌زنم .

با چشم‌های عسلی رنگش، متعجب نگاهم می‌کند و بعد گوشه‌ی لبش
کش می‌آید. بوسه‌ای از روی شال، روی سرم می‌زند و دستش را پشت
کمرم گذاشته و به سمت ماشین هدایت می‌کند .

-سوار شو عزیزم، هوا سرد شده .

در بار می کنم و سوار می شوم. در را می بندم و به صندلی تکیه می دهم.
تایماز هم سوار شده و درحالی که استارت می زند، صدای زنگ گوشی اش
بلند می شود .

□WRITER: Shiva . Almasi□

شعله های آتش

#part_134

نگاهی به صفحه گوشی اش انداخته و با عصبانیت روی داشبورد پرتش
می کند و درحالی که آرنجش را به شیشه ماشین تکیه داده، شقیقه اش را
فشار می دهد .

ترسیده بزاق دهانم را قورت می دهم و کمی به سمتش خم می شوم و
دستم را روی بازویش می گذارم .

-تایماز...چیزی شده؟

نگاه غمگین و پرحرفی حواله ام می کند و بعد به جلو خیره می شود.
سکوت می کند و همین مرا می ترساند. دلشوره ای که به دلم افتاده را پس
می زنم و دوباره به تایماز خیره می شوم .

تا رسیدن به خانه حرفی نمی‌زند و همین مرا نگران می‌کند. تایماز این روزها خوب نیست و کاش می‌شد دلیلش رو بفهمم، کاش می‌شد می‌دانستم و شاید می‌توانستم کمکی کنم .

به محض داخل شدنمان، راحله و آیاز به سمتم می‌آیند و راحله درحالی که اشک می‌ریزد، مرا محکم در آغوشش می‌گیرد .

-بخشید ژالین...معذرت می‌خوام .

دستانم را دورش حلقه می‌کنم و لب می‌زنم .

-تو چرا معذرت می‌خوای . . .

تقصیر تو نبوده که عزیزم .

بعدشم خداروشکر تموم شد و گذشت !

گوشی تایماز دوباره به صدا در آمده با همان اخم‌های درهم به سمت اتاقش رفته و در را محکم بهم می‌کوبد. از راحله جدا می‌شوم و روبه آیاز لب می‌زنم .

-این چش شده؟

شانه‌ای بالا انداخته و می‌گوید :

-نمی‌دونم...حرف نمیزنه که !

- پوفی می کشم و نگاهی به لباس های خاکی ام می اندازم .
- من برم لباس عوض کنم .

راحله برای گرم کردن غذا به آشپزخانه می رود و من هم به سمت پله ها راه می افتم که صدای آیاز از پشت سرم بلند می شود .
-عوض کردی، بیا داخل حیاط باهات حرف دارم .

سری تکان می دهم و به اتاقم می روم. کیفم روی تخت می اندازم و لباس هایم را با شومیز مشکی و شلوار عوض می کنم. گوشی را برمی دارم و از اتاق بیرون می روم .

□WRITER: Shiva. Almasi□

🔥 شعله های آتش 🔥

#part_135

به سمت میز و صندلی حصیری که با فاصله کنار استخر چیده شده بود، می روم و صندلی کنار آیاز را کشیده و می نشینم. با دیدنم گوشی دستش را روی میز گذاشته و صندلی اش را کامل به سمتم چرخانده و دستی به موهای تقریبا بلند و بورش می کشد .

منتظر نگاهش می کنم و می گویم :

-خب...گفتی میخوای باهام حرف بزنی !

سری تکان داده و خیره در چشمانم با لحن آرامی لب میزند :

-تایماز بعد نازی خیلی درد کشید و می دونم تو هم همچین دردی رو

تجربه کردی، شاید بدترش !

یه حصار دور خودش کشید و به تنها ترین حالت ممکن به زندگیش ادامه

داد !

توی این چهار سال، هیچ وقت ندیده بودم به دختری نزدیک بشه و حتی

توی یک مهمونی هم شرکت نمی کرد، ولی این بار که با تو دیدمش . . .

مکثی می کند و با لبخند ادامه می دهد .

-خیلی فرق کرده نسبت به این چهار سال گذشته !

انگار داره میشه همون تایماز قبل . . .

اون بدجوری عاشقت شده ژالین !

من فکر می کردم شاید یه ترحم باشه و شاید احساس همدردی، ولی

امشب فهمیدم که نه، انگار واقعا آدم ها می تونن چند بار عاشق بشن، فقط

باید به خودشون زمان بدن !

مستاصل خیره اش بودم، می خواستم بدانم دقیقا آخر حرف هایش چیست !

-تو نبودی...ندیدی آشفته گی و حال خرابش رو !

می دونم توهم زخم خورده ای، اما بنظرم دوتاتون لیاقت خوشبخت شدن رو دارید !

توام باید گذشتهات رو کنار بزاری و می دونم سخته... زمان زیادی ازش نگذشته، اما تو با این راه اومدن هات کاری کردی که تایماز فکر می کنه دوست پسرت رو فراموش کردی و اون رو دوست داری !
نمی دونم چرا من این حس رو ندارم و اون عشقی که باید رو نمی تونم توی چشم هات ببینم !

ته حرف من اینه، اگر دوستش داری کنارش باش! اگر فقط یه وابستگیه، بیشتر از این امیدوارش نکن لطفا، اون به اندازه کافی سختی کشیده !
ژالین... تایماز رو دوست داری؟

و من جا می خوردم و از این سوال ناگهانی اش !
سوالی که خودم را هم به فکر می برد... تایماز را دوست داشتم...؟! !
مگر می شد تایماز را دوست نداشت !

سری به سمت پایین تکان می دهم و نگاهم را به پنجره اتاقی که تایماز در آن بود، می دوزم .

-فک کنم دوستش دارم اما... نمی دونم آیا !
من بدون تایماز نمی تونم، یعنی لحظه ای که پیشم نباشه، حالم خوب نیست و زمانی که هست، من همه چی رو از یاد می برم و تنها کسی که برام مهمه تایمازه !

□WRITER : Shiva . Almasi□

شعله های آتش

#part_136

دست‌هایش را روی پایش درهم قلاب کرده و ابرویی بالا می‌اندازد .

- پس هنوز از حسست نسبت به تایماز مطمئن نیستی !

دستی به صورتم می‌کشم و تا می‌خواهم چیزی بگویم، صدای راحله از روی تراس بلند می‌شود .

- بچه‌ها بیاین داخل، غذاها سرد شدها !

آیاز به سرعت از جایش بلند شده و می‌گوید :

- خوب راجب حرفام فکر کن !

حالا بیا بریم داخل تا غذاها از دهن نیوفتاده !

سری تکان می‌دهم و پشت سرش به سمت خانه قدم برمی‌دارم. تا می‌خواهم غرق در فکر حرف‌های آیاز شوم، صدای زنگ گوشی درون

دستم بلند می شود. صفحه گوشی را بلند کرده و با دیدن شماره ناشناس، با امید این که پدر باشد، زود جواب می دهم و سر جایم می ایستم .

-الو...بابا؟

و صدای زنگ دارش، تمام تنم را به رعشه می اندازد .

-انگاری دوست داری یه قتل دیگه به پرونده هام اضافه کنی؟

گیج شده از حرفی که زده، سر تکان می دهم و با لکنت می گویم :

-منظورت...چیه؟

-به جفت چشات قسم ژالین که دنیامه، اگه از این دکتره فاصله نگیری،

جلو همون چشای نازت می کشمش ژالین !

میدونی که پا حرفی که بزnm هم هستم !

با هر کلمه اش قلب زخمی ام را به آتش کشیده و از کوره در می روم .

-دست از سرم بردار...تو دیوونه ای! مریضی باراد !

دیگه به من زنگ نزن، دیگه تهدیدم نکن به جون عزیزام !

تمومش کن؛ من که قرار نیست مال تو بشم !

قرار نیست هیچوقت دوست داشته باشم !

پس تمومش کن این مسخره بازی ها رو . . .

به نفس نفس می افتم و او در خونسردی کامل حرف آخرش را می زند .

- یا مال من میشی یا هیچکس ژالین !

انتخاب با خودته . . .

اما اگر غیر از گزینه های من عمل کنی، بد میشه عشقم، خیلی بد میشه !

قطع می کند و من سر می خورم روی اولین پله و می نشینم. دکمه آف

گوشی را پر حرص فشار داده و خاموشش می کنم .

□WRITER : Shiva . Almasi□

شعله های آتش

#part_137

پس کی تمام می شد این روزها و تهدیدهای ترسناک باراد...؟! !
هر بار که تماس می گرفت، ترس و وحشت را به جانم می انداخت. کاش
زودتر دستگیر می شد و از دستش راحت می شدم .

با پشت دست، رد اشک های روی صورتم را پاک می کنم و بلند می شوم.
لبخندی مصنوعی روی لب هایم می نشانم و داخل می شوم. راحله و آی از
پشت میز کنار هم نشسته بودند و درحالی که غذا می خوردند، آیاز گاهی
چیزی کنار گوش راحله زمزمه می کرد و راحله می خندید .

عشقشان زیبا و ستودنی بود. با صدای راحله که اسمم را صدا می زند، به سمتشان می روم و پشت میز و مقابلشان می نشینم .

- پس تایماز نیومد؟

راحله سری تکان داده و لیوان در دستش را روی میز می گذارد .

- صداش زدیم، ولی نیومد .

گفت خستم و می خوابم بخوابم !

با بی میلی چند قاشق از غذا را صرف می کنم و بلند می شوم. آنقدر حالم بد بود که می خواستم استراحت کنم و اصلا کمکی به راحله در جمع کردن سفره نکردم و به سمت اتاقم رفتم .

می خواستم در را باز کنم که نگاهم به در اتاق تایماز افتاد. بدون تردید به سمت اتاقش رفتم و در را بی معطلی باز کردم. روی تخت دراز کشیده بود و پتو را تا زیر شکمش بالا کشیده بود .

به تخت نزدیک می شوم و گوشی را آرام روی عسلی می گذارم. نگاهی به صورت معصوم و موهای آشفته روی صورتش می اندازم و روی تختش می نشینم. دستی به موهای لختش کشیده و بعد بوسه ای روی پیشانی اش می زنم .

روی بالشت کناریش، به پهلو دراز می کشم و خیره نگاهش می کنم. آرزوی من، تنها با او بودن بود .

اویی که بد جور دل از من برده و فکر از دست دادنش، فکر نداشتنش، نفسم را بند می آورد و من می میرم بی او !

سرم را نزدیک تر می برم و دستم را دور شکمش می اندازم و سرم را به سینه اش می چسبانم که ناخواسته قطره اشکی از گوشه چشمم پایین چکیده و روی تیشرت توسی رنگ تایماز می افتد .

با فینی که می کشم، تکانی می خورد و بدون اینکه پلک باز کند، به سمتم چرخیده و یک دستش را زیر سرم برده و دست دیگرش رو محکم دورم حلقه می کند. لبخند می زنم و در تنگنای آغوشش، پلک می بندم .

□WRITER: Shiva . Almasi□

شعله های آتش

#part_138

...

هیجان زده به ساعت روی مچ دستم نگاه می اندازم و رو به راحله لب می زنم :

- نیومد چرا؟

آیاز می خندد و درحالی که شماره اش را می گیرد، لب می زند :
- بیا تو باهاش حرف بزن تا زودتر دل از اون شرکت بکنه و بیاد !

گوشی اش را که به سمتم گرفته را می گیرم و کنار گوشم قرار می ده و
همرمان صدای عصبی و بلند تایماز در گوشم پخش می شود .

- د آیاز کم زنگ بزن !
گفتم دارم میام که . . .

با لبخند نگاهی با آیاز و راحله که در کنار قرار گرفته اند، می اندازم .

- تایماز... کجایی؟

صدایش یکباره آرام شده و می گوید :
- دارم میام عشقم... تا پنج دقیقه دیگه اونجام !

"باشه" ای می گویم و تماس را قطع می کنم. آیاز سری به دو طرف تکان
داده و درحالی که دست دور گردن راحله انداخته، لب می زند .
- داداش زن زلیل ما رو باش !

راحله با ناز دستی به موهای بازش کشیده و می گوید :
- نه که خودت خیلی مرد سالاری عشقم؟

با این حرف راحله، زیر خنده می‌زنم و آیاز چشم غره‌ای حواله‌ام می‌کند. کسانی که دعوت کرده بودند، سر جمع پانزده نفر هم نمی‌شدند .

یکی از پسرها به عجله به سمتمان آمده و می‌گوید :
-تایماز اومد !

هول دستی به موهای فر شده‌ام که راحله زحمتشان را کشیده بود، می‌کشم و مقابل میزی که کیک را روی گذاشته بودند، قرار می‌گیرم. آهنگ تولد در فضا پخش شده و به محض ورود تایماز، صدای جیغ و دست زدنشان بلند می‌شود .

ست مشکی پوشیده بود و حسابی به قد قامتش می‌آمد. لبخندی به استایل و صورتی که هفت تیغ زده بود، می‌زنم و به همراه بقیه دست می‌زنم. با بهت و لبخند جلو آمده و تشکر می‌کند .

با دیدنم، مکثی کرده و سر تاپایم را نظاره می‌کند .
با ذوق به سمتش می‌روم و دستانم را دور گردنش می‌اندازم .

□WRITER : Shiva . Almasi□

شعله های آتش

#part_139

کنار گوشش زمزمه می کنم :
- تولدت مبارک... عشقم !

با مکث، کلمه آخر را ادا می کنم. طولی نکشیده که دستش را دور کمرم حلقه می کند؛ سرش را خم کرده و گونه ام را محکم می بوسد .

- آخ... قربونت برم !

بعد از هم جدا می شویم و تایماز را به سمت میز کیک می بریم. همه دور میز جمع می شوند و می خواهیم پشت سر راحله قرار بگیرم که دستم را کشید و کنار گوشم زمزمه می کند .

- خیلی بی انصافی دختر . . .

متعجب به سمتش برمی گردم و می گویم :
- چرا؟

ابرویی بالا انداخته و درحالی با یک دستش بازویم را گرفته، با دست دیگرش، گونه ام را نوازش کرده و می گوید :

- خیلی خوشگلی ژالینم... اونقدر که جز چشای تو نمی تونم به جای دیگه نگاه کنم !

دلبرانه می خندم و با انگشت سبابه‌ام، روی بینی اش می زنم .
-نباید نگاه کنی !

می گویم و در مقابل چشمان پر عشقش به سمت بقیه بچه‌ها می روم.
نگاهی به تایماز می اندازم که درحالی که دستی به یقه لباسش می کشد،
جلو آمده و پشت میز قرار می گیرد .

راحله مشغول روشن کردن شمع‌ها می شود که آیاز تند جلو آمده و
می گوید :

-وایسا راحت...مهمونای اصلیمون که نیومدن !

تایماز تیز به آیاز نگاهی انداخته و می گوید :
-مهمون اصلی کیه اونوقت؟

و آیاز راحت آستین‌هایش را بالا داده و می گوید :
-مامانت و عمو !

می گوید و آیاز به تندی به سمتش رفته و تقریبا فریاد می زند :
-چه غلطی کردی؟
چرا دعوت کردی لعنتی...چرا؟

دلیل این آشفتگی و عصبانیتش بخاطر آمدن پدر و مادرش را اصلا نمی فهمیدم. دستی به پیشانی اش کشیده و نگاهش به سمت من می افتد. نگاه می گیرد و با پشت دست آیازی که آن وسط خشکش زده را، پس می زند .

-گندت بزنی آیاز . . .

□WRITER : Shiva . Almasi□

شعله های آتش

#part_140

جمع با حالی گرفته، هرکدام جایی در سالن می نشینن و آیاز بالاخره به خودش آمده و این بار اوست که صدایش بالا می رود .

-بیا و خوبی کن !

چون واست تولد گرفتیم و گفتیم خانوادت بیان، طلبکار شدیم؟

راحله برای آرام کردن آیاز، به سمتش رفته و با چشم و ابرو اشاره می کند که آرام باشد. تایماز پوزخند صدا داری زده و می گوید :

-احمقی دیگه...کی گفته تولد نگیری؟

میگم نباید دعوتشون میکردی . . .

آیاز دستی در هوا تکان داده و می گوید :

-من از کجا می دونستم جنابعالی با خانوادت مشکل داری !

برای جلوگیری از بیشتر نشدن بحث و درگیری بینشان، به سمت تایماز

قدم بر می دارم و بلند می گویم :

-کافیه . . .

بعد دست تایماز را می گیرم و به سمت در ورودی می کشم. در را باز می کنم و باهم در سکوت از خانه بیرون می رویم. دستش را ول می کنم و به سمت صورت خشمگینش برمی گردم .

دست هایم را به سینه می زنم و جدی لب می زنم .

-این چه حالیه تایماز؟

چرا همچین میکنی؟

مشکلت با اومدن خانوادت چیه؟

تند سری به دو طرف تکان داده و درحالی که دستی به پشت گردنش

کشیده، می گوید :

-الان که اومدن...می فهمی !

پوفی می کشم و حرصی لب می زنم .

-الکی الکی تولدتو بهم ریختی...از دست تو تایماز!

قدمی به جلو برداشته و روی اولین پله می نشیند .
یکی دو روز متوجه بهم ریختگی اش شده بودم و حالا مطمئن بودم دلیل
این حالش، خانواده اش بود. تایماز الکی عصبی نمی شد و بی دلیل کاری به
کسی نداشت .

کنارش می نشیتم و دست هایم را در هم قلاب می کنم و همزمان، در حیاط
باز شده و نور ماشین، چشمم را می زند. دستم را بالا می آوردم و مقابل
چشمانم می گیرم که صدای بمش بلند می شود .

-برو تو!

همیشه مقابل او حرف گوش کن، می شوم. از جایم بلند می شوم و صدای
بسته شدن در ماشین بلند می شود. نگاهی می اندازم و با دیدن زنی با قدی
متوسط و خوش اندام، یک تای ابرویم بالا می افتد .

□WRITER: Shiva . Almasi□

<شعله های آتش | شیوا الماسی پور : >

🔥 شعله های آتش 🔥

part_141

صورت اش زیاد مشخص نبود، اما حسابی شیک پوش بود. نگاه می گیرم که تایماز از جایش بلند شده و مقابلم قرار می گرد .

-خیلی متاسفم... نمی خواستم اینجوری میشد !

گیج نگاهش می کنم که از مقابلم کنار رفته و نگاهم به سمت مادر تایماز و شوهرش کشیده می شود. دست در دست هم نزدیک تر می شوند و هر لحظه صورت مرد، برایم آشنا تر می شود .

از پلکان که بالا می آیند، صورتشان واضح شده و من نگاهم میخ مرد کنارش می شود. هردو سر بلند می کنند و باهم "سلام" می کنند و من هنو ناباور نگاهش می کنم. امکان نداشت آن مرد، پدر من باشد !

اما مگر می شد یک دختر، پدر خودش را نشناسد؟ مگر می شود نوع نگاهش را نفهمد...؟

با دیدنم رنگش عوض شده و با دهان باز نگاهم می کند. قدمی به جلو برمی دارم و چشم هایم را ریز می کنم .

خوب نگاهش می کنم؛ خودش بود؛ پدر من بود و مگر در زندان استانبول زندانی نبود؟ !

آنچه را دیده ام هنوز هضم نکرده و باور نمی کنم .
پدر من که خیانت کار نیست !

پدر من که همچین کاری در حق ما نمی کرد!
پدر من...انکار دروغ گوی قهاریست!

شوکه شده خیره صورت بهت زده اش می شوم و نمی دانم کی چشمانم
بارانی شده و قطره اشکی لجوج از کنار چشمم سر خورده و روی گونه ام
می افتد.

خیلی سخت است که همیشه، مجبور شوی که سخت ترین چیزها را
تحمل کنی!

پوزخندی به دستان بهم قفل شده اش با همسرش، می زنم و لب باز
می کنم.

- پس زندانت اینجا بود بابا!

قلبم بدرد آمده و کلمات را با لرزشی که در صدایم هویداست، ادا می کنم.
نمی دانم چگونه این یکی درد را چگونه تحمل کنم!

مردمک هایش می لغزند و سر پایین می اندازد. سکوت کرده و زنی که در
کنارش ایستاده، مقابلش قرار گرفته و نگاهی بین من و پدرم انداخته و
می گوید:

- این دختر چی میگه هومن؟

یه حرفی بزن!

تایماز کلافه نگاهی به داخل خانه انداخته و کنار مادرش قرار می گیرد.
دستش را روی بازویش قرار داده و می گوید :
- تو رو خدا یک ساعت آبروداری کنی تا این تولد کوفتی تموم بشه،
بعدش همگی حرف می زنیم !

□WRITER: Shiva. Almasi□

شعله های آتش

#part_142

متاسف سری تکان می دهم و بی توجه به "ژالین" گفتن های تایماز، داخل خانه می شوم و قبل اینکه وارد سالن بشوم، دستی به صورتم می کشم و بی توجه به بچه ها، به اتاقم می روم .

دستم را سمت قلبم می برم و تند تند نفس می کشم. خدایا دیگر توانی
برایم نمانده؛ خودت کنارم باش، پناهم باش که من دیگر نمی دانم به چه
کسی اعتماد کنم .

در به تندی باز شده و پدرم داخل می شود؛ در را پشت سرش بسته و
صدای موزیک بلند می شود. مهمانی که آن همه برایش برنامه ریزی کرده
بودم را به گند کشیده بود .

- من و بین بابا جان... برات توضیح میدم !

هیستریک می خندم و دستم هایم را به دو طرف باز می کنم .

- چیه می خوای توضیح بدی... همه چی واضح بود !

تو به مامان، به من، خیانت کردی !

چرا بابا؟

میدونی اگه مامان بفهمه چه بلایی سرش میاد؟ هوم؟

دوباره دستی به چشم های پر اشکم کشیده و می گویم :

- هر چند تو که ما برات مهم نیستیم... هیچوقت نبودیم !

نفسش را محکم بیرون فرستاد و به تخت اشاره می کند .

- یه دقیقه بشین تا برات توضیح بدم... بشین باهات حرف دارم ژالین !

از خشم و عصبانیت، دست و پاهام به رعشه افتاده و ضعف عجیبی بدلم

افتاده و سرم بشدت گیج می رود .

- هیچی نگو بابا... هیچی نمیخوام بشنوم .

می گویم و بی توجه به صدا زدن هایش، از اتاق خارج می شوم. به اتاق

تایماز که روبروی اتاقم بوده می روم و در را پشت سرم می بندم و قفلش

می کنم. پشت در سر خورده و سرم را به در تکیه می دهم .

بخاطر صدای موزیک، موفق به شنیدن صدایش پشت در نمی شوم و تنها صدای تقه‌ای که به در زده می شوم. جوابش را نمی‌دهم و تنها سرم را روی زانوهایم قرار می‌دهم .

خدایا خسته شده‌ام. تا می‌گویم این مشکل تمام شده، بلایی دیگر بر سرم می‌آید. حال من چکار می‌کردم؟

این را باید با مادرم در میان می‌گذاشتم یا نه؟

اگر می‌گفتم زن بیچاره سخته را می‌زد...او زیادی عاشق پدرم بود .

می‌خواستم برای تایماز هم که شده بلند شوم و به مهمانی برم اما، دلم تاب دیدن این زن و مرد کنار هم را نداشت؛ تنها بخاطر تایمازم، باید می‌رفتم و کنار دوستانش تنه‌ایش نمی‌گذاشتم .

□WRITER : Shiva . Almasi□

شعله‌های آتش

#part_143

از جایم بلند می شوم و مقابل آینه قدی اش قرار می گیرم. زیر چشم هام که بخاطر ریختن ریمل سیاه شده بود را پاک کرده و دستی به صورتم می کشم. "آه" غلیظی می کشم و با لبخند تصنعی به سالن برمی گردم.

همه مشغول رقصیدن بودن و راحله با دیدنم به سمتم آمده و درحالی که مرا به وسط جمع می کشد، کنار گوشم با نفس نفس لب می زند.

- کجا بودی تو؟

نگاهم به سمت بابا و مادر تایمازی که هنوز اسمش را نمی دانستم کشیده می شود. بابا کنارش ایستاده و کنار گوشش چیزی می گفت و او با اخم به جایی دیگر نگاه می کرد.

پوزخندی می زنم و روبه راحله لب می زنم.

- با مامانم حرف زدم!

بنده خدا دیروز زنگ زده بود جواب نداده بودم، نگران شده بود.

او که نمی دانست، مادر من از وقتی به اینجا آمده ایم با من قهر کرده و حتی یک بار هم تماس نگرفته؛ گاهی برای خودم دلم می سوخت و این حد از تنهایی را بدون وجود تایماز نمی توانستم تحمل کنم.

یاد تایماز می افتم و نگاه می چرخانم. گوشه‌ای ایستاده و در حال صحبت با یکی از دوستانش و نوشیدنی خوردن است. نگاهم می گیرم و دستم را از دست راحله بیرون می کشم .

-باور کن بلد نیستم مثل شما برقصم...من میرم پیش تایماز !

سری تکان داده و از من دور می شود. به سمت تایماز می روم که متوجه حضور من شده و به سمتم برمی گردد. نگران در صورتم خیره می شود و من با همان لبخندی که بر لب دارم، نگاهش میکنم و کنارش قرار می گیرم .

چقدر تلخ است که بر روی لب خنده و دلت گریان باشد. به دختر و پسرهایی که آن وسط می رقصند خیره می شوم و یاد گذشته می افتم. گذشته‌ای که از آن، تنها یکسال گذشته بود و من آن زمان چقدر دختر شاد و خوش گذرانی بودم .

اما حالا برخلاف سنم، دلم پیر شده بود و اصلا از جمع و این مهمانی‌ها خوشم نمی آمد. با قرار گرفتن دست تایماز دور کمرم، از فکر بیرون آمده و سرم را به سینه‌ی تایماز تکیه می دهم .

□WRITER : Shiva . Almasi□

شعله های آتش

#part_144

یک هفته‌ای از برگشتنمان به ایران گذشته بود و رابطه پدر و مادرم که به جدایی کشیده شد؛ فردای شب تولد به همراه تایماز برگشتیم و روز بعدش هم پدرم برگشت و به محض آمدنش، بحث طلاق راه انداخت .

هیچ نگفتم و نتوانستم بگویم از خیانت مردی که دیگر از زندگی‌ام پاکش کرده بودم. آخر شب‌ها، شاهد اشک ریختن‌های مادرم شدم و او اما بالاخره راضی به طلاق شد .

طلاق توافقی که هم‌هاش شرط زن دومش بود؛ فردا، دقیقا یک روز قبل از نامزدی شهروز و سوگند دادگاه داشتند و دیگر تمام می‌شد .

نفس عمیقی می‌کشم و نگاهی به صورت آرایش شده‌ام می‌اندازم. رژ و ریمل را سرجایشان برمی‌گردانم و کیفم را از روی تخت برمی‌دارم. شال را روی سرم مرتب کرده و از اتاق بیرون می‌روم .

آخرین پیام تایماز را با لبخند جواب می‌دهم و دیوانه‌ای نثارش می‌کنم و گوشی را هم در کیفم می‌گذارم. سرکی به اتاق‌ها می‌کشم و خبری از مادرم نیست و احتمالا به آرایشگاهش رفته باشد .

مادرم قوی تر از چیزی بود که تصورش را داشتم .

کفش‌هایم را پا می‌زنم و از خانه بیرون می‌روم. سوار آژانسی که گرفته بودم، می‌شوم و آدرس خانه‌شان را به راننده می‌دهم. در این مدت یک بار هم به دیدنشان نرفته بودم و حسابی دلم برای دیدن هلمما(خواهر هیراد) تنگ شده بود .

با دیدن قنادی، راننده را صدا زده و خواهش میکنم که چند دقیقه‌ای بایستد. بعد از ماشین پیاده می‌شوم و نمی‌شد دست خالی می‌رفتم. بعد خرید یک کارتون شیرینی به ماشین برگشته و دوباره راه می‌افتد .

حال دلم با وجود تایماز حسابی خوب بود و یک روز هم نبود که بدنالم نیاید و بیرون نرویم؛ حالا دیگر جمعمان چهار نفره شده بود و خیلی خوش می‌گذراندیم .

با ایستادن ماشین، از فکر بیرون آمده و بعد دادن کرایه، از ماشین پیاده می‌شوم. درحالی که یک دستم به کارتون شیرینیست، با دست دیگر کیفم را روی شانه انداخته و به سمت در می‌روم .

بخاطر نداشتن زنگ آیفون، به در می‌زنم و طولی نکشید که صدای "دارم میام" دخترکی که احتمالا هلمما بود بلند می‌شود. در باز شده و با لبخند "سلام" می‌کنم. جوابم را داده و از جلوی در کنار می‌رود .

-خوش اومدی!

□WRITER: Shiva. Almasi□

🔥 شعله های آتش 🔥

#part_145

داخل می روم و جعبه شیرینی را به دستش می دهم. در را پشت سرم بسته و کنارم قدم برمی دارد. نگاهی به حیاط کوچکش می اندازم و خیره در صورت گرد و نازش می گویم:

-ببخشید بی خبر اومدم...مهمون که ندارید؟

سری به سمت بالا تکان داده و می گوید:

-نه، فقط پسر خالم اینجاست که اونم خوابه!

"خوبه" ای زیر لب زمزمه می کنم و با رسیدن به مقابل ورودی خانه، کفش هایم را در می آوردم و داخل می شوم. خاله جیران به استقبال آمده و با لبخند خوش آمد می گوید.

با لبخند تشکر میکنم و به سمت کاناپه رفته و می نشینم. برعکس حیاط کوچک و نقلی شان، خانه تقریبا بزرگی داشتند و دو اتاقه بود. نگاه

می چرخانم و با دیدن قاب عکس هیراد روی میز خاطره، لب می گزم و نگاه می گیرم .

خاله جیران با سینی چای جلو آمده و با تشکر لیوان را برمی دارم و روی میز مقابلم می گذارم .

-خیلی خوشحال شدم از دیدنت دخترم!

خوبی مادر؟

خانواده چطورن؟

-سلامتی، خوبیم همگی . . .

"خداروشکر" ای گفته و کمی از استکان چای اش را سر می کشد و هلما هم با قلم و دفترش مشغول است. استکانم را برمی دارم و صدای باز شدن در اتاق می آید و احتمالاً همان پسر خاله ایست که گفته بود خواب است؛

-خاله چیزی هست بخور...! مهمون داریم؟

با شنیدن صدای مردانه ای آشنا، سر می چرخانم و با دیدن تایماز، استکان را با دست های لرزانم روی میز گذاشته و بلند می شوم .

با چشم های گرد شده نگاهش می کنم و پر بهت صدایش می زنم :

-تایماز...؟

او هم که انگار از دیدن من غافلگیر شده، قدمی جلو آمده و کلافه دستی در موهای بهم ریخته اش می کشد .

- شما دوتا همو می شناسین؟

قدمی به جلو برمیدارم و تایماز... پسر خاله ی هیراد بود؟

□WRITER : Shiva . Almasi□

شعله های آتش

#part_146

تایماز به سمت خاله جیران رفته و می گوید :

-میشه دو دقیقه ما رو تنها بزارید؟

خاله سری تکان داده و همراه هلما به آشپزخانه می روند. به محض رفتنشان، به سمتم آمده و اشاره می کند که بنشینم. می نشینم و خودش هم در کنارم جای می گیرد. منتظر نگاهش می کنم که نفس حبس شده اش را محکم بیرون فرستاده و دستانش را در هم قفل می کند .

-منتظرم تایماز... نمی خوای بگی؟

سری تکان داده و به پشتی مبل تکیه می دهد .
- هیراد، پسر خاله ی من بود !

آخم درهم می کشم و اعصابم بهم می ریزد از این پنهان کاری های اخیرش؛
ابرو بالا می اندازم و شاکی می گویم :
- چرا بهم نگفتی؟
چرا پنهون کردی تایماز؟

- چونکه من یه روانشناسم ژالین !
می دونستم فهمیدن این ماجره هیچ کمکی بهت نمی کرد و بلکه بدتر
حالتو خراب میکرد... فقط به خاطر خودت بود !

نه دلگیرم و نه ناراحت؛ تنها از دستش عصبی بودم. چشم ریز می کنم و تا
می خواهم چیزی بگویم، صدای زنگ گوشی ام بلند می شود. گوشی را از
کیفم بیرون می کشم و با دیدن شماره مامان، سریع جواب می دهم .

• "بله مامان" ای می گویم و که با شنیدن صدای خاله، نگران می شوم .
- ژالین، خاله کجایی؟

از جایم بلند می شوم و با دلشوره ای که به جانم افتاده لب می زنم :
- چی شده خاله؟ مامانم خوبه؟

صدایش مانند همیشه آرام بود و من می ترسیدم .
حتما اتفاقی افتاده بود !

-مادرت آوردیم بیمارستان . . .

وسط حرفش می پرسم و با نگرانی و صدای پر از بغض می گویم :
-کدوم بیمارستان خاله؟
حالش خوبه؟

-خوبه عزیز دلم، فقط فشارش افتاده . . .

□WRITER : Shiva . Almasi□

شعله های آتش

#part_147

دست روی قلبم می گذارم و تا نبینمش که آرام نمی گیرم؛ آدرس
بیمارستان را داده و سریع قطع میکنم. تایمازی که پشت سرم ایستاده و
مشخص است که همه چیز را شنیده، به سمت اتاق رفته و می گوید :
-دو دقیقه صبر کن آماده بشم، باهم بریم !

می خواهم مخالفت کنم که خاله جیران از اتاق بیرون آمده و با دیدن رنگ پریده‌ام، نزدیکم تمده و می پرسد :

- چی شده دخترم؟

دست و پاهایم از ترس و نگرانی به لرزش افتاده و بزور برایش توضیح می دهم. تایماز خیلی زود بیرون آمده و به سمت در می رود و کفش هایش را را پا می زند. خاله اصرار می کند برای آمدن و تایماز قانعش میکند که "لازم نیست و هر چه شود به او خبر می دهد ."

نمی دانم چطور خداح افطی میکنم و کفش می پوشم. با سرعت از حیاط بیرون می رویم و سوار ماشین تایماز که کمی بالاتر پارک کرده بود، می شوم .

با دندان به جان لب پایینم می افتد و تا رسیدن به مقابل بیمارستان، حرفی بینمان رد و بدل نمی شود. از ماشین پیاده می شوم و بی توجه به "آروم باش" گفتن های تایماز، سمت بیمارستان می دوم .

سمت پذیرش می روم و بعد گفتن اسم مادرم، بخشی که را بستری اش کرده بودن را نشانم می دهند و به همراه تایماز به سمت بخش قدم برمی داریم. شهروز و سوگند به همراه خاله، با دیدنمان به سمتمان می آیند .

خاله با لبخند به تایماز سلام داده و دستانش را روی بازوهایم می‌گذارد .

-مادرت خوبه، الانم بهش سرم زدن و بعدش مرخص میشه !

-می‌خوام ببینمش . . .

با دست به تختی که پرده‌اش کمی کنار رفته بود، اشاره می‌کند. بدون اتلاف وقت به سمتش می‌روم و تایماز کنار آن‌ها می‌ماند. پرده را کنار می‌زنم و داخل می‌شوم. متوجه حضورم می‌شود و سرش را به سمتم می‌چرخاند .

نگاهش به پشت سرم و قسمتی که تایماز به همراه بقیه ایستاده بود، می‌افتد. جلو می‌روم و دست روی دستش می‌گذارم .
-خوبی مامانم؟

سری به نشانه تایید تکان داده و درحالی که نگاه از پشت سرم نمی‌گیرد، لب می‌زند :

-پسر اون زنیکه اینجا چیکار داره ژالین؟

تن صدایش بالاست و می‌ترسم تایماز بشنود؛ سر این ماجرا که مادرش با پدرم آشتی کرده بودند، با مادرش دعوا کرده بود و می‌دانستم میان‌هاش با او خوب نبود .

□WRITER : Shiva . Almasi□

شعله های آتش

#part_148

انگشتم را بالا می آورم و مقابل لب هایم با فاصله قرار می دهم .

-آروم مامان...الان میشنوه، زشته !

حرصی نگاه گرفته و حال مطمئن می شوم دلیل به این حالش، پدرم است؛
احتمالا با او دیداری داشته و بحث کرده اند. خانم دکتر داخل شده و با
دیدن سرم تمام شده، آن را از دستش بیرون کشیده و با مهربانی
می گوید :

-می تونید برید خانم...مرخصید !

مادرم که حسابی از بیمارستان ماندن کلافه بود، نفس راحتی کشیده و
سریع از روی تخت بلند شده و "خداوشکر" ای زیر لب زمزمه می کند؛ اما
من که خیالم راحت نشده، پشت سر دکتر بیرون می روم .

-مطمئنید حالش خوبه؟

خیالم راحت باشه؟

به سمتم برگشته و دستانش را در جیب روپوش سفیدش فرو می برد.
لبخندش عمق گرفته و عینکی که بر چشم زده، حسابی بر صورت گردش
می آمد .

-آره دختر جون، نگران نباش !

تشکر می کنم و برمی گردم؛ خاله دست مادرم را گرفته و جلوتر از ما به
سمت خروجی راه می افتند. می خواستم برای تسویه بروم که انگار شهروز
زودتر از من رفته و حساب کرده است .

مقابل درب بیمارستان می رسیم و تایمازی که تا حالا سکوت کرده بود،
ریموت ماشینش که کمی بالا بود را زده و می گوید :

-خب...بفرمایید سوار شید !

من می رسونمتون .

شهروز و سوگند بدون تعارف به سمت ماشین رفته و مادرم بدون اینکه از
جایش تکان بخورد، با اخم رو به تایماز لب می زند :

-با تاکسی میریم...لازم نیست به زحمت بیافتی شما !

تایماز ابرویی بالا انداخته و محترمانه می گوید :

-چه زحمتی...بفرمایید لطفا !

و من در دلم قربان این همه با ادب بودنش می‌روم؛ تایماز خاص بود!

آن قدر ویژگی‌های منحصر به فردی داشت که هر دختری جای من بود،
آرزوی داشتن همچین مردی را می‌کرد!

□WRITER: Shiva . Almasi□

شعله‌های آتش

#part_149

مردها خیلی هم خوبند؛ دوست داشتنی و مهربان؛
عاشق محبت واقعی؛ گاهی وقتا مثل یک بچه از ته دل خوشحال‌اند و
گاهی مثل یک پیرمرد خسته؛ اکثرشان تنهایی را تجربه کرده‌اند!

بیشترشان درد کشیده‌اند و اکثرا غم‌هایشان را در وجودشان مخفی
کرده‌اند؛ خیلی از اشک‌ها را نگذاشته‌اند از چشمانشان بیرون بریزد. مردها
می‌روند، قدم می‌زنند، تا یادشان نرود که بجای گریه باید قدم‌های محکم
داشته باشند.

همان‌هایی که اگر عاشق شوند، برایتان شاملو می‌شوند و بیستون می‌کنند
و تو بهشت را روی زمین خواهی داشت؛
آری این‌ها، مرد هستند! . . .

مادرم که دوباره می خواهد، مخالفت کند، خاله چشم و ابرویی می آید و قبل اینکه مادرم چیزی بگوید، دستش را کشیده و به سمت ماشین می برد و من هم پشت سرشان می روم .

اول سوگند، مادرم و خاله به ترتیب در عقب می نشینند و شهروز نگاهی ساعتش انداخته و می گوید :
- من باید برگردم سر کارم...فعلا !

خداحافظی می کنیم و بالاچاره جلو می نشینم. تایماز هم ماشین را دور زده و سوار می شود .
* * * *

روز نامزدی بود و دقیقا یک روز از دادگاه پدر و مادرم گذشته بود. اما برای اینکه آبروریزی نشود و چون کسی از طلاقشان خبر نداشت، هردو باهم به نامزدی آمده و کنار هم ایستاده بودند .

با حسرت نگاه می کنم، کسانی را که یک عمر آرزوی در کنار هم بودن و خوشبختی شان رو داشتم و حالا بزور و بصورت نمایشی کنار هم قرار گرفته اند. بی حوصله به درب خانه نگاه می کنم و با دیدن تایماز، جان دوباره ای می گیرم .

کت و شلوار مشکی و بلوز سفید جذبی به تن داشت. موهای لختش را هم مانند همیشه به سمت بالا شانه زده و تنها تفاوتش با تایماز قبلی، نبستن کروات و باز ماندن دو سه دکمه یقه‌ی بلوزش بود.

خیره نگاهش می‌کنم که با لبخند کنارم قرار گرفته و دستش را پشت کمرم می‌گذارد. با دست دیگرش چتری هایم که جلوی صورتم افتاده را کنار زده و با لبخند در صورتم خیره می‌شود.

-علیک سلام، دلبر خانوم!

◻WRITER: Shiva . Almasi◻

🔥 شعله های آتش 🔥

#part_150

لبخند می‌زنم درحالی که سعی دارم دستش را از پشت کمرم بردارم، لب می‌زنم.

-تایماز... بردار دستتو زشته یکی میبینه!

شانه بالا می‌اندازد و عطرش را عوض کرده؛ این یکی از قبلی‌ها ملایم تر و خوش بو تر بود.

-خب ببین . . .

الخصوص دخترایی که از وقتی اومدم، چشم ازم برنمی دارن !

"خودشیفته" ای نثارش می کنم و مردانه می خندد .

سنگینی نگاه مادر و پدرم را روی خودمان حس می کنم. لبخندم را جمع می کنم و کمی از تایماز فاصله می گیرم. درست نبود میان این جمعیت، این قدر بهم نزدیک باشیم و حرف در دهان مردم بگذاریم .

تایماز مشغول چک کردن گوشی اش می شود و همزمان صدای دست زدن جمعیت بلند می شود .

نگاهم سمت پله ها می افتد؛ شهروز و سوگند، دست در دست هم پایین می آیند و هردو حسابی در لباس هایی که رنگشان را ست کرده بودند، شیک شده بودند .

شهروز، لحظه ای لبخند از روی لبش کنار نمی رود و هر چند ثانیه یکبار به صورت خندان سوگند، پر عشق نگاه می کند و من خوشحالم از دیدن خوشبختی عزیزانم؛

به همراه تایماز به سمتشان قدم برمی داریم و تبریک می گوییم. سوگند دست دور بازویم انداخته و درحالی که نگاهش به سمت تایمازی است، لب می زند :

-ایشالله نامزدی شما !

با خجالت نگاهم را سمت سوگند می اندازم و چشم غره ای حواله اش می کنم. می خندد و تایماز به تایید حرف سوگند، درحالی که نگاهش سمت من است، لب می زند .

-ایشالله !

هرسه عهد بسته اند که امروز مرا اذیت کنند !

عکاس آمده و یک عکس چهار نفره با عروس و داماد می اندازیم. اکثر نگاهها سمت و من تایماز بود. تایماز گوشه ای را در آورده و دستش را دور گردنم می اندازد. چندین عکس سلفی می گیریم که حضور مادرم را کنار خودم حس می کنم .

تایماز دستش را برداشته و متحرمانه به مادرم که مانند دشمنش با تایماز نگاه می کرد، سلام داد. اما او بی توجه مچ دست مرا حرصی گرفته و سمت گوشه ای از سالن می کشد .

-آخ...دستم مامان...شکوندیش !

ه □ **WRITER** : *Shiva . Almasi* □

شعله های آتش

#part_151

چشم ریز کرده و با عصبانیت لب می زند .

- مگه نگفتم از اون پسره دور باش؟

تو نمی دونی وقتی اینو می بینم یاد اون مادر عفریتش می افتم...؟

دستم را از دستش بیرون کشیده و با صدایی آرامی که کسی نشنود، لب می زنم :

- آخه تایماز چه ربطی به مامانش داره؟

بعدشم نمی تونم دور باشم مامان، چون که من دوستش دارم !

چشم ریز کرده و می خواهد چیزی بگوید که خاله صدایش می زند .
- دارم میام سمیرا . . .

بعد انگشتش را جلوی صورتش تکان داده و می گوید :

- کارم با تو تموم نشده !

می گوید و به سمت خاله سمیرا می رود. نفس راحتی می کشم و نگاهم به شهروز و سوگند می افتد که در حال رقصیدن هستند. لبخند می زنم و به سمت تایمازی که روی مبل نشسته می روم و کنارش می نشینم .

نگاهش را از جمعیتی که در حال رقص هستند گرفته و به من چشم می‌دوزد. لبخند جذابی در صورتش نقش گرفته و دستش را روی دستم که روی دسته مبل گذاشته‌ام، می‌گذارد .

یکی دوساعتی از تمام شدن نامزدی گذشته و به اصرار خاله و شهروز، تایماز را هم برای شام نگه می‌دارند. با کمک دخترهای فامیل، خانه را جمع و جور می‌کنیم و حسابی خسته شده‌ام. با احساس تشنگی ب ه آشپزخانه می‌روم و با دیدن شهروز، لبخندی می‌زنم و سمت یخچال می‌روم .

بطری آب را بیرون کشیده و پشت میز می‌نشینم .
آب را در لیوان خالی کرده و یک نفس سر می‌کشم. سنگینی نگاه شهروز را خود حس کرده و سر بلند می‌کنم و خیره در صورت جدی‌اش لب می‌زنم :

-چیه؟

چرا اینطور نگام میکنی؟

آرنج‌هایش را روی میز قراد داده و دست‌هایش را درهم قلاب می‌کند. خیره در چشمانم لب می‌زند .

-وقتشه درش بیاری !

متعجب لب می زنم :

-چی رو؟

به گردنبندم اشاره می کند .

-حالا که یک رابطه جدید شروع کردی...باید هرچی که مال گذشته

هست رو دور بندازی !

ه □ **WRITER** : *Shiva . Almasi* □

🔥 شعله های آتش 🌿

#part_152

دستم را سمت پلاکش که روی لباسم افتاده و مشخص بود، می برم و

می گویم :

-نمی تونم اینو دور بندازمش...می دونی که چقد برام مهمه !

-نباید مهم باشه !

تایماز با دیدن این توی گردنت ناراحت میشه . . .

دیگر از دست حرف‌هایش کلافه شده بودم. من به گذشته فکر نمی‌کردم
اما، دور انداختن این گردنبند غیر ممکن بود .

خیلی به آن وابسته بودم و نبودش واقعا آرام می‌داد. آن تنها یادگاری
از هیراد بود .

حالا که اسم تایماز آمده، اخم درهم می‌کشم و به جلو متمایل می‌شوم .

- نباید ناراحت بشه... خود تایماز بعد پنج سال که زنش مرده، تازه همین
چند هفته پیش انگشترش رو در آورد !
چطور همچین انتظاری از من دارید؟

آرام روی میز کوبیده و می‌گوید :

- ولی اون از وقتی فهمید تورو دوست داره، از وقتی که افتادید باهم،
انگشترش رو در آورده... گذشتش رو پاک کرد !

- من هنوز یک سال هم نشده هیراد و از دست دادم !

درسته... با تایماز دوست شدم و دوستش دارم !

اما انتظار بیش تر از این و نباید از من داشته باشه ! . . .

من نمی‌تونم... از توان من خارج که بتونم هیراد و کامل از قلبم پاک کنم .

می گویم و هیراد با اخم می خواهد چیزی بگوید، که صدای شکستن چیزی از در آشپزخانه بلند می شود. تند از پشت میز برمی خیزم و نگاهم به در آشپزخانه می افتد؛

با دیدن تایماز، که با قدم های بلند به سمت در می رود، به سمت شهروز برمی گردم .

-تایماز...فکر کنم حرفامونو شنید!

شهروز هول از جایش بلند شده و پشت سرش می دود . . .

-از دست تو ژالین!

می گوید از خانه بیرون می رود. پشت سرش بیرون می رویم و ماشین تایماز، به سرعت از حیاط بیرون رفته و من شوکه به رفتنش خیره می شوم. شهروز که نتوانسته بود جلوی رفتنش را بگیرد، به سمتم برگشته و سری به نشانه تاسف برایم تکان می دهد و به خانه برمی گردد .

ه □ **WRITER** : *Shiva . Almasi* □ ه

شعله های آتش

#part_153

باید با تایماز حرف می‌زدم؛ منظور بدی نداشتم و تنها چیزی که حس می‌کردم را به زبان آوردم. امتحان نکرده بودم، بدون این گردنبند بودن را اما، بدون تایماز بودن، قطعاً سخت‌تر بود.

به داخل برمی‌گردم که مادرم صدایم می‌زند. توجه‌ای نمی‌کنم و گوشی ام را از روی کنسول کنار در بر می‌دارم و شماره‌اش را می‌گیرم. جواب نمی‌دهد و همین نگرانم می‌کند.

نکند قهر کند...؟

نکند تمامش کند...؟

لب می‌گزم و قلبم بی‌قرار شده؛

به اتاقی که لباس‌هایم را گذاشته بودم، می‌روم و بعد عوض کردن لباس‌هایم، هول از خانه بیرون می‌روم که شهروز پشت سرم می‌آید.

- کجا ژالین؟

درحالی که دوباره شماره‌اش را می‌گیرم، به سمتش برمی‌گردم.

- باید باهاش حرف بزنم...اون منظور منو بد متوجه شده!

درحالی که سوئیچش را از روی جا کفشی برمی‌دارد، لب می‌زند.

- بنظرم هرچی که باید می شنید رو شنیده !

عصبی می شوم از اینکه طرف او را می گیرد .
حرصی و کشدار صدایش می زنم :
- شهروز !

دستی در هوا تکان داد و ریموت ماشینش را می زند .
- سوار شو . . .

بی حرف سوار می شوم و تنها چیزی که می خواهم، صحبت کردن با او و درست کردن سوء تفاهمی که پیش آمده است .

هوا تاریک شده و ترافیک سنگین بود. نگاهی به چراغ قرمز شده می اندازم و با این وضعیت، یکی دوساعت را در راه بودیم. پوف می کشم و کلافه سرم را به صندلی تکیه می دهم .

- می خوای چی بهش بگی؟

هوم؟

ژالین خرابش کردی . . .

کف دستم را محکم روی زانویم می کوبم و به سمت شهروز برمی گردم .

- دارم دیوونه می شم... بسه شهروز !

ه □ **WRITER** : *Shiva . Almasi* □ ه

شعله های آتش

#part_154

پوزخندی زده و انگار که چراغ سبز شده باشد، حرکت می کند. فکر می کنم و می ترسم؛ ترس اینکه تایماز قیدم را بزند، اینکه رهایم کند... فکرش هم قلبم را بدرد می آورد .

اما نه، تایماز آنقدر دوست داشت که دلش نمی آمد. با ترمز کردن یهویی شهروز، محکم به صندلی کوبیده می شوم و از فکر بیرون می روم. در را باز می کنم و با ریشه ای که به تنم افتاده به سمت در بزرگ ، حیاط قدم برمیدارم .

زنگ آیفون را می فشارم و وقتی کسی جواب نمی دهد، از لابه لای در به حیاط نگاهی می اندازم و ماشینش را در حیاط می بینم .

با یاد کلید یدکی که همین چند روز پیش به من داده بود، تند سمت ماشین برمی‌گردم و کلید را کیفم بیرون می‌کشم. نفس راحتی از پیدا کردنش می‌کشم و دوباره به سمت در برمی‌گردم .

در را باز می‌کنم و با قدم های بلند به سمت خانه می‌روم. به محض باز کردن در ورودی خانه، نگاهم به وسایل شکسته روی زمین می‌افتد. تمام گلدان‌ها و هرچه ظرف بود را شکسته و تمام خانه را بهم ریخته بود .

دور خود می‌چرخم و قدمی به جلو برمی‌دارم .

- برو ژالین . . .

با شنیدن صدای گرفته و دلخورش، به سمتش برمی‌گردم. صورتش حسابی درهم بود و موهایش بهم ریخته و همان چشمانی که همیشه پر عشق بود، بی حس نگاهم می‌کند .

با احتیاط از روی شیشه رد می‌شوم و در یک قدمی‌اش قرار می‌گیرم. سر بالا می‌گیرم و از حرارت چشمانش آتش می‌گیرم و از سرمای نگاهش یخ می‌بندم؛

- تایماز بزار حرف بزنم !

نمی‌دونم چقدر از حرف‌هامونو شنیدی، اما شهروز اعصابم رو بهم ریخت و
گیر داد به این گردنبنده... منم خیلی دوستش دارم آخه، نمی‌تونم درش
بیارم .

اما اگه این اذیت میکنه، ناراحت میکن

هیستریک می‌خندد و دستی روی صورتش می‌کشد .

- ژالین تو هنوزم هیراد و دوست داری !

تو هنوزم با اینکه نیست بهش فکر میکنی !

لعنتی . . .

ابرویی بالا می‌اندازم و برعکس او آرام لب می‌زنم :

- باورم نمیشه !

تو به یه مُرده هم حسادت می‌کنی؟

خشمگین است... آن قدر که هیچ تصورش را هم نمی‌کردم !

سری به دو طرف تکان داده و در صورتم خیره می‌شود .

- ببین خودتم انکارش نمی‌کنی !

برو ژالین... بزار تنها باشم !

ه □ **WRITER** : *Shiva . Almasi* □ ه

شعله های آتش

#part_155

لب‌هایم را از هم فاصله می‌دهم و می‌خواهم چیزی بگویم، که با صدای بلند تری فریاد می‌زند .
- برو !

من که عادت نداشتم تایماز اینطور به سرم داد بزند !
من عادت داشتم به مهربانی هایش، به آغوش و با عشق نگاه کردن هایش؛
خودم همه‌اش را خراب کردم .

بغضی که به گلویم افتاده، می‌شکند و قبل اینکه صورتم را ببیند،
برمی‌گردد و به سمت در قدم برمی‌دارم. آرام می‌روم و امید دارم که صدایم
بزند، پشیمان شود و انگار تایماز خوش قلبم، حسابی سنگ دل شده !

از خانه بیرون می‌روم و قطره های اشک هم چو باران روی صورتم جاری
می‌شوند. دستم را مقابل دهانم می‌گذارم و به سمت در حیاط می‌دوم. به
محض بیرون رفتن از حیاط، صدای در ماشین بلند می‌شود .

- ژالین... چی شد؟

بی توجه بهش شهروز که نگران به سمتم می آید، سمت ماشین می روم و درحالی که سوار می شوم، با لرزشی که در صدایم هویداست، لب می زنم :
- بریم شهروز... فقط بریم !

•••••

- همه وسایلت برداشتی ژالین؟
چیزی جا نداری مامان جان . . .

برای بار آخر صفحه گوشی را باز می کنم و با دیدن صفحه خالی از پیام یا یک زنگ، نا امید صفحه را می بندم و کوله ای و ساک لباسی که آماده کرده بودم را برمی دارم .

تنها یک کلمه جواب می دهم "برداشتتم" و از اتاق بیرون می روم و به همراه مادرم از خانه بیرون می رویم. درها را قفل کرده و سوار آژانسی که منتظرمان بود، می شویم .

به صندلی تکیه می دهم و یک هفته گذشته بود !
هر چه زنگ و پیام داده بودم، را بی جواب گذاشته بود !
دلتم تنگش بود و جان می دادم برای بار دیگر دیدنش . . .

حال قلبم، مانند گذشته شده بود. شوق و خوشحالی از من خیلی زود پرکشیده و غم جایش را گرفته بود. لب می گزم و تنها تفاوتم با قبلها، زود اشک نریختنم است!

بدون او همه چی کسل کننده شده؛ حتی نفس کشیدن هم برایم سخت شده بود. اصلا دلم رفتن به مسافرت نمی خواست اما، بخاطر مادرم که غم دلش کمتر از دل من نبود، راضی شدم که شاید کمی حالش خوب شود.

□WRITER: Shiva . Almasi□

شعله های آتش

#part_156

تا کسی در بست می گیرم تا همدان و به محض نشستن، هندزفری ام را به گوش می زنم و آهنگ "کنارتم" از "سارن" را پلی می کنم. دست هایم را به سینه می زنم و سرم را به پشتی صندلی تکیه می دهم.

نگاهم به شلوغی خیابانهاست و تمام فکرم پی مردیست، که روزهاست مرا بی خود گذاشته و جواب یک تماس یا حتی یک پیامم را هم نمی دهد.

فکرش را هم نمی کردم روزی بدون او بشوم. می دانی...قدر بعضی آدمها و چیزها را وقتی از دست می دهی، می فهمی!

- و افسوس که ما انسان‌ها خیلی دیر قدر داشته‌هایمان را می‌دانیم
من بدون او هیچ چیز را نمی‌خواهم!
اصلا او که نیست، انگار چیزی را گم کرده‌ام و در دلم آشوب
بپاست! . . .

با تکان دادن‌های بازویم توسط مادرم، پلک باز کرده و به سمتش
برمی‌گردم. آهنگ را قطع می‌کنم و خیره نگاهش می‌کنم و متوجه
ایستادن ماشین می‌شوم.

- رسیدیم، بلند شو . . .

سری تکان می‌دهم و در این چند ساعتی که در راه بودیم، یک ساعتش را
خوابیده بودم و بقیه‌اش با گوش دادن آهنگ و فکر و خیالات و حسرت‌ها
گذشته بود.

کیف و کوله را برمی‌دارم و پشت سر مادرم پیاده می‌شوم. به محض پیاده
شدن، دایی به همراه زن دایی به پیشوازمان می‌آیند. مثل همیشه با خوش
رویی و مهربانی؛

- خوش اومدید عزیزای دلم... آخ عشق دایی بیا اینجا ببینیم!

با لبخند کمرنگی که روی لب‌هایم جا گرفته به سمتش می‌روم و این رفتارهای سردم دست خودم نبود. در آغوشم می‌گیرد و گم می‌شوم در بین بازوهای بزرگش؛

با زندایی هم سلام می‌کنم و او را هم بغل می‌کنم. بعد به سمت پژو پارس سفید رنگ دایی که آن سمت جاده پارک کرده بود قدم برمی‌داریم. نگاهی به اطراف می‌اندازم و چقد دل م برای شهر مادری‌ام تنگ شده بود.

□WRITER: Shiva. Almasi□

شعله‌های آتش

#part_157

سوار که می‌شویم شروع با صحبت می‌کنند و من در فرط سکوت خود می‌روم. نیامده از آمدنم پشیمان شده بودم. تپش قلب گرفته‌ام و بعد ترک کردن داروهایی که تایماز نوشته بود، دوباره به وضعیت قبل‌ها برگشته‌ام؛

به محض ایستادن ماشین، از فکر بیرون می‌آیم و پیاده می‌شوم. به حیاط بزرگ و پر از درخت مادر بزرگ نگاهی می‌اندازم و در خانه به تندی باز

می شود. از ماشین هایی که در حیاط دیده بودم می شد فهمید که همه دایی و خاله ها بخاط آمدن ما، در خانه ی مادر بزرگم جمع شده بودند .

دختر خاله ی ده ساله ام که هفت الی هشت سالی می شد ندیده بودمش، با ذوق پله ها را پایین آمده و به سمت مادرم می آید و او محبوب خانواده اش بود. همگی او را خیلی دوست داشتند و این را از روی ذوق و شوقشان برای به آغوش کشیدنش می شد فهمید .

و منی که رابطه سردی با همه داشتم الی پانیز که از بچگی با هم دوست بودیم و دختر بزرگ دایی ام بود. با همه دست دادیم و به او که رسیدم، بغلش کردم. مادر بزرگم که پیر تر از گذشته ها شده بود و دیر تر از بقیه رسید، اول از مادرم مرا در آغوش گرفت و سرم را از روی شال محکم بوسید .

دستش را بوسیدم و همگی داخل رفتیم. هوا تاریک شده بود و پسرها به هم رایی دایی بزرگام، بساط جوجه کباب را در حیاط راه انداختند. در ایوان، چند زیر انداز انداختیم و نشستیم .

پانیز کنارم می نشیند و می گوید :

- چرا این قدر ساکتی ژالین؟

یه حرفی بزن !

سرم را به سمتش می چرخانم و چشمان قهوه‌ای رنگش خیره می شوم.
صورتش کشیده و پوست گندمی داشت و در کل چهره‌ی قشنگی داشت .

شانه بالا می اندازم و دست زیر چانه می زنم .
- حرفی ندارم...چی بگم؟

نگاهش به جمعیتی که از ما دورتر نشسته بودند و مشغول صحبت بودند
انداخته و سرش را تا کنار گوشم نزدیک می آورد و همانجا لب می زند :
-مثلا از دوست پسر دکترا بگو !

سرش را فاصله داده و با اشتیاق بیشتری با صدای آرامی ادامه می دهد :
-وای سوگند عکس هاتون فرستاد، پسره خیلی خوش تیپ و جذابه،
لعنتی...تازه خیلی هم بهم میاید !
چرا به من نگفتی؟

□WRITER : Shiva . Almasi□

شعله های آتش

#part_158

در دل فوش می دهم سوگند را که نمی تواند، حرف در دهانش نگه دارد !

هرچند با پانیز صمیمی بودیم، اما من تاکید کرده بودم نمی خواهم کسی بفهمد؛

موهای بافته شده ام که روی شانهام افتاده بودند را پشت شانهام می اندازم و درحالی که شال را روی سرم مرتب می کنم، رو به پانیز لب می زنم :
-وقت نشد بگم...درضمن یکم آرومتر الان یکی می شنوه!

-دختر بلند شید سفره رو بندازید!

با شنیدن صدای خاله سریع بلند می شوم که پانیز همزمان با من برخاسته و می گوید :

-آخر شب که تنها شدیم راجبش حرف می زنیم!
فکر نکن نفهمیدم...از وقتی اومدی قیافت تو همه و مطمئنم یه چیزی شده دختر عمه!

می گوید و سمت خانه می رود. انگار که تنها او متوجه حال بد من شده بود.
نفس عمیقی می شکم و به کمک بقیه دخترها و خاله حانیه سفره می اندازیم و ظرف ها را می چینیم .

••••

ناباور سری تکان داده و تکیه اش را از تخت می گیرد .

-باورم نمی شه . . .

یعنی تو چون اون روز گفته برو بیرون و یکی دو روز جواب تلفنت رو نداده، می خوای دست بکشی؟

سری به سمت پایین تکان می دهم و بالشت را محکم در آغوش می گیرم و سرم را رویش می گذارم .

-وقتی جواب تلفنم رو نمی ده !

من چی کار کنم بنظرت...؟

تموم شده دیگه . . .

با زانو جلو رفته و مقابلم می نشیند. دست هایم را روی زانویم گذاشته و با جدیت لب می زند :

-هیچی تموم نشده !

وقتی این همه دوستش داری نباید به این سادگی ازش دست بکشی ! بجای غمبزرگ زدن باید فکر کنی و سعی کنی دلش و بدست بیاری . . . باید بهش ثابت کنی چقدر دوستش داری و دیگه گذشته برات هیچ ارزشی نداره . . .

به گردنبندم اشاره کرده و ادامه می دهد :

-باید اینو دربیاری و بهش بفهمونی که قلبت، فقط جای اونه !

ژالین دیگه نوبت توئه . . .

□WRITER : Shiva . Almasi□

شعله های آتش

#part_159

حالا که فکر می کنم، حق با او بود. نباید دست می کشیدم. در این مدت که بی او گذشته، فهمیده بودم که چقدر دوستش دارم یا بهتر است بگویم چقدر عاشقش شده ام و نمی خواهم از دستش بدهم .

با امیدی که به دلم افتاده، بالشت را کناری پرت می کنم و خیره به پانیز لب می زنم :

- نمی دونم . . .

پانیز من عادت نداشتم که اینجوری باهام برخورد کنه. من تا حالا ناز کسی رو نکشیدم !
بلد نیستم !

دست هایم را گرفته و با لبخندی پررنگی که روی لبش نقش گرفته می گوید :

- باید یاد بگیری !

باید بشی همون ژالین سابق...همونی که برای رسیدن به خواسته هاش هر کاری می کرد !

ببین باید سوتفامی که پیش اومده رو حل کنی و عشقت رو بهش ثابت کن . . .

شانه بالا می اندازم و با لبهای آویزان شده می گویم :
- چطور ثابت کنم وقتی حتی جواب تلفنم رو نمیده؟
من حتی نمیدونم ایرانه یا برگشته ترکیه !

- باید برگردی تهران !
با اینجا موندن که هیچی درست نمیشه !

امکان نداشت مادرم اجازه ی تنها برگشتن را بدهد! باید تا زمانی که خودش می گفت صبر می کردیم و تا آن زمان که حداقل دو الی سه هفته دیگر است، خیلی دیر بود !

• کلافه پوفی می کشم و تکیه ام را به تاج تخت می دهم .

- چطوری برگردم؟
مامان قصد نداره حالا حالاها برگرده !

متفکر لب پایینش را به دندان گرفته و لحظه ای بعد بشکنی می زند .

- با من بیا !

ببین میدونی که هفته بعد کلاسا شروع میشه و من باید برگردم و برای خوابگاه ثبت نام کنم، اما خوب میدونی چند روزی طول میکشه این کارا و منم جز خونه شما جایی نیست برم!

لبخندی از فکری که کرده میزنم و دستم را بالا میگیرم. دستش را بلند کرده و کف دستهایمان را به بهم میزنیم .

-ایول پانید!

فقط کی میخوای بری، یعنی بریم؟

□WRITER: Shiva. Almasi□

شعله های آتش

#part_160

-فردا با مامان اینا حرف میزنم و چهارشنبه برمیگردیم!

سری تکان میدهم و پانید خمیازه می کشد. کنارم دراز می کشد و من هم بعد در آوردن شالم، خسته روی بالشت کناری اش دراز می کشم. پتوی دونفره را روی هردویمان می کشم؛ که پانید به پهلو دراز کشیده و دستش را تکیه گاه سرش می کند .

- راستی... باراد هنوزم بهت زنگ می زنه؟

از یاد برده بودم شیطان عذابم را و با شنیدن اسمش دوباره یاد تهدیداتش می افتم. به سختی نفسم را بیرون می فرستم و تنها لب می زنم "آره"؛

می خندد و دوباره روی بالشتاش دراز می کشد .

- ولی اینم حسابی عاشقته ها !

یعنی ندیده بودم کسی تا حالا اینقد کسی رو دوست داشته باشه !

صحبت کردن در مورد او، حالم را بد می کرد. سرم را به سمتش

می چرخانم و با لحنی که تند بودنش، دست خودم نیست، لب می زنم :

- اون عاشق نیست... مریضه پانید !

یه مریض روانی که فقط می خواد منو اذیت کنه !

تند سری تکان داده و دست هایش را به نشانه تسلیم بالا می آورد .

- باشه... آرام باش !

"آرومم" ای زمزمه می کنم و به پهلو دراز می کشم و به او پشت می کنم.

دیگر چیزی نمی گوید و چیزی مانند بغض در گلویم سنگینی می کند .
حالم خوش نیست و دلم حسابی تنگ شده؛

برای تایمازی که اگر بود، در آغوشم می گرفت، دلداری ام می داد و می گفت " آروم باش ژالینم، من پیشتم!" و افسوس که او نیست و زندگی من بدون تایماز قشنگ نیست !

.....

نیامده، عزم رفتن کرده بودم و برنامه ها داشتیم. مجبور شدیم برای رفتن به تهران، دانشگاه رفتن خودم را هم بهانه کنم و مادرم خیلی خوشحال رضایت داد .

-دخترایه خبر...-

□WRITER: Shiva. Almasi□

<شعله های آتش | شیوا الماسی پور : >

🔥 شعله های آتش 🔥

part_161

با شنیدن صدای زندایی، از فکر بیرون می آیم و همزمان با پانید، سرمان را به سمت آشپزخانه می چرخانیم و قبل اینکه من چیزی بگویم، پانید لب می زند :

-چی شده مامان؟

زندایی که مشغول خورد کردن سیب زمینی هاست، سر بلند کرده و می گوید :

-شهرروز و نامزدش دارن میان اینجا، بعدش با اونا می تونید برگردید تهران !

در این چند روزی که ندیده بودمشان حسابی دلتنگشان بودم. رفاقت ما چهار نفر خیلی خوب بود و اما متاسفانه پانیز از ما دور بود و در سال یکی دو بار بیشتر هم را نمی دیدیم. حالا که ترم اول بود و مطمئنا حالا که به تهران می آمد، بیشتر هم را می دیدیم .

با لبخند "خوش اومدن" ای می گویم و پانیز پر ذوق بلند شده و درحالی که به سمت آشپزخانه می رود، لب می زند .

-کی می رسن مامان؟

وای سوگند بیشعور...همین صبح چت کردیم ولی نگفت !

بشقاب سیب زمینی را برداشته و درحالی که وارد آشپزخانه می شود، لب می زند .

-صبح زود حرکت کردن، تا ظهر اینجا !

ژالین عزیزم با پانیز بیاید این سالاد هارو درست کنید دیره، منم دست تنهام !

زود از جایم بلند می شوم و "چشم" می گویم. وسایلمان همه در خانه
مادربزرگم بود، اما امروز را مهمان دایی بزرگم بودیم و همه اینجا دعوت
بودند .

مشغول ریز کردن کاهوها شدم و تزئینشان را پانیز انجام می داد. حسابی
مشغول و سرگرم کارها شده بودیم که مادر بزرگم با مادرم که به خرید
رفته بودند، برگشتند و زندایی برای پیشوازشان از آشپزخانه بیرون
رفت .

-خونه داری هم یه دردسریه ها ژالین !
فک کن صبح بیدار شی، صبحونه درست کنی، جمع کنی بعد نهار بعد
شام...وای دیوونه کنندست !

از لحن گفتنش، خنده ام می گیرد .
سلفون را روی آخرین ظرف سالاد می گیرم و می گویم :
-اتفاقا من دوست دارم آشپزی رو، ولی متاسفانه زیاد بلد نیستم !

□WRITER : Shiva . Almasi□

🔥 شعله های آتش 🔥

#part_162

دیگر چیزی نمی گوید و با صدای زنگ آیفون، دستی به شالی که از روی سرم پایین افتاده بود، می کشم و از آشپزخانه بیرون می روم. در ورودی باز شده و شهروز به همراه سوگند وارد می شوند .

با دیدنشان، با لبخند به پیشوازشان می روم و هردویشان را در آغوش می گیرم. بعد از سلام و احوال پرسی، زندایی به سالن اشاره کرده و می گوید :

-بفرمایید...سرپا نمونید !

سوگند تشکر کرده و به همراه شهروز سمت سالن می روند. از پشت بازوی شهروز را می گیرم، که متعجب ایستاده و به سمتم برمی گردد .

-می شه حرف بزنییم؟

سری تکان داده و باهم به حیاط می رویم. قدم می زنیم و کنار درخت بلندی که گوشه حیاط بود می ایستم و به سمت شهروز برمی گردم .

مردد نگاهی به صورت خونسردش می اندازم و می گویم :

-جواب تلفنام و نمیده، خیلی نگرانشم !

تو ازش خبری داری؟ اصلا دیدیش این مدت؟

دست‌هایش را به سینه زده و با ژست خاصی به تنه درخت تکیه می‌دهد.
بلوز چهارخانه سورمه‌ای رنگ و با خطوط سفید با شلوار جین آبی حسابی
بر تنش نشسته بود .

ابرویی بالا انداخته و می‌گوید :

- ندیدمش، اما یبار تلفنی حرف زدیم .

صداش که خوب بود، خودش و نمی‌دونم . . .

تکیه‌اش را برداشته و ادامه می‌دهد .

- می‌خواهی چیکار کنی ژالین؟

تو که این همه دوستش داشتی، چرا اجازه دادی تموم بشه؟

با این حرفش، بغضی که به گلویم چنگ انداخته را پس زده و خیره در

چشمانم با صدایی که می‌لرزد و اما حرفم را می‌زنم .

- تموم نشده !

فردا با پانید برمی‌گردیم تهران، درستش میکنم .

من تایماز و از دست نمیدم !

متفکر نگاهم کرده و می‌گوید :

- آفرین خواهر خوشگلم، پس فردا همه باهم برمی‌گردیم !

سری تکان می‌دهم و بی هیچ حرفی دیگر به خانه برمی‌گردیم .
* * *

□WRITER : Shiva . Almasi□

🔥 شعله های آتش 🔥

#part_163

کوله‌ام از ماشین در می‌آورم و کلافه از دست بحث‌های شهروز و سوگند،
لب می‌زنم :

-وای خسته شدم...بسه !

حالا که نمی‌سازید باهم دو دقیقه، چرا نامزد کردید؟

سوگند با عصبانیت، به سمت در حیاط باز شده می‌رود و می‌گوید :

-نمی‌دونم والا، خیریت کردم !

سر هر مسئله کوچکی، دعوا راه می‌انداختند. سری به دو طرف تکان
می‌دهم و پانیز با خنده پشت سر سوگند داخل می‌رود. شهروز هم با خشم

در صندوق را محکم بسته و درحالی که سوار می‌شود، لب می‌زند :

-شب برمی‌گردم، فعلا !

می گوید و ثانیه ای بعد ماشین از جا کند شده و با سرعت دور می شود.
برمی گردم و وارد حیاط می شوم. در را می بندم و سمت خانه قدم
برمی دارم. بخاطر تنها نبودنمان، قرار شد که شهروز و سوگند هم در این
مدت کنارمان بمانند .

وارد خانه می شوم و واقعا هیچ کجا خانه ی خود آدم نمی شود. سوگند
صدایش را پس کله اش انداخته و درحالی که لباس عوض می کند، شهروز
را فوش می دهد .

دعوایشان بخاطر کارهای بچگانه خودشان بود. زمان برگشت در تونلی که
آمدیم، او و پانیذ سرشان رو بیرون بردند و باد، شال سوگند را با خود برد.
شهروز غر زد و این شد ماجرای یکی دعواهایشان؛

وارد اتاقم می شوم و بلافاصله لباس هایم را با تاب و شلوار عوض می کنم.
موهایم را شانه می زنم و گوشی ام را از روی کیفم برمی دارم. صفحه اش را
روشن می کنم و وارد واتساپ می شوم .

روی شماره ی تایماز می زنم و با دیدن کلمه "آنلاین" پایین اسمش، لبخند
می زنم و شروع به تایپ می کنم و بلافاصله پشیمان می شوم. هزار بار پیام
داده بودم و جواب نداد؛ پس این راه هم الکی ست و باید رو در رو حرف
می زدیم .

آه می کشم و وارد اینستاگرام می شوم. آرنجم را به میز تکیه داده و دستم را زیر چانه می زنم. استوری ها را یکی پس از دیگری بدون نگاه کردن رد می کنم و با رسیدم با استوری تایماز، صفحه را نگه می دارم و که عکس خود را گذاشته؛

تیپ رسمی و کت شلوار مشکی رنگ به تن داشت و لیوان راک در دست داشت و با همان چهره مع صوم و جذابش به دوربین خیره بود؛ موهایش کمی کوتاه کرده بود و لبخند روی لبش، لبخند روی لبم می آورد.

□WRITER: Shiva . Almasi□

شعله های آتش

#part_164

می خواهم متنی که در استوری بعد گذاشته ام را بخوانم، که در با تندی باز شده و پانید با جیغ وارد می شود.

- دیدی استوریشو؟

فردا قراره بیاد دانشگاه ما و کنفرانس داره !

صفحه گوشی ام را بالا می گیرم و بعد خواندن متنی که گذاشته بود، می فهمم که پانیز راست می گوید. لبخند می زنم و اینطور راحت می توانستم ببینمش و حتی حرف بزنیم؛

پانیز جلو آمده و می گوید :

- کارت راحت شد قشنگم. توی دانشگاه نمی تونه داد بیداد کنه و پست بزنه و مجبور میشه به حرفات گوش بده و توام حرفات رو می زنی !

سری تکان می دهم و نقشه خوبیست؛ سوگند بی حال وارد اتاق شده و درحالی که روی تخت می شنید، لب می زند :

- احمقینا شما دو تا... خوب برو خونش حرف بزن !

چرا می خوای بری دانشگاه؟

ما را احمق خطاب می کرد و خودش یک ذره عقل درست حسابی در کله نداشت. تمسخر آمیز لبخند می زنم و روبه پانیز می گویم :

- وای چرا به فکر خودم نرسید . . .

بعد نگاهم را به سمت سوگند برمی گردانم و با لحنی جدی ادامه می دهم :

- اون منو خونش راه میده بنظرت؟

یکم فکر سوگند جان، اگه به این احتیاج بود که این همه نقشه عجیب غریب نمی کشیدیم !

شانه‌ای بالا انداخته و به تاج تخت تکیه می‌دهد .
باید فعلا فکری به حال رابطه‌ی سوگند و شهروز می‌کردم. از حالش
مشخص بود که خوب نیست؛
با سر به پانیز اشاره می‌کنم که به سمت سوگند برویم .

بعد قدم برمی‌دارم و با فاصله مقابله می‌نشینم .
سر کج می‌کنم و خیره صورت درهمش، لب می‌زنم :
- حرف بزن بینم موطلائییم؟

بغضش می‌ترکد و انگار منتظر یک جرقه بود و اشک‌هایش همچو
مرواریدش روی صورتش سرازیر شده و با گریه لب می‌زند :
- حس می‌کنم اشتباه کردم. یعنی من شهروز و دوست دارم، خیلی
زیادم دوستش دارم اما، یه جای کارمون اشتباه ژالین !
همش دعوا می‌کنیم و باورت میشه تنها روزی که بحث نکردیم، روز
نامزدیمون بوده؟

شعله‌های آتش

#part_165

پانیز کنارش قرار گرفته و سرش را در آغوش می‌کشد. من هم دستم را
نزدیک صورتش می‌برم و انگشتم را زیر چشمانش می‌کشم .

- خودتم می دونی کجاش اشتباه... این لجبازی و یدنده بودنتون،
الخصوص تو سوگند!

بینی اش را بالا کشیده و می گوید :
- توام که همیشه طرف شهروز و میگیری !
اونو بیشتر از من دوست داری . . .

لبخندی به این طرز فکر کودکانه اش می زنم و دستش را در دستم
می گیرم .

- شما دوتاتون و عزیزای دل منید، مگه آدم بین عزیزاش فرق میزاره؟
بچه نشو سوگند... منظورم اینه وقتی می دونی شهروز غیرتی و رو یسری
چیزا حساسه، پس حواست باشه؛ می دونم گاهی وقتا عمدی نیست، مثل
امروز توی تونل، می تونی سعی کنی آرومش کنی، نه بدتر دعوا راه
بندازی !

دستی به موهای رنگ شده اش که روی صورتش افتاده می کشم و ادامه
می دهم :

- ببین، همه می دونن خودتم می دونی شهروز چقدر دوست داره !
هیچی اندازه عشق قشنگ نیست، قدر چیزایی که داری رو بدون، وگرنه
مثل من از دستش می دی !

بغض می کنم و لعنتی . . .

چرا فکرش یک لحظه ام از ذهنم دور نمی شود؟

چرا همیشه من باید درد عشق را تحمل کنم؟

سکوت می کنم و سوگند صاف نشسته و بدون هیچ حرفی می خواهد مرا در آغوشش بکشد، که دستم را بالا می آورم و "خوبم" ای زیر لب زمزمه می کنم .

قطره اشکی که آماده باریدن بود را با سر انگشتانم پاک می کنم.
می خواستم او را تسکین دهم، زخم خود سر باز می کند و لعنت به درد های بی پایان زندگی من؛

برای عوض شدن حال و هوای بینمان، بلند می شوم و درحالی که به سمت در می روم، لب می زنم :

-بدوین هوا تاریک شده، باید یه چیزی برای شام بپزیم !

می گویم از اتاق بیرون می روم. پشت سرم می آیند و سوگند انگار حرف هایم رویش تاثیر گذاشته بودند، که حالش بهتر شده بود. دخترها که هوس پیتزا کرده بودند، به فست فودی سر خیابانمان تماس گرفتیم و چهار تا برای خودمان با مخلفاتش سفارش دادم .

□WRITER : Shiva . Almasi□

شعله های آتش

#part_166

بعد هم شماره شهروز را می گیرم و به آشپزخانه می روم. می خواستم تنها با او حرف بزنم و هر طور شده امشب آشتی شان بدهم. بعد چند بوق جواب می دهد و گوشی را تا کنار گوشم بالا می آورم .

-سلام؛ کجایی؟

-خونه، آخر شب میام پشتون !

با صدای آرامی که سوگند نشنود، لب می زنم :
-نمیشه، بلند شو بیا خونه و سر راهم یه دسته گل خوشگل واسه خانومت بگیر !

تا می خواهد مخالفت کند، با لحنی جدی تر و محکم تر از لب می زنم :
-شهروز !

داداشم، گناه داره دختره بخدا خیلی ناراحته، بعدشم دعوی امروز، مقصر تو بودی! جلوی اون هیچی نمی گم، اما توام پرو شدی !

مردانه می خندد و می گوید :

- چشم..چشم، تا نیم ساعت دیگه خونه ام!

"آفرین" می گویم و بعد خداحافظی می کنم. این ماجرا هم حل شد. ایولی به خودم می گویم و به سالن برمی گردم. تلویزیون را روشن کرده اند و سرهایشان در گوشیست؛ نچ نچی ای می کنم و ریموت را برمی دارم .

خاموشش می کنم و روی کاناپه روبرویشان می نشینم. سوگند که با صدای که از گوشش اش می آمد، مشخص بود مشغول دیدن کلیپ های آموزشی آرایش است اما پانید، حسابی مشکوک می زد .

-هی...با کی چت می کنی؟

هول گوشش اش را پایین آورده و درحالی که سری به دو طرف تکان می دهد، لب میزند .
-هی...هیچ کس!

سوگند با خنده نگاهی به صورت رنگ پریده پانید انداخته و روبه من می گوید :

-دروغ میگه، دوست پسر داره!

پانید چشم غره‌ای به سوگند رفته و محکم روی بازوی‌اش می‌زند. صدای
"آخ" اش در آمده و من بلافاصله جایم را با کاناپه کناری پانید عوض
می‌کنم .

متاسف سر تکان می‌دهم و می‌گویم :
- دست درد نکنه پانید، حالا من شدم غریبه؟
بگو بینم کی هست این شازده پسر؟

□WRITER: Shiva . Almasi□

شعله‌های آتش

part_167

لب گزیده و سر پایین می‌اندازد. پانید و خجالت؟ باور نکردنی بود .
- نریمان، پسر عمه نوشین !

راستش زیاد تعجب نکردم پس از شنیدنش؛ چون که در دو، سه روزی که
در همدان بودیم، متوجه نگاه‌ایشان به هم شده بودم. اما فکرش را هم
نمی‌کردم باهم رابطه داشته باشند. نریمان، صورت خوش فرمی داشت اما،
جذابیت خاصی نداشت و تنها قد بلند و هیكلی بود. بهم می‌آمدند و پانید
سرتر بود .

سری تکان می دهم و بعد دست هایم را درهم قلاب می کنم .
- پسر خوبیه، فقط زیادی دراز . . .

حرصی صدایم زده و سوگند زیر خنده می زند. تک خنده ای می کنم و با صدای زنگ آیفون بلند می شوم. باید از اول تا آخرش را تعریف می کرد، اما حالا اصلا وقتش نبود، چون زیادی گرسنه بودم .

پیک موتوری بود و برای گرفتن سفارش ها به در حیات می روم. سفارش ها را تحویل می گیرم و پولشان را حساب می کنم. می خواهم در را ببندم، که ماشین شهروز را می بینم. پلاستیک های سفارش را روی زمین کنار در کوچک می گذارم و مشغول باز کردن در حیات می شوم .

ماشین را داخل آورده و بعدش در حیات را دوباره می بندم. پلاستیک ها را برمی دارم و سمت خانه قدم برمی دارم. از ماشین پیاده شده و دسته گل رز قرمز و سفید زیبایی را از روی صندلی شاگرد برمی دارد .

"خوش اومدی" می گویم و به محض بستن در ماشین اش به سمتم آمده و تک شاخه گل رز قرمزی را به سمتم می گیرد .
- خدمت شما !

لبخندی می زنم و اصلا انتظارش را نداشتم. گل را از دستش می گیرم و با وجود پلاستیک های دستم نمی شد بغلش می کردم. پس بوسی برایش می فرستم و می گویم :
-مرسی !

با دسته گلی که در دست دارد، خم شده و گونه ام را می بوسد .
-اوخ...خوشگلم !

می گوید و سر خوش به سمت خانه می رود. پسرک دیوانه؛ پشت سرش قدم برمی دارم و وارد خانه می شویم. دسته گل را به سوگند داده و سوگند با خوشحالی در آغوشش می کشد .

شهر روز بی حیا، سرش را پایین برده و بی توجه به من و پانید، تا می خواهد لبهایش را شکار کند، "اوهوم" ای می گویم و به سمت میز می روم .

□WRITER: Shiva . Almasi□

شعله های آتش

#part_168

-دیگه بقیه اش بزارید برای بعدا . . .

بلند می خندند و همگی سر میز می آیند؛ قبل اینکه بنشینم، پانیز در گوشم لب می زند .

-تورو خدا چیزی به شهروز نگو...می دونی که چقد اذیت میکنه و سر به سرم میزاره !

"چشم" می گویم و پشت میز می نشینیم. با گرسنگی مشغول خوردن پیتزاهایمان می شویم .

* * *

قرص مسکنی بالا می اندازم و دراز می کشم. سرم حسابی درد می کرد و اصلا نتوانستم با بچه ها فیلم تماشا کنم. با صدای جیغ جیغ هایشان فهمیدم که فیلم ترسناک می بینند .

از دست این شهروز که می داند سوگند و پانیز، هردویشان چقدر ترسو هستند و باز همچین فیلمی برایشان می گذارد. چشم بندم را به چشمانم می زنم و به پهلو دراز می کشم. پلک بسته و نبسته بودم که صدای باز شدن در اتاق بلند می شود .

پوفی می کشم و چشم بندم را بالا می دهم. بر می گردم و پانیز با قدم های بلند خودش را روی تخت اندازه و مرا محکم در آغوش می گیرد .

-خدا لعنتش کنه، دارم میمیرم از ترس ژالین !

- باشه آروم باش، شمام خیلی ترسوید دیگه !

چنان تمسخرش کردم، انگار خود خیلی شجاع بودم. دستانش را بردشته و زیر پتو می رود .

- وای...مرده هر چی قبر بود رو کند و مُرده هارو . . .

نذاشتم ادامه دهد و می غرم :

- بسه...می خوای منم بترسونی؟

بگیر بخواب !

دیگر چیزی نگفته و چشم بندم را می بندم که دستم را گرفته و دروغ چرا من هم کمی ترسیده بودم. پلک های خسته ام روی هم افتاده و بخاطر تاثیر قرص ها، خیلی زود خوابم می گیرد .

.....

از آینه ای که در ورودی سالن دانشگاه بود، نگاهی به خود می اندازم و دستی به چتری هایم می کشم و با لبخند از جلوی آینه کنار می روم. حسابی به خودم رسیده بودم و گردن بندم را، در آورده بودم .

دیشب تمامش کردم...در تمام دفترهای قدیمی ام را بستم و صفحه های جدید برای خودم و زندگی ام باز کردم .

□WRITER : Shiva . Almasi□

شعله های آتش

#part_169

نگاهی به ساعت می اندازم و پانیز شش دقیقه دیر کرده بود؛ همایش تا الان باید تمام می شد .

سر بلند می کنم و نگاهم به پانیز می افتد که به همراه جمعی از دختر و پسرها از پله ها پایین آمده و به سمت من می آید .

از جایم بلند می شوم که کنارم قرار گرفته و درحالی که دفترش را در کوله اش می گذارد، لب می زند :

-همایش تموم شد، الانه که بیاد بیرون !

سری تکان می دهم و دست و پاهایم از استرس یخ بسته اند. بی تاب دیدنش بودم اما، تمام کلماتی که کنار هم چیده بودم تا به او بگویم را انگار فراموش کرده بودم .

خیره به پله ها هستم و منتظر آمدنش؛ پوفی می کشم و می خواهم سر بچرخانم که بالاخره می آید و درحالی که از پلکان پایین می آید، یک دستش را در جیبش کرده و با دست دیگر، گوشی و سوئیچش را و سر بالا به سمت در خروجی قدم برمی دارد .

هول بازوی پانید را می گیرم و می گویم :
-وای اومد...من چیکار کنم؟

حرصی چشم‌هایش را درشت کرده و می گوید :
-ژالین !

برو دنبالش دیگه، اینجا بهترین مکانی که مجبور وایسه و به حرفات گوش
بده !

سر تکان می دهم و بلافاصله بند کیفم را روی شانه می اندازم و پشت
سرش می روم. صدایش می زنم و بلافاصله می ایستد .

-دکتر صدر؟
یک لحظه . . .

در دانشگاه بودیم و می ان این جمعیت نمی شد با اسم کوچک، صدایش
بزنم که روی پاشنه پا چرخیده و بی حس نگاهم می کند .

-بفرمایید؟

چند قدمی جلو می روم و مقابلش قرار می گیرم. خیره در عسلی‌های
سردش، لب می زنم :
-می شه حرف بزنی؟

ابرویی بالا می اندازد .

- شما که حرف هات رو زدی... خانم تهرانی !

□WRITER : Shiva . Almasi□

شعله های آتش

#part_170

می گوید و تا می خواهد برگردد، دستم را روی بازویش می گذارم و دوباره صدایش می زنم :

- تایماز... من دیگه طاقتش ندارم !

بدون تو نمی تونم... بیا حرف بزنی، بیا درستش کنیم این پازل های بهم ریخته رابطمون رو !

دستم را پس زده و تشر می زند :

- چیکار می کنی وسط دانشگاه؟

می دانستم که من مقصر بودم، اما تایماز خودش مرا به حرف های عاشقانه و نگاه های پر از عشقش عادت داده است و حالا با این سرد برخورد کردنش قلبم را به آتش می کشد .

در همین یکی دوهفته چقدر تغییر کرده بود. پشت سرش قدم بر می‌دارم و با رسیدن به ماشینش، پر اخم ریموت را زده و بدون حتی نیم‌نگاهی به من، سوار می‌شود .

در را باز می‌کنم و سوار می‌شوم. هنوز در را کامل نبسته بودم که استارت زده و حرکت می‌کند. به نیم رخش خیره می‌مانم و خدا می‌داند که چقدر دلتنگش بودم. در خیابانی خلوت پیچیده و ماشین را نگه می‌دارد .

بدون اینکه نگاهم کند، آرنج دستش را به پنجره تکیه داده و انگشت سبابه‌اش را روی لب‌هایش می‌گذارد و تمام من چشم شده و تک تک حرکاتش را زیر نظر گرفته‌ام .

این مدت دوری از او را چگونه گذراندم؟!

صدای بم و لحن خشکش مرا از افکارم دور می‌کند :
-می‌شنوم!

نگاهی به ساعت مچی‌اش انداخته و ادامه می‌دهد :

-باید برم مطب، کلی کار دارم!

بزاقم را قورت می‌دهم و تنم را هم به سمتش می‌چرخانم. تک خنده‌ای می‌زنم تا شاید جو سنگین بینمان تغییر کند .

- آقای لوس، اول به حرف هام گوش می دادی بعد اینطوری قهر می کردی و من رو از خونت بیرون می کردی!

پوزخندی می زند که ته دلم را خالی می کند .
اگر نمی بخشیدم، چه...؟

- هرچی که نیاز بود بشنوم رو شنیدم .

- اتفاقا چیزایی که باید می شنیدی رو هنوز نشنیدی!
من هیراد رو دوست داشتم و حداقل به خاطر اون همه کاری که برام انجام داد و به خاطر من . . .

نفسی می گیرم و آخر دیوانه ام می کرد این حس عذاب وجدان که باراد به جانم انداخته بود .

□WRITER: Shiva . Almasi□

<شعله های آتش | شیوا الماسی پور : >

شعله های آتش | شیوا الماسی پور

part_171

- اون به خاطر من کشته شد .

نمی خواستم آخرین یادگاری از اون رو از دست بدم، ولی وقتی فهمیدم که
انقدر برات مهمه که بخاطرش منی رو که مثلا عاشقم بودی رها کنی،
قیدش رو زدم. تایماز هنوز یک سال نشده که هیراد جلوی چشم هام پرپر
شد . . .

بغضم بی صدا می شکند و تایماز با ناراحتی و کلافگی مشهودی قطره اشکی
که از چشمم می چکد، را دنبال می کند. بالاخره صبرش تمام می شود و
دلسوزی ذاتی اش خود را نمایان می کند .

کلافه دست پشت گردنم می گذارد و سرم را به سینه اش می چسباند و
آغوش گرمش، مسخم می کند و آرامش واقعی را در سلول به سلول تنم
احساس می کنم .

دست هایم را روی شانهاش گذاشتم و کمی خودم رو بالا کشیدم. صورتم به
گردنش رسید و بوی عطرش را که به نبض شاهرگ گردنش زده بود، حالا
به خاطر بالا رفتن نبضش بیشتر شده بود را به ریه هایم فرستادم و چقدر
دلیم می خواست دنیا همین جا تمام می شد .

همینجایی که دلیم پر می زد برای این که کمی سر خم کنم و لب به
چسبانم به رگ برجسته ی نبض گرفته ی گردنش . . .

بعد از کمی آرامش گرفتن از وجودش، سرم را بلند می‌کنم و کمی فاصله می‌گیرم. غرق در فکر به من خیره شده است. دستم رو روی ته ریش مرتبش می‌گذارم و آرام نوازش می‌کنم صورت کسی که حالا می‌فهمم بدون او حتی نمی‌شد، نفس بکشم، چه برسد به زندگی کردن؛

نگاهش در صورتم می‌چرخد و در چشمانم، خیره می‌ماند. لبخند می‌زنم و باید هر چه که در دلم هست بگویم و بالاخره دهان باز می‌کنم .

-من بدون تو نمی‌تونم، هر دو مون گذشته‌ای داشتیم و باید باهش کنار بیایم، ولی باور کن من به خاطر تو از خیلی چیزها می‌گذرم، فراموش کردن گذشته که دیگه کار سختی نیست . . .

دستی به جای خالی گردنبندم می‌گذارم که نگاهش را به سمت گردنم می‌چرخاند و به جای خالی گردنبندم خیره می‌شود .

-من دلم فقط با تو بودنو می‌خواد . . .

هرکاری نیاز باشه انجام میدم؛ فقط تو باشی !

بغض به گلویم چنگ انداخته و صدایم می‌لرزد :

-تایماز من دوست دارم، حتی بیشتر از چیزی که بتونی فکرش رو

کنی . . .

□WRITER: Shiva. Almasi□

شعله های آتش

#part_172

-دوست داشتن تو بود که من رو به زندگی برگردوند .
من با تو خوبم و لبخندت تموم دل خوشی منه و تمام خوشی من توی
لبخندت خلاصه میشه !

لبخند میزند و چین هایی که کنار چشمانش می افتد، دلم را می لرزاند.
چتری هایم را کنار میزند و عمیق پیشانی ام را می بوسد و همانجا زمزمه
می کند :

-من هم دوست دارم، دوردونه ی قلبم !

لبخند از ته دلی تحویلش می دهم و او باز همان تایماز خودم شده است.
همانی که عشق در نگاهش جار میزند و قلبم را به تپیدن وا می دارد .

-من قلبم رو توی این چشم های براق تو گم کردم . . .

لب به دندان می گیرم و سرم پایین می اندازم که دست زیر چانه ام
می گذراد و سرم را بالا می آورد .

- توهم حرف قشنگ بلد بودی و رو نمی کردی چشم آبیم؟

تک خنده اش در جان و دلم می نشیند .

- از وقتی عاشق یه پسری شدم که با زبونش مار رو هم از لونه بیرون می کشه، منم یکمی یاد گرفتم .

می خندد و نگاه از صورتم می گیرد و به بیرون خیره می شود؛ صدای جان نوازش به گوشم می رسد که معترض می گوید :
- ما را خراب و زیر و زبر می کنی؛ مکن !

خنده ریزی می کنم و دستش را در دستم می گیرم و می گویم :
- این همه تو، یه بار هم من !

- برای خودت میگم این دلبری کردنت کار دستت میده ها ! . . .

چشم غره ای به او می روم و خجالت زده رو می گیرم. نگاهی به ساعت روی مچ دستش می کند و کلافه نفسش را بیرون می فرستد .

- دلبر؟

من باید برم مطب . . .

- باشه، من هم باید برگردم دانشگاه، پانیز منتظرمه !

دستش را سمت سوئیچ برده و درحالی که استارت می زند، می گوید :
- می رسونمت .

- همینطوریش هم دیرت شده، راهی نیست خودم میرم !

□WRITER : Shiva . Almasi□

شعله های آتش

#part_173

بی توجه به مخالفتم، حرکت کرده و دیگر چیزی نمی گویم؛ ماشین را
مقابل در دانشگاه نگه می دارد. قبل از اینکه پیاده شوم، به سمتش
برمی گردم .

مردد نگاهی به بیرون می اندازم و بعد روبه صورت منتظرش، لب می زنم :
- باراد... چرا نتونستن پیداش کنن؟

اون هر بار به من زنگ میزنه و مگه گوشی من تحت نظر پلیسا نیست؟

انگشتانش را دور فرمان حلقه کرده و می فشارد؛ طوری که رنگ دستانش
رو به کبودی می رود با لحنی عصبی لب می زند :
- بی شرف... بعد مطب میرم یه سر میزنم !

بعد نگاهش را سمت من داده و دستش را روی دستانم می گذارد .

-اصلا نترس زندگیم، حلش می کنم!

سری به سمت پایین تکان می دهم و لبخندی عمیقی روی لبانم نقش می بندد. او که باشد دیگر هراسی نیست؛ او که باشد همه چی طور دیگر است و زندگی برایم قشنگ تر؛

در را باز می کنم و درحالی که پیاده می شوم، لب می زنم :

-شب بیا خونه ی ما !

شهر روز و سوگند هم هستن . . .

-چشم، اما کاش تنها بودی !

چشم غره ای به سمتش می روم که بلند خندیده و می گوید :

-برو عشقم، برو دیرم شد !

در را می بندم و خداحافظی می کنم. ماشین اش که دور می شود، پشت می کنم و سمت ورودی قدم برمی دارم. داخل می شم و سر می چرخانم و با دیدن پانیز که تنها کنار درختی ایستاده و تکیه داده، به سمتش قدم برمی دارم .

سنگینی نگاهی توجه‌ام را جلب کرده و همین که سر بر می‌گردانم، کسی را نمی‌بینم. بیخیال و با حالی خوش تقریباً به سمت پانیز می‌دوم؛
- پانیز؟

صدایش که می‌زنم، سر بلند کرده و همین که گوش‌اش را داخل کیفش می‌فرستد، لب می‌زند:
- آشتی کردید؟

سری به سمت پایین تکان می‌دهم که با ذوق به سمتم آمده و دستانش را دور گردنم حلقه می‌کند.
دستانم را دور کمرش می‌اندازم و اگر او نبود، فکر نمی‌کنم رابطه‌مان به این زودی درست شد.

□WRITER: Shiva . Almasi□

شعله‌های آتش

#part_174

خیلی کمک کرده بود و مدیونش بودم. گونه‌اش را می‌بوسم و از هم جدا می‌شویم.

- خیلی خوشحال شدم . . .

به صندلی های فلزی که کمی بالاتر بودند اشاره کرده و می گوید :
- بیا بشین تعریف کن بینم چی شد، چی گفتید !

بعد مچ دستم را گرفته و سمت صندلی ها می کشد. پشت سرش کشیده می شوم و کنارش جا می گیرم. همه چیز را با جزئیات تعریف می کنم که "ایول" ای نثارم کرده و به صندلی تکیه می دهد .

- راستی، بهت گفتم تایماز، پسر خاله هیراد بوده؟

چشمانش گرد شده و ناباور لب می زند :

- جدی میگی؟

چطور ممکنه...آخه مگه اون موقع که تایماز اومده دانشگاه، هیراد هم نبوده؟

چطور پسر خاله ی خودش رو نشناخته؟

سر تکان می دهم و همان طور که دست هایم را به سینه زده ام، لب می زنم :

- خوب نمی شناخته !

جریان داره . . .

روی بازویم زده و حرصی می گوید :

- چرا قسطی حرف میزنی؟

کامل تعریف کن دختر جون به لبم کردی . . .

می خندم و نگاهم را به سمتش می چرخانم .

- تایماز و هیراد، پسر خاله بودند و توی یک ساختمون دو طبقه زندگی

می کردند. زمانی که شش سالشون بوده، بابای تایماز از روی ساختمون

میافته پایین و میمیره؛ بابای هیراد هم نمی دونم دوستش داشته یا برای

حمایت بوده، ولی به مادر تایماز پیشنهاد ازدواج میده و زمانی که اون

قبول نمی کنه، چون خونه مال هیراد اینا بوده، جیران (مادر هیراد) از ترس

اغفال شوهرش توسط خواهر خودش، اونا رو میندازه بیرون؛ حالا همین

یکسال پیش که می خواسته عمل کنه، به هیراد میگه خواهرش پیدا کنه و

طلب بخشش کنه !

هیرادم پیداشون میکنه و می فهمه مادر تایماز ازدواج کرده و حسابی پولدار

شدن !

درحالی که سری به طرفین تکان داده می گوید :

- خدای من...عجب خواهر عوضی داشته این مادر هیراد، ها !

نگاهی به ساعت مچی دستم می اندازم و بلند می شوم. دست پانیز را

می گیرم و می گویم :

- بلند شو، شب تایماز می خواد بیاد خونمون !

باید زودتر برگردیم یه چیزی برای شب تدارک ببینم .

□WRITER : Shiva . Almasi□

شعله های آتش

#part_175

بیخیال قضیه نشده و تا زمانی که سوار ماشین می شویم، سوال پیچم می کند. ماجرایشان را تایماز قبل نامزدی شهروز، که شبش بیرون رفته بود تعریف کرده بود. زندگی تایماز آن طور که فکر می کردم، آسان نبوده و برای رسیدن به جایی که قرار گرفته، خیلی تلاش و کار کرده بود.

"تایماز"

مقابل میز بشیری قرار می گیرم و دستم را روی لبه ی میز قرار می دهم و کمی به جلو متمایل می شوم.

- با خانوم احمدی تماس بگیر و برای هفته بعد برایش وقت بزار!

امروز نمی تونم . . .

دستی به شالش کشیده و همانطور که دفترش را باز کرده، می گوید:

- چشم آقای دکتر . . .

الان تماس می گیرم.

سری تکان می دهم و صاف می ایستم. به سمت در مطب قدم برمی دارم .
- خدانگهدار . . .

از مطب بیرون می روم و عینک دودی ام را به چشم می زنم؛ ریموت ماشین
را می زنم و همان طور که سوار می شوم، شماره ژاله خانم را می گیرم .

در می بندم و شیشه را پایین می کشم. یک دستم را به لبه پنجره تکیه
می دهم و دست دیگرم را تا کنار گوشم بالا می آورم که صدای آرامش در
گوشم پخش می شود .

- الو... بفرمایید؟

گلویی صاف می کنم؛

- سلام... حالتون چگونه زاله خانم؟

- علیک سلام، نشناختم؟

نگاهم را به آن سمت خیابان که زن و مرد مسنی دست در دست هم قدم
می زنند می افتد و گوشه لبم به بالا کشیده می شود .

- تایمازم... می خواستم بدونم کی برمی گردین؟

راستش باهاتون حرف دارم .

مکت کرده و می گوید :
-چه حرفی؟

□WRITER : Shiva . Almasi□

شعله های آتش

#part_176

-وقتی دیدمتون، می گم بهتون .

فقط لطفا راجب این تماسمون ژالین چیزی نفهمه !

"باشه" ای گفته و بعد یک خداحافظی کوتاه تماس را قطع می کنم. قبل از
ماجرای مادرم رفتارش با من بهتر بود و بعد از آن متوجه سردی و بد
رفتاری هایش شده بودم .

گوشی را روی داشبورد می اندازم و استارت را می زنم و پایم را روی پدال گاز
می گذارم. با سرعت از مطب دور شده و به سمت کلانتری می رانم. موزیک
مورد علاقه ام را پخش می کنم و گوشی ام به صدا در می آید .

در حالی که حواسم به رانندگیست، نگاهی به صفحه گوشی می اندازم و
با دیدن شماره مادرم، رد تماس می زنم و گوشی را سر جایش برمی گردانم.

خوب بود مرا می شناخت و می دانست اگر نخواهم جواب نمی دهم، پس مکرر تماس گرفتنش بی فایده بود .

با رسیدن به مقابل کلانتری، ماشین را کمی بالاتر جایی که خالی بود پارک می کنم و قبل از اینکه پیاده شوم، عینکم را در می آورم. با قدم های بلند وارد کلانتری می شوم و به سمت اتاقی که سرباز مقابل در گفته بود، می روم .

با پشت دست و با چهار انگشت روی در می زنم .
-بفرمایید !

در را آرام باز می کنم و داخل می شوم. مردی که لباس رسمی برتن داشت و سنش می خورد حداقل چهل الی چهل و پنج سال داشته باشد، به مقابل میزش اشاره کرده و می گوید :
-بفرما جوون؟
در خدمتم . . .

چند قدمی به جلو برمی دارم و مقابل میزش قرار می گیرم. دست هایم را از جیبم بیرون می کشم و روی صندلی می نشینم .

دستانم را روی دسته های چرم صندلی می گذارم و روبه مردی که منتظر نگاهم می کند، می گویم :

-جناب سرهنگ...راجب پرونده‌ی باراد امیر شاهی مزاحمتون شدم!

نگاهی به برگه‌های زیر دستش انداخته و بعد می‌گوید:

-اون پرونده خیلی وقته بسته شده پسر جان . . .

□WRITER: Shiva. Almasi□

شعله‌های آتش

#part_177

-یعنی چی؟

چرا بسته شده؟

اون قاتل که هنوز دستیگر نشده!

خودکار را میان انگشتانش چرخانده و به صدلی‌اش تکیه می‌دهد.

-فکر کنم شما از هیچی خبر نداری!

سگرمه‌هایم را بهم نزدیک می‌کنم و ساق دستم را روی میز قرار می‌دهم.

-از چی خبر ندارم؟

میشه یکم واضح تر حرف بزنید؟

-مادر مقتول شکایت رو پس گرفتن!

شوکه نگاهش می‌کنم که از پشت میزش بلند شده و نگاهی به ساعت
مچی‌اش می‌اندازد و با همراه پرونده‌ای که در دست دارد، میز را دور
می‌زند .

-من باید برم پسر، می‌تونی راجب باقی جزئیات با خانواده مقتول
حرف بزنی !

از سر جایم بلند می‌شوم و سری به نشانه تشکر برایش تکان می‌دهم .
-خیلی مم نون .

می‌گویم و بدون اتلاق وقت، زودتر از او اتاق را ترک می‌کنم. هرچه زودتر
باید با خاله جیران حرف می‌زدم. چطور شکایتش را پس گرفته بود؟ چطور
از مردی که جان پسرش را گرفته، گذشته بود؟

امکان نداشت؛ یا اتفاقی افتاده و یا آن مردک مریض و روان پریش
تهدیدشان کرده !

• با قدم‌های بلند از کلانتری بیرون می‌روم و ریموت ماشین را می‌زنم
•••

در ماشین را محکم می‌بندم و به سمت خانه قدم برمی‌دارم و همزمان
صدایم را بالا می‌برم .

- خاله؟

کجایی؟

در خانه باز شده و هلما درحالی که شالی روی سرش می اندازد، متعجب

لب می زند :

- داداش تایماز؟

خوش اومدی . . .

□WRITER: Shiva . Almasi□

شعله های آتش

#part_178

تنها سر تکان می دهم و با اخم هایی درهم هلما را کنار زده و داخل می شوم. می خواهم چیزی بگویم که با دیدنش با چادر سفید سر سجاده، سکوت می کنم و بی قرار قدم می زنم و آخر که تسبیح اش را بر می دارد، متوجه تمام شدنش نمازش می شوم و مقابلش روی کاناپه تک نفره قرار می گیرم .

- قبول باشه !

لبخند می زند و با مهربانی نگاهم می کند .

-قبول حق . . .

همان طور که سجاده‌اش را جمع می‌کند، بدون کش دادن ماجرا، سر اصل مطلب می‌روم .

-چرا شکایتت رو پس گرفتی...خاله؟

با این حرفم، مکث کرده و بعد بلند می‌شود. چادرش را تا زده و روی میز می‌گذارد. با آرامش آمده و روی مبل کناری‌ام قرار می‌گیرد .

-چرا باید یه بی گناه رو بندازم گوشه زندان؟

چند لحظه خیره نگاهش می‌کنم و بعد ناباور زیر خنده می‌زنم. کف دستم را روی زانویم می‌زنم .

-خاله تو خوبی؟

یعنی چی بی گناه؟

مگه اون عوضی هیراد رو . . .

وسط حرفم پریده و با چیزی که می‌گوید، برای لحظه‌ی صدایش در سرم اگو می‌شود .

-نکشته . . .

هیراد زندست !

بزاقم را بزور قورت می دهم و سر کج می کنم. با چشم های ریز شده به صورت خونسردش نگاه می کنم .

-چی؟

شوخی می کنی، مگه نه؟

• سری به طرفین تکان داده و پلک هایم را روی هم فشار می دهم
چطور ممکن بود...؟!
چرا نمی توانستم همچین چیزی را باور کنم...؟!
اما اگر دروغ بود، اگر با چشم خودش ندیده بود که این چنین با اطمینان حرف نمی زد!

-خاله چطور ممکنه؟ اون توی آتیش سوزی . . .

وسط حرفم پریده و صدایش می لرزد .

-همش بازی اون پسره باراد بود . . .

□WRITER : Shiva . Almasi□

🔥 شعله های آتش 🔥

#part_179

- منم هنوز دقیق نمی دونم اون روز چه اتفاقی افتاده، اما بعد خاکسپاری که افتادم بیمارستان، هیراد باهام تماس گرفت، اول شوکه شدم که بعد تصویری تماس گرفت و گفت که اون روز یکی از آدمای باراد از پنجره کلبه فراریش داده و با جون ژالین تهدیدش کردن که اگه نره همراهشون، ژالین رو می کشن!
تاکید کرد به هیچکس، هیچی نگم؛ منم جز زنده موندنش هیچی برام مهم نبود، قول دادم و به هیچکس چیزی نگفتم!

تعریف می کند و نقشه ای که باراد کشیده بود، به ذهن شیطان هم نمی رسید. او یک شیطان واقعی بود و دردش دوست داشتن ژالین نبود؛ او مریض بودم و باید تحت درمان قرار می گرفت؛ همچین چیزی را نه دیده و نه شنیده بودم.

بازی بی رحمانه ای راه انداخته بودند و بیشترین ضربه را ژالین دیده بود. دخترکی که غم از دادن هیراد و عذاب وجدانی که بخار او این اتفاق افتاده بود، ماهها رهایش نکرد. درد کشید و شبها و روزها شاهد کابوس و بی قراری هایش بودم.

اولین بار بود که برای زنده ماندن کسی، ناراحت بودم؛ آن هم پسر خاله ای بودم!

کاش تمام چیزهایی که شنیده بودم یک خواب بود و هیچ کدام حقیقت نداشت!

نباید اجازه می‌دادم. همچنین چیزی غیر ممکن بود!

مکشی کرده و با لبخند نگاهی به قاب عکس هیراد می‌اندازد.
- هیرادم برگشته!

بعد نگاهش رو چرخانده و دستش را روی دستم گذاشته و می‌گوید:
- قرار نبود به تو بگم و اگه بفهمه خیلی عصبی میشه... با اون پسره
می‌گردن و بدجور از تو عصبی، مراقب باش قربونت برم!
من دیگه هیراد و نمی‌شناسم... از وقتی شنیده تو و ژالین باهمید، حسابی
عوض شده!

هیراد برگشته بود و می‌دانستم بزودی سر کله‌اش اطراف ژالین پیدا
می‌شد. هنوز هم شوکه حرف‌هایی که خاله زده هستم و درحالی که
آرنج‌هایم را به زانویم تکیه می‌دهم، کف دست‌هایم را در دو طرف سرم
می‌گذارم.

- تایماز...؟

خوبی پسرم؟

دست‌هایم را برمی‌دارم و سری به سمتم پایین تکان می‌دهم. از جایم بلند می‌شوم و بی حرف سمت در قدم برمی‌دارم. برای هضم حرف‌هایی که شنیده بودم، نیاز به تنها بودن داشتم.

□WRITER: Shiva . Almasi□

<شعله‌های آتش|شیواالماسی پور : >

🔥 شعله‌های آتش🔥

part_180

تعارف می‌کند برای شب ماندن و من با گفتن "باید برم" خانه را ترک می‌کنم. احتمالاً هیراد می‌آمد و اصلاً حوصله‌ی روبرو شدن با او را نداشتم. آنقدر حواسم پرت است که نمی‌دانم که چگونه سوار ماشین شده‌ام و حرکت کرده‌ام.

خیابان‌ها را بی مقصد طی کرده‌ام و در بدترین بلا تکلیفی گیر کرده‌ام! می‌ترسم که که همه چیز را برای ژالین تعریف کنم و همه چیز بهم بریزد و بخاطر هیراد مرا رها کند . هر چه نباشد، عشق اولش بود!

بیزارم از سکوت و پنهان کاری، اما هیچ کاری از دستم بر نمی آید و در این لحظه‌ها، بیچاره ترین آدم روی زمین هستم؛

با صدای رعد و برق، از فکر بیرون می آیم و ماشین را گوشه خیابان می زنم. سرم را به پشتی صندلی تکیه می دهم و باران با شدت شروع به باریدن کرده و اولین باران پاییزی بود.

هوا روبه تاریکیست و من قول داده بودم که امشب به خانه‌شان بروم. باید خودم را کمی جمع و جور می کردم. نباید از هیچ چیز با خبر می شد؛ دستی به صورتم می کشم و در آینه موهایم را مرتب می کنم و دوباره راه می افتم.

مقابل یک گلفروشی نگه می دارم و یک دسته گل رز آبی، هم‌رنگ چشمانش می گیرم. با عجله سمت ماشین می دوم که کمتر خیس شوم و به محض اینکه سوار می شوم، صدای زنگ گوشی ام بلند می شود.

دسته گل را روی صندلی شاگرد می گذارم و در را می بندم. گوشی را از روی داشبورد برمی دارم و با دیدن اسم ژالین، آیکون سبز را به سمت بالا می کشم و جواب می دهم.

گوشی را تا کنار گوشم بالا می آورم و همزمان استارت می زنم.

-سلام عشقم.

کجایی؟
کی میای؟

برای اولین بار بود کلمه‌ی "عشقم" را از زبانش می‌شنیدم و پس از ساعت‌ها حال بد و بیقراری، لبخند روی لبم نقش می‌گیرد.

-میام نفسم، تا بیست دقیقه دیگه اونجام!
چیزی لازم نداری؟

-نه مرسی، خوش اومدی منتظریم!

□WRITER: Shiva . Almasi□

شعله‌های آتش

#part_181

می‌گوید و با گفتن "خداحافظ" تماس را قطع می‌کنم. آنقدر غرق در افکارم هستم که فراموش می‌کنم در خیابان اصلی بیچیم و مجبوری راه رفته را برگشته و میدان را دور می‌زنم.

ماشین را کمی بالاتر از درب حیاط پارک می کنم و پیاده می شوم. ماشین را دور می زنم و دسته ی گل را از روی صندلی شاگرد برمی دارم. از آینه بغل، دستی به موهایم می کشم و ریموت ماشین را می زنم .

باران بند آمده بود و من از خیس شدن نجات پیدا کرده بودم؛ اگر قطره ای روی لباسم می افتاد، باید عوضش می کردم و این بدترین وسواسی بود که داشتم .

هنوز دستم را سمت آیفون نبرده بودم که در حیاط باز شده و ژالین با آن لباس عروسی نباتی زیبا، مقابل درب نمایان می شود. محو زیبایی صورتش می شوم که در یک حرکت، لبخند زیبایی زده و در مقابل چشمان حیرت زده ام، روی پنجه ی پا ایستاده و دستانش را دور گردنم می اندازد .

گونه ام را می بوسد و کنار گوشم نجوا می کند .
-دللم واست تنگ شده بود !

دستانش را برداشته و همزمان چانه اش را می گیرم و متقابل گونه اش را محکم می بوسم؛
بعد دسته گل را به سمتش می گیرم .

-بفرمایید دلبر خانم !

لبخند دندان نمایی زده و درحالی که با یک دستش گل را از دستم می گیرد، یک دستش را مقابل دهانش گرفته و چشمانش برق خوشحالی می زند .

-چه خوشگلن...مرسی !

-حالا می تونم پیام داخل؟

از جلوی در کنار رفته و می خندد؛ صدای خنده هایش همان فرمولیست که برای ادامه ی زندگی به آن نیاز دارم !

-وای ببخشید...بیا داخل !

داخل می شوم و دستش را می گیرم. فکرهای لعنتی رهایم نمی کنند و تا می خوام از کنار ژالین بودن لذت ببرم، به ذهنم هجوم می آورند و من هراس دارم از هر لحظه برگشتن و روبرو شدنشان !

□WRITER : Shiva . Almasi□

شعله های آتش

#part_182

به محض وارد شدن، "سلام" می‌کنم و کنار شهروز جا می‌گیرم. یک دستش را دور گردنم انداخته و بی توجه به صدا زدن‌های ژالین و سوگند برای رفتن به سر میز، سرش را نزدیک آورده و می‌گوید:

-چی شده؟
چرا پکری...؟

درحالی که از جایم بلندی می‌شوم، لب می‌زنم:

-چیزی نیست . . .

می‌گویم و کتم را در می‌آورم. روی مبل می‌اندازمش و به سمت میز قدم برمی‌دارم .

بو و عطر غذاهای روی میز، اشتهایم را دوبرابر می‌کند. پشت اولین میز، کنار ژالین قرار می‌گیرم و شهروز و سوگند در مقابلمان جای می‌گیرند .

ژالین ظرف دلمه را برداشته و در بشقابم خالی می‌کند. چند نوع دیگر درست کرده بودند که من و شهروز تنها از دلمه‌ها خوردیم و مزه‌شان عالی بود. لیوانی آب سر می‌کشم که صدای شهروز با دهن پر، بلند می‌شود .

-چقدر خوشمزه شدن اینا...هرچی دارم فکر می‌کنم به شما دوتا نمیاد
همچین دستپختی داشته باشید!

اشاره اش به سوگند و ژالین است. می خندم و صدای معترض سوگند بلند شده و ژالین تنها حرصی نگاهش می کند .

-واقعا که بیشعوری شهروز!

شهروز شانه بالا انداخته و دوباره مشغول خوردن می شود. صندلی را عقب می کشم و دستمالی دور دهانم می کشم. درحالی که از پشت میز بلند می شوم، دستم را روی شانه ی ژالین می گذارم .

-دستتون درد نکنه دخترا!

خیلی خوشمزه بود . . .

سوگند تشکر کرده و ژالین سر بلند می کند. با لبخند دلبری سر تکان داده و می گوید :

-نوش جونت عشقم!

خم می شوم و بوسه ای روی پیشانی اش می زنم. بعد به سالن برمی گردم و پشت پنجره قرار می گیرم و نگاهم به بارانی می افتد که دوباره شروع به باریدن کرده؛

□WRITER : Shiva . Almasi□

شعله های آتش

#part_183

چند ساعتی از آمدنم گذشته و عجیب حالم بهم ریخته بود. به سرم می زد که همه چیز را برایش تعریف کنم اما دلم راضی نمی شد و واکنش هایش را حدس می زدم. حالش حسابی بهم می ریخت و اصلا نمی خواستم دوباره همه چیز را بهم بریزم و به روز اول برگردیم .

- چرا نگاه نمی کنی؟

خیلی فیلم قشنگیه . . .

با شنیدن صدایش، از فکر بیرون می آیم و سر به سمتش می چرخانم. درحالی که یک دستم را دور شانهاش انداخته ام، با دست دیگرم چتری هایش که روی صورتش افتاده بود را کنار می زنم و خیر در چشمانش، دستم کنار لبش متوقف می شود .

- تو قشنگ تری !

لبش را گزیده و سرش را به سینه ام تکیه می دهد. نفسم را به سختی بیرون می فرستم و بوسه ای محکم روی سرش می زنم. حتی فکر یک لحظه از دست دادن و نداشتنش، قلبم را به آتش می کشد .

موهای بازش را نوازش می کنم و بوی خوب موهایش مشامم را پر می کند .

-گوشیت داره زنگ می خوره تایماز !

با شنیدن صدای سوگند، دستم را از دور شانهای ژالین برمی دارم و گوشی را از دست سوگند که روی مبل کناری نشسته بود، می گیرم. با دیدن شماره ناشناس سگرمه هایم درهم می کشم و جمعشان را ترک می کنم .

به آن سمت خانه که به در ورودی ختم می شد، قدم بر می دارم و همزمان که یک دستم را به کمر می زنم، جواب می دهم و گوشی را تاکنار گوشم بالا می آورم .

-دلم واست تنگ شده بود، پسر خاله !

با شنیدن صدای هیراد، پاهایم از حرکت ایستاده و بزاقم را بزور قورت می دهم. خودش بود؛ صدای همیشه آرام و گرفته اش را می شناختم. دستی به پشت گردنم می کشم و نفس هایم به تلاطم افتاده بودند .

در سکوت نیم نگاهی به ژالین می اندازم و بعد بی توجه به بارش باران، درب را باز می کنم و زیر بالکن می ایستم .

-هیراد...تو . . .

صدای خنده اش بلند شده و وسط حرفم می پرد .

□WRITER : Shiva . Almasi□

شعله های آتش

#part_184

- چیشد؟ خیلی ناراحت شدی، نه؟

زبانم بند آمده و نمی دانم که چه بگویم! . . .

- بایدم ناراحت بشی چونکه، قراره ژالینم رو ازت پس بگیرم دکتر . . .

کلمه آخر را کشیده و محکم می گوید. با دست آزادم دستی به صورتم

می کشم و با صدایی که سعی می کنم به گوش اهالی خانه نرسد، لب

می زنم :

- گوش کن بین چی میگم هیراد... به هیچ عنوان اطراف ژالین پیدات

نمیشه و اصلا نباید از زنده مونت چیزی بفهمه... اون دختر بخاطر تو خیلی

زجر کشید، می فهمی؟

دیگه دست از سرش بردار!

ماجرای شما تموم . . .

صدایش بالا رفته و از پشت گوشی فریاد می زند :
-هیچی تموم نشده...ژالین فقط من و دوست داره !
فکر کردی من و ببینه باز برمی گرده سمت توئه عوضی؟
اما می دونی چیه؟ من تاوان این نامردیت رو بد ازت پس می گیرم پسر
خاله...خیلی بد !
منتظر باش . . .

خشم و عصبانیت، تمام وجودم را فرا گرفته و دست هایم را مشت می کنم .
-ببین منو هیر . . .

-تایماز با کی میزنی؟
چرا داد زدی؟

با شنیدن صدای ژالین، هول صفحه گوشی را پایین آورده و آیکون قرمز را
می زنم و تماس را قطع می کنم .

به سمتش برمی گردم و می گویم :
-دوستمه، یه موضوع کاری بود...بیا بریم داخل هوا سرده مریض
میشی !

مشکوک نگاهم کرده و بعد تنها به تکان دادن سر اکتفا کرده و جلوتر از من داخل می شود. نفس راحتی می کشم و پشت سرش وارد می شوم . فیلم تمام شده و شهروز درحالی که خمیازه می کشد، کش و قوسی به بدنش داده و سمت اتاق کناری اتاق ژالین، قدم برمی دارد .

-میرم بخوابم، شب بخیر !

جوابش را می دهیم و باید به خانه برمی گشتم. با وجود شهروز خیالم از بابت ژالین راحت بود و باید به خود ژالین هم تاکید می کردم اصلا از خانه، تنهایی بیرون نرود !

□WRITER : Shiva . Almasi□

🔥 شعله های آتش 🔥

#part_185

بعد رفتن شهروز، نگاهی به ساعت می اندازم که عقربه، یازده و نیم شب را نشان می داد. سوگند هم به اتاق ژالین رفته و وقت رفتنم رسیده بود .

کتم را از روی مبل برمی دارم و درحالی که تن می زنم، روبه ژالین لب می زنم :

-منم دیگه برم . . .

قدمی به سمتم برداشته و با صورت مهربانش خیره‌ام می‌شود .
-زوده که فعلا . . .

کف دستم را روی گونه‌اش می‌گذارم و صورتش لطیفش را نوازش
می‌کنم .

-خیلی خستم زندگیم...باید برم !

سری تکان داده و لحظه‌ای بعد در آغوشم می‌گیرمش؛ با یاد حرف‌های
هیراد، حصار دستانم را محکم‌تر کرده و او را به هیچ کس نمی‌دادم .
او فقط برای من بود !

از هم فاصله می‌گیریم و بعد اجازه نمی‌دهم این وقت شب، در این هوای
سرد تا دم در همراهی‌ام کند و همان مقابل درب خانه، خداحافظی
می‌کنیم .
* * * *

-بنظرت عجله نمی‌کنی پسرم؟

آخه هنوز چند ماه بیشتر نیست که همو می‌شناسید !

سری به طرفین تکان می‌دهم و دستانم را روی میز قرار می‌دهم .

-من ژالین و می‌خوام ژاله خانم !

نمی‌خوام بیش از این صبر کنم. بهتون قول می‌دم بعد ازدوایم ایران
بمونیم و اصلا دخترتون رو ازتون جدا نمی‌کنم!

متفکر چند ثانیه‌ای به میز نگاه کرده و بعد دستانش را در هم حلقه کرده
و روی میز می‌گذارد.

-من مشکلی ندارم. تو پسر خوبی هستی و این مدت متوجه شدم که
چقدر حواست به دخترم هست و خوب شدنش رو مدیون تو هستیم.
اما باید با پدرش هم حرف بزنم و باید طبق رسم و رسومات، همراه مادرت
بیاید خواستگاری و پدر ژالین هم حضور داشته باشه.

□WRITER: Shiva. Almasi□

شعله های آتش

#part_186

خوشحال از رضایت دادنش، لبخندی می‌زنم و می‌گویم:
-اصلا نگران نباشید! مادرم با آقا هومن صحبت کردن و تا آخر هفته
میان ایران.

ماهم جمعه شب مزاحمتون می‌شیم!

سری تکان داده و می‌گوید:

-قدمتون سرچشم .

راستی تایماز...من یه مدت بخاطر دلخورییم از هومن، با تو بد رفتاری کردم.
منو ببخش پسرم!

-این چه حرفیه، من کاملا شمارو درک می کنم و بهتون حق می دادم.
خب حالا که حرفمون زدیم، یه چیزی سفارش بدیم؟

سری تکان داده و از منوی روی میز، تنها کافه گلاسه سفارش داده و یک
قهوه دیگه هم برای خودم سفارش می دهم. همه چیز خوب پیش می رفت
و از آن شب به بعد، هیراد دیگه تماسی با من نگرفته بود .

با آمدن سفارش هایمان، مشغول خوردن قهوه ام می شوم و همزمان راجب
مسائل دیگه صحبت می کنیم .

ژاله خانم، از دسته زن هایی بود که غمش را پشت صورت و لبخندش
پنهان می کرد و فقط من می فهمیدم که چقدر نسبت به قبل ها شکسته تر
شده است .

با لرزش گوشی در جیبم، ببخشیدی می گویم و از جیبم بیرون
می کشمش؛ با دیدن شماره خاله، آیکون سبز رنگ را می کشم و جواب
می دهم .

-تایماز به دادم برس!
هلمام داره از دست میره . . .

با شنیدن صدای لرزانش، تند از پیشت میز بلند می شوم .

-چی شده خاله؟
هلمما چی شده...؟

-دخترم داره میمیره...رفتم توی اتاقش سر صبحی که دیدم پایین تخت
از هوش رفته!
دارم می برنش بیمارستان با ماشین همسایمون . . .

-باشه خاله آروم باش!
بگو کدوم بیمارستان می رید، سریع برسونم خودمو!

آدرس بیمارستان را گفته و تماس را قطع می کند. هلمما بیمار بود و در این
سن کم تا حالا دو عمل انجام داده بود .

□WRITER : Shiva . Almasi□

شعله های آتش

#part_187

گوشی را در جیبم می فرستم که صدای ژاله خانم بلند می شود .
-چی شده پسرم؟

سوئیچم را از روی میز برمی دارم .
-دختر خالم مریض، بردنش بیمارستان . . .

ناراحت از پشت میز بلند شده و می گوید :
-ای خدا...انشالله که چیزی نیست !
منم همراهت پیام؟

سری به دو طرف تکان می دهم و می گویم :
-نه ممنون، شرمنده خودتون باید برگردید من عجله دارم . . .

-مشکلی نیست پسرم، هرچیزی شد به ما هم خبر بده !

"چشم" ای می گویم و از کافه بیرون می روم. با رسیدن به بیمارستان، از پذیرش می پرسم که به بخش CCU اشاره کرده و بعد با قدم های بلند به سمت بخش می روم و با دیدن خاله که کنار صندلی ها ایستاده بود و بی رمق اشک می ریزد، کنارش قرار می گیرم .

از بس دویده ام که به نفس نفس افتاده ام. دستم را دور شانهاش می اندازم و به آغوشم می کشم .

- دارن عملش میکنن بچمو... دیدی چه لاغر شده تایماز؟
آخ بمیرم برات مادر . . .

روی سرش را می بوسم و با سردی دستانش می فهمم که فشارش افتاده؛
روی صندلی می نشانمش و کنارش می نشینم. دستم را پشت شانهاش
می کشم .

- خوب میشه خاله، اصلا نگران نباش !
دیگه لجبازی نکن، با دکترش حرف می زنیم و کارای درمانش توی آمریکا
رو شروع می کنیم .
کاری به هزینه اش هم نداشته باشه. تا من هستم نگران هیچی نباش !
می خواهد چیزی بگوید که صدای مردانه ی آشنایی از پشت سرم بلند
می شود .

- اتفاقا تا تو هستی باید نگران همه چی باشیم... پسر خاله !

خودش بود، هیراد !
سر می چرخانم و خاله درحالی که با هول بلند می شود، صدایش می زند .

- اومدی نور چشمم... اومدی هیرادم؟

هنوز هم باروم نمی شود و زیادی تغییر کرده بود. ریش هایش بلند شده و زیر چانه اش کمی جای سوختگی داشت. دستانش را که دور خاله حلقه می کند متوجه جای سوختگی کامل هر دو دستش می شوم .

□WRITER: Shiva . Almasi□

شعله های آتش

#part_188

درحالی که مادرش را در آغوش گرفته پر خشم و نفرت به من نگاه می کند. نگاه می گیرم و بلند می شوم. نفسم به آرامی بیرون می فرستم و مقابلش قرار می گیرم .

-خوشحالم زنده ای !

خاله را از آغوش خود بیرون کشیده و قدمی به سمت من بر می دارد. ابرویی بالا انداخته و با طعنه لب می زند :
-جز غم و ترس از دست دادن، چیزی دیگه ای نمی بینم !

نیشخند می زنم و می گویم :

-چرا باید بترسم؟

نکنه از تو؟

سگرمه‌هایش را درهم کشیده و تا می‌خواهد چیزی بگوید، صدای باز شدن در اتاق آمده و هرسه به سمت دکتر می‌رویم. نگاهی به خاله و انداخته و درحالی که با دستمال دستاش را پاک می‌کند، لب می‌زند:

- فعلا که خوبه، اما دیگه کاری از دستمون برنمیاد. . . .

می‌گوید و از کنارمان می‌گذرد. خاله با شدت شروع به گریه کرده و هیواد با مشت روی دیوار کوبیده و کنار دیوار سر خورده و روی زمین می‌نشیند.

قلبم بدرد آمده و این دختر ۱۸ سال سن بیشتر که نداشت!

باید یک کاری می‌کردم!

با فکری که به سرم زده، گوشی را از جیبم بیرون می‌کشم و شماره‌ی یکی از دوستانم که دکتر قلب بود و در شهر کلیولند آمریکا زندگی می‌کرد و در یکی از بهترین کلینیک‌های آنجا کار می‌کرد، را می‌گیرم.

شنیده بودم بیمارستان محشریست؛ مخصوص برای بیماران قلبی؛ طولی نکشیده که صدای همیشه سرخوشش در گوشم پخش می‌شود.

- تایماز؟ خواب می‌بینم یا واقعا تو به من زنگ زدی؟

حال و حوصله‌ی شوخی کردن را نداشتم و سریع به سر اصل مطلب
می‌روم.

-سلام تکین، یه موضوع مهم پیش اومده و به کمکت نیاز دارم!

سر و صداها نشان از بیمارستان بودنش می‌داد و بعد صدای بسته شدن در
اتاق، که فهمیدم به اتاقش رفته؛

-تو جون بخواه تایماز!

چی شده؟

□WRITER: Shiva. Almasi□

شعله‌های آتش

#part_189

کنار شوفاژی که پایین پنجره ته سالن بود می‌روم و تکیه‌ام را به دیوار
می‌دهم و دست دیگرم را در جیب شلوارم می‌فرستم.

-دختر خالم قلبش مشکل داره و پرونده‌اش رو برات می‌فرستم. فقط
باید برای درمان بفرستمش آمریکا و می‌خوام هرچه زودتر براش تدارکات
لازم ببینی که تا اومدن معطل نشن!

- چشم، اصلا نگران نباش !

سری تکان می دهم و نگاهم میخ مردیست که کنار هیراد ایستاده؛ چشمانم را تنگ می کن م و تکین را مخاطب قرار می دهم :

- ممنون تکین، پس بعدا باز باهم حرف می زنیم. فعلا باید برم .

بعد خداحافظی تماس را قطع می کنم و به سمتشان می روم. با رسیدنم کنار خاله، مردی که کنار هیراد است سرش را بگردانده و خیره نگاهش می کنم .

خوش استایل بود و قد بلند؛ صورتش جای زخم داشت و حدس می زدم که همان شیطان صفت باشد. لبخند زده و دستش را به سمتم دراز می کند .

- به به...مشتاق دیدار، دکتر !

سگرمه هایم را درهم می کشم و توجه ای به دست دراز شده اش نمی کنم. با خنده دستش را پس کشیده و با لحنی جدی لب می زند :

- باراد...مطمئنن تا حالا اسمم به گوشت رسیده !

نگاهی به صورت ترسیده ی خاله می اندازم و بعد با لحنی تند لب می زنم :

- گمشو برو از اینجا . . .

بعد رو به هیراد که ساکت کنارش ایستاده، لب می‌زنم :
- ببر اینو !

می‌گویم و می‌خواهم پشت کنم که مچ دستم را گرفته و با لحنی عصبی
لب می‌زند :
- هی دکتر... حواست به حرف زدنت باشه !
وگر نه . . .

مچ دستم را از دستش بیرون می‌کشم و محکم با کف هر دو دستم روی
سینه‌اش می‌زنم :
- وگر نه چی ؟
برو وگر نه تقاص تمام مدتی که ژالین زجر دادی رو سرت خالی می‌کنم !

□WRITER : Shiva . Almasi□

شعله های آتش

#part_190

دست مشت شده‌اش را بالا برده، که صدای اعتراض پرستار بلند می‌شود .
- چخبره آقایون ؟

اینجا بیمارستان..لطفا رعایت کنید !

هیراد دست باراد را کشیده و به سمت خروجی می کشد و من کنار خاله
روی صندلی می نشینم .

دست هایم به لرزش افتاده و خشمم هنوز فروکش نشده؛

دستی لای موهایم می کشم و خاله دستش را پشت شانه ام قرار داده و
می گوید :

-آروم باش پسرم !

نفسم را محکم بیرون می فرستم و سرم را دیوار تکیه می دهم .

"ژالین"

مژهایم را کامل ریمل می زنم و خط چشم ظریفی را می کشم. از آینه
نگاهی به خودم می اندازم و از خود تعریف نباشد، زیبا شده بودم؛ رژ آجری
رنگم را روی لبانم می کشم و از پشت میز بلند می شوم .

با صدای بسته شدن در خانه، صدای موزیکی که با گوشی گذاشته بودم را
کم می کنم و کنجکاو از اتاق بیرون می روم. صبح، وقتی که خواب بودم از
خانه بیرون رفته بود و با دیدن کلید آرایشگا به جاکلیدی فهمیده بودم که
آرایشگاه هم نرفته !

با دیدنم شال را از سرش بیرون کشیده و خسته به سمت اتاقش می رود .

-ظهرت بخیر ژالین خانوم !

سلام می کنم و پشت سرش وارد اتاقش می شوم .

-کجا بودی مامان؟

مانتواش را از تنش بیرون کشیده و درحالی که به جوب لباسی وصلش

می کند، لب می زند :

-با تایماز قرار داشتم .

با چشم های گرد شده و متعجب نگاهش می کنم. لحظه ای بعد روی تختش

می نشینم و کف هر دو دستم را روی لبه ی تخت می گذارم :

-خب؟

برای چی؟

□WRITER : Shiva . Almasi□

شعله های آتشی

#part_191

تابی که زیر مانتویش پوشیده بود را مرتب کرده و کنارم روی تخت می‌نشیند. لبخندی زده و دستی به صورتم می‌کشد .

-قراره برای آخر هفته بیاد خواستگاریت !

- شوکه نگاهش می‌کنم و تکیه دستانم را از روی تشک می‌گیرم .
صاف می‌نشینم و می‌گویم :
-خواس...خواستگاری من؟

-آره مامان جان، بنظرم تصمیم درستی هم گرفته !
وقتی دوتاتون هم دیگه رو دوست دارید، نیاز نیست الکی کشش بدید و
بهتره زودتر رابطتتون رو رسمی کنید و برید سر خونه زندگیتون !

به تایماز که فکر می‌کنم، لبخندی جا خوش می‌کند گوشه لب‌هایم؛
قرار بود رابطه‌مان رسمی شود و من...زنش می‌شدم؟
حتی فکرش هم قلبم را به هیجان وا می‌داشت .

-به تایماز زنگ زدی؟

با شنیدن صدای مادرم، با همان لبخند که در صورتم جا کرده، نگاهم را به
سمتش می‌چرخانم و سر به سمت بالا تکان می‌دهم .

-ا...زنگ بزنی، ببین حال دختر خالش چطوره؟

طفلی با عجله بلند شد رفت .

لبخند از روی صورتم کنار رفته و نگران می پرسم :
- دختر خالش...چی شده؟

- نمی دونم، بردنش بیمارستان .

تند از جایم بلند می شوم. هلما یک مریض ساده نبود و قلبش مشکل داشت. آخرین عملش برمی گشت به پارسال، یک هفته قبل از آن اتفاق تلخ؛

عملی که پولش را با فروختن سرویس الماسم دادم و هیچ کس از آن با خبر نبود. حتی مادرم هم سراغی از سرویس گران قیمتم نگرفته بود .

- چرا زودتر نگفتی بهم؟

من باید برم بیمارستان مامان !

□WRITER : Shiva . Almasi□

شعله های آتش

#part_192

او هم از جایش برخاسته و می گوید :
- برو عزیزم، هرچی شد بهم زنگ بزن .

سری تکان می دهم و با عجله به اتاقم برمی گردم. لباس های راحتی ام را با شلوار زغالی و بارانی سبز پسته ای رنگم عوض می کنم و موهای بازم را بالا می بندم و شالی روی سرم می اندازم .

کیف و گوشی ام را برمی دارم و در کسری از زمان از خانه بیرون می زنم. شماره تایماز را می گیرم که جواب نمی دهد. نگران از حیاط بیرون می روم و سوار تاکسی می شوم .

آدرس بیمارستانی که بار قبل رفته بودند را با راننده می دهم و دوباره شماره تایماز را می گیرم .
نکند اتفاقی افتاده باشد که جواب نمی دهد؟!
نکند که...تند سری به طرفین تکان می دهم و در دل دعا می کنم حدسم اشتباه باشد و اتفاقی برای دخترک نیافتاده باشد .

نا امید می خواهم قطع کنم که صدای گرفته اش در گوشم پخش می شود و همزمان تاکسی نگه می دارد .
-الو . . .

-تایماز چرا جواب نمیدی؟

مردم از نگرانی . . .

-گوشیم توی ماشین جامونده بود . . .

کرایه را به راننده می دهم و بدون اینکه منتظر بمانم برای گرفتن باقیمانده ی پولم، از ماشین پیاده می شوم و به سمت حیاط بیمارستان قدم برمی دارم .

-هلما چگونه؟

منم اومدم دارم میام داخل . . .

فریاد می زند و همین باعث می شود که سرجایم بایستم .

-اون خوبه، نرو داخل...نرو ژالین...نرو دورت بگردم...برگرد خونه !

متعجب جوابش را می دهم :

-چرا داد می زنی؟

چرا نرم...؟

-ببار بدون اینکه سوال بپرسی بگو چشم !

مطمئنن اتفاقی افتاده بود و نمی خواست من بفهمم، اما چه اتفاقی که اینطور خشگمیش کرده بود؟

□WRITER : Shiva . Almasi□

شعله های آتش

#part_193

- باید دلیلی برای نرفتنم باشه و هر جوری که فکر می کنم دلیلی پیدا نمی کنم !

می گویم و وقتی جوابی از تایماز نمی گیرم، صفحه گوشی را مقابل صورتم می گیرم که صفحه اش روشن نمی شد. تازه یادم می افتد که شارژ برقی ام تمام شده است .

گوشی را در کیفم می اندازم و به سمت بیمارستان قدم برمی دارم. فکرم هنوز پیش تایماز و مخالفت کردنش است؛ چند روزی بود که عجیب و غریب رفتار می کرد .

باید در زمان مناسبی باهم حرف می زدیم. باید می پرسیدم مشکل اش چیست؟!

به محض ورودم می چرخم و به بخش مخصوص بیماران قلبی (CCU) می روم .

با دیدن خاله جیران به سمتش می‌روم. روی صندلی نشسته بود. تسبیح به دست داشت و ذکر می‌گفت. کنارش جای می‌گیرم، دستم را پشت شانهاش می‌گذارم و "سلام" می‌کنم.

سرش را بلند می‌کند و با دیدنم انگار جا خورده باشد، ترسیده به اطرافش و پشت سرم نگاهی انداخته و با لکنتی که به زبانش افتاده، می‌گوید:
-ژا..ژالین؟

دخترم تو این...جا...چیکار می...کنی؟

جا خورده از برخوردش، متعجب لب می‌زنم:

-این چه سوالیه خاله جان؟

خب وقتی شنیدم هلما حالش بد شده اومدم اینجا...طاقت نیاوردم خونه بمونم!

دستش را روی دستم می‌گذارد. لبخند مهربانی می‌زند.

-کار خوبی کردی دختر قشنگم...شرمنده حواسم سرجاش نیست.

-هلما چگونه خاله؟

دکتر چی گفتن؟

سرش را پایین انداخت. چشمانش پر از اشک می‌شود. غم عجین شده در صدایش قلبم را بدرد آورده و بغض گلویم را چنگ می‌زند.

- فعلا که خوبه، اما دکتر گفت که دیگه کاری از دستشون بر نمیاد!
تایماز هم با دوستش که توی آمریکاست صحبت کرد. قراره برای ادامه
درمانش بریم اونجا!
کل زحمتامونم افتاده گردن این پسر...خدا ازش راضی باشه.

□WRITER: Shiva. Almasi□

شعله های آتش

#part_194

خوشحال از کاری که تایماز می خواست انجام دهد، لبه هایم کش آمده و به
اطراف نگاهی می اندازم. پس تایماز کجا رفته بود؟!

سوالم را به زبان می آورم که می گوید:

- هول هولکی اومدیم بیمارستان.

فرستادمش خونه که مدارک لازم رو بیاره. بعد بره دنبال کارای پاسپورت و
ویزای آمریکا رفتنمون!

سری تکان می دهم و نگاهم را از خاله می گیرم و صاف سرچایم
می نشینم.

-اینم نسخه‌ای که گفتم ماما، همش رو گرفتم . . .

با شنیدن صدای مردانه‌ای آشنا، مردد سر بلند می‌کنم و با دیدن کسی که مقابلم ایستاده، برای لحظه‌ای قلبم از تپش می‌ایستد. بدنم یخ می‌زند. او هم با دهان باز نگاهم می‌کند. تمام تنم به رعشه افتاده و زبان در دهانم قفل می‌شود .

چیزی که می‌دیدم واقعی نبود. نکند که توهم زده‌ام؟! از سر جایم بلند می‌شوم. پلاستیک داروی در دستش روی زمین افتاده و صدای شکستن شیشه سرنگ سکوت‌مان را می‌شکند .

قدمی به جلو بر می‌دارد. از نوک کفش‌هایش تا روی صورتش را با دهان باز نظاره می‌کنم. یعنی واقعی بود؟ حقیقت داشت؟! مثل خواب می‌ماند، اما من که خواب نبودم .

زیرچانه و دستانش مانند خواب‌هایم جای سوختگی داشت. جلو می‌آمد. حلقه‌های اشک گوی‌های مشکی رنگش را پر می‌کند؛ دستانم را لرزان و ترسیده بلند می‌کنم .

در دو طرف صورتش می‌گذارم. لمسش می‌کنم. نه انگار که واقعیست؟! پلک می‌زنم. چشمانم را می‌بندم. من به خودم قول داده بودم! باید او را طوری که از قلبم پاک کردم، از ذهنم هم پاک می‌کردم!

سری به دو طرف تکان می دهم. دستانم را بر می دارم. مچ دستم را می گیرد و لب می زند :

- ژالینم... می دونی چقدر دلتنگت بودم؟

می دونی چقدر بی تابت بودم؟ برای دیدنت، لمس کردنت، به چشمت خیره شدن و نگاه کردنت؟

کاش خواب بودم، کاش بیدار شوم. کاش کسی مرا بیدار کند. چشمانم را بیشتر روی هم می فشارم و بغضم می شکنند .

- بیدار شو ژالین... بیدار شو بسه !

با قرار گرفتن کف دستش روی صورتم، هول خودم را عقب می کشم و پلک هایم را باز می کنم .

- تو... خواب... نیستی !

من نمردم ژالین !

... بین

□WRITER : Shiva . Almasi□

شعله های آتش

-من اینجام نفسم...تموم شد هر چی زجر کشیدیم!

تموم شد . . .

چشمانم سیاهی رفت. زبان در دهان نمی چرخید. گلویم خشک شده بود. قلبم تند می تپید. گویی می خواهد از سینه ام بیرون بزند. دستم را روی قلبم می گذارم تا شاید آرام بگیرد. با ناباوری نگاهش می کنم. بی رمق سری تکان می دهم و او واقعی بود؟!!

هیراد...نمرده بود؟ او زنده بود و من...مغزم اجازه ی فکر کردن بیش از این را نمی دهد. کشش ندارد. چشمان بی جانم بسته شده و آخرین صدایی که می شنوم "یاخدا" گفتن خاله جیران است و سیاهی مطلق؛

با دردی که در سرم می پیچد، پلک باز می کنم. اولین چیزی که می بینم، سرم وصل شده در دستم است. کمی که فکر می کنم. اتفاقاتی که افتاده بود در ذهنم مرور می شود.

-چشماشو باز کرد مامان...ژالین؟

خوبی؟

با شنیدن صدایش، سر برمی گردانم. همه چیز واقعی بوده من اصلا خواب نبوده‌ام. لب‌های خشک شده‌ام را از هم فاصله می‌دهم. مردد و لرزان لب می‌زنم :

- چطور ممکنه... تو... اون روز... توی کل به... چطور ممکنه زنده باشی؟
امکان نداره... گفتن تو مردی... من... او مدم سرخاکت !

سرم را از روی بالشت برمی‌دارم و صاف می‌نشینم. همچنان خیره در چشمانم سکوت کرده و هنوز هم در شوک دیدنش هستم .

خاله جیران، نگاه غمگینی به من انداخته و از اتاق بیرون می‌رود. به محض خروجش، هیراد با صورتی بهم ریخته مقابلم روی تشک نشسته و می‌گوید :

-همش نقشه باراد بود... اون روز که کلبه آتیش گرفت و زمانی که خواستم درو باز کنم، دستام و زیر چونم و سوخت . . .

چشمانش را بسته و با مکث کوتاهی ادامه می‌دهد :

-ترسیده بودم. داد و فریاد می‌کردم و کمک می‌خواستم. پنجره‌ای ته اتاق بود، کنار تخت، یهو شکست و یکی از آدما‌ی باراد کمک کرد برم بیرون؛ وقتی که زدم بیرون، بخاطر سوختگی‌هام حسابی درد داشتم اما، خواستم پیام پیشت که اسلحه گرفتن روی سرم و تهدیدم کردن... گفتن اگه صدام در بیاد و باهاشون نرم باراد تو رو می‌کشه !

ناچار همراهشون از اون جنگل رفتیم و منو سوار ماشین کردن، باراد هم اومد. دستای منو بستن و بیهوشم کردن، زمانی که بیدار شدم فهمیدم بردنم خارج از کشور!
اون قبر هم که میگی کار باراد بود...یه قبر خالی!
خواستم بهت خبر بدم ولی نشد. نامردا تهدیدم کردن... با خانوادم، با خواهر مریضم تهدیدم کردن...به مامانم خبر دادم، اونم با کلی التماس، می دونستم مامان حالش بده. کلی زور زدم تا باراد اجازه داد زنگ بزنم. . . .

□WRITER: Shiva. Almasi□

شعله های آتش

#part_196

دقایقی طول می کشد که حرف هایش را در ذهنم تحلیل کنم و حالا دیگر مطمئنم که باراد یک مریض روانی بود که زندگی همه مان را بهم ریخته بود .

هیراد را یکسال از خانواده اش دور کرده بود و چندین ماه مرا عذاب داده بود. با تلفن ها و تهدیدهایش مدام مرا ترسانده بود .

یک سال گذشته بود. حتی نتوانسته بود پنهانی یک زنگ بزند و خیال مرا از زنده بودنش راحت کند؟

نمی دانست که در نبودش چه دردها کشیده‌ام؟

عذاب وجدانم از دردی که داشته‌ام بدتر بود. اینکه خودم را مسبب مرگش می دانستم بیشتر اذیتم می کرد. او در حقم نامردی کرده بود .

بغضم شکسته و سیل اشک‌هایم روی گونه‌هایم سرازیر می‌شود. باز برگشته بودم به آن روزها... هر چه غصه خورده بودم، سختی و عذاب‌هایی که کشیده بودم از جلوی چشم‌هایم می‌گذرد .

به زور و با لرزشی که به چانه‌ام افتاده بود، لب می‌زنم :

- چرا بهم خبر ندادی؟

یه زنگ... یه پیام؟

می‌دونی بعد تو چیا کشیدم؟

و از همه بدتر عذاب وجدان... درد این از همه بیشتر بود !

جلوتر آمده و پاهایم را جمع می‌کنم و منتظر نگاهش می‌کنم. خونسرد بود و همین کلافه‌ام می‌کرد. دستانش را به سمت دستانم که روی پاهایم گذاشته بودم، می‌آورد که سریع پش می‌زنم .

-گفتم...به تایماز گفتم!

مات برده نگاهش می کنم و انگار اتفاقات و شوک های امروز تمام نشدنی بود!

پر اخم و با خشم ادامه می دهد:

-قبل اینکه بیاد ایران دیدمش...گفتم که بهت بگه...بهت بگه که زندم، که منتظرم بمونی تا وقتی که بیام!

ناباور نگاهش می کنم. هیستریک می خندد و از جایش بلند می شود.

-اما اون نامردی کرد.

اومد عاشق زنی که من عاشقشم، شد.

تو رو ازم گرفت!

□WRITER: Shiva. Almasi□

• شعله های آتش: •

شعله های آتش

part_196

دقایقی طول می کشد که حرف هایش را در ذهنم تحلیل کنم و حالا دیگر مطمئنم که باراد یک مریض روانی بود که زندگی همه مان را بهم ریخته بود .

هیراد را یکسال از خانواده اش دور کرده بود و چندین ماه مرا عذاب داده بود. با تلفن ها و تهدیدهایش مدام مرا ترسانده بود .

یک سال گذشته بود. حتی نتوانسته بود پنهانی یک زنگ بزند و خیال مرا از زنده بودنش راحت کند؟

نمی دانست که در نبودش چه دردها کشیده ام؟

عذاب وجدانم از دردی که داشته ام بدتر بود. اینکه خودم را مسبب مرگش می دانستم بیشتر اذیتم می کرد. او در حقم نامردی کرده بود .

بغضم شکسته و سیل اشک هایم روی گونه هایم سرازیر می شود. باز برگشته بودم به آن روزها... هر چه غصه خورده بودم، سختی و عذاب هایی که کشیده بودم از جلوی چشم هایم می گذرد .

به زور و با لرزشی که به چانه ام افتاده بود، لب می زنم :

- چرا بهم خبر ندادی؟

یه زنگ... یه پیام؟

می دونی بعد تو چیا کشیدم؟

و از همه بدتر عذاب وجدان...درد این از همه بیشتر بود!

جلوتر آمده و پاهایم را جمع می کنم و منتظر نگاهش می کنم. خونسرد بود و همین کلافه ام می کرد. دستانش را به سمت دستانم که روی پاهایم گذاشته بودم، می آورد که سریع پش می زنم .

-گفتم...به تایماز گفتم!

مات برده نگاهش می کنم و انگار اتفاقات و شوک های امروز تمام نشدنی بود!

پراخم و با خشم ادامه می دهد:

-قبل اینکه بیاد ایران دیدمش...گفتم که بهت بگه...بهت بگه که زنده، که منتظرم بمونی تا وقتی که پیام!

نابارو نگاهش می کنم. هیستریک می خندد و از جایش بلند می شود.

-اما اون نامردی کرد.

اومد عاشق زنی که من عاشقشم، شد.

تو رو ازم گرفت!

□WRITER: Shiva . Almasi□

شعله های آتش

#part_197

سری به دو طرف تکان می دهم .

-امکان نداره...تایماز همچین کاری با من نمیکنه !

-میکنه !

تو هنوز اونو نشناختی . . .

چون از همون اولش که رفتی مطبش عاشقت شد...ژالین قرار گذاشتم

باهاش، اما اون زد زیرش و تو رو از من گرفت .

از روی تخت بلند می شوم. دست هام را روی سینه اش می گذارم و به عقب

هولش می دهم :

-حالا که فهمیدی اون بهم نگفته چرا خودت بهم خبر ندادی؟

هوم؟ چرا هیراد . . .

دستانش را باز کرده و می گوید :

-چونکه من این یک سال مثل یه زندانی تو خونه ی باراد بودم،

می فهمی؟

بعدشم شماره‌ی تو رو نداشتم. خطت عوض کرده بودی و نمی‌تونستم ریسک کنم و به بقیه زنگ بزنم و شمارت بگیرم. اومدم و به پسر خالم اعتماد کردم که گند زد به زندگیم!

باورم نمی‌شد که تایماز چنین کاری کرده باشد! هرچند او عادت داشت به پنهان کاری و دروغ گفتن؛ هر بار اگر مچش را نمی‌گرفتم، نمی‌فهمیدم که چه چیزهایی از من پنهان کرده است.

حالا می‌فهمم دلیل فریادهای و مخالفت‌هایش زمانی که به بیمارستان آمدم برای چه بود! می‌ترسید هیراد را ببینم و دستش رو شود. بفهمم که چه کار پلیدانه‌ای انجام داده است.

سکوت می‌کنم و تنها زبانی روی لب‌های خشک شده‌ام می‌کشم. در اتاق به تندی باز شده و تایماز آشفته داخل می‌شود. با نفس نفس دستگیره را رها کرده و نیم‌نگاهی به هیراد انداخته و به سمتم می‌آید.

صورت‌م را در قاب دستانش گرفته و با صدای گیرایش لب می‌زند:
- ژالینم... خوبی قربونت برم؟

با قطره اشکی که روی دستش می‌افتد، لب‌هایم را از هم فاصله می‌دهم. خیره در چشمان نگرانش لب می‌زنم:

- تو... خبر داشتی؟

با مکثی کوتاه، سری به سمت پایین تکان می دهد .

- همین کافیسست تا دستانش که روی صورتم هست را پس بزنم .

□WRITER : Shiva . Almasi□

شعله های آتش

#part_198

- پس هیراد حقیقت و گفت !

تو بهم دروغ گفتی !

شوکه نگاهم کرده و بعد صورتش به سمت هیراد که در سکوت آن سمت تخت ایستاده می چرخد. نمی دانم چه می شود که لب هایش را روی فشار می دهد و با فکی قفل شده به آن سمت تخت می رود .

فریاد می زند و یقه ی هیراد که مظلوم ایستاده را در دست می گیرد .

- به چی می خندی؟

چه دروغی بهش گفتی... هوم؟

از روی تخت پایین می آیم و ترسیده از پشت بازویش را می کشم .

-ولش کن تایماز...اونی که دروغ گفته تویی !

اونی که این همه مدت بازیم داده تویی !

هیراد عجیب در فرط سکوت فرو رفته بود و هیچ حرف و یا حرکتی نمی کرد. با این حرفم یقه ی هیراد را رها کرده و به سمتم برمی گردد.

صورتش را به دو طرف تکان داده و می گوید :

-چی میگی ژالین؟

چه دروغی؟ چه بازی؟

منم مثل تو همین چند روز پیش فهمیدم. اما برای گفتنش نیاز به زمان داش . . .

دستم را بالا می آورم و با لحن تندی وسط حرفش می پریم :

-بسه !

بیشتر از این دیگه دروغ نگو...از همون روز اول که منو دیدی همه چی رو

می دونستی .

تو که دیدی حال و روزمو، چرا نگفتی؟

نا امید و با غمی که لانه کرده بود که در تارهای صوتی اش، لب می زند :

-تو به من اعتماد نداری پس چه فایده ای داره حرف زدнем؟

لب‌های لرزانم را روی هم می‌فشارم و چگونه باورش می‌کردم؟

چگونه مردی که اول متاهل بودنش در گذشته و بعد نسبتش را با هیراد را مخفی کرد، را باور می‌کردم؟

پوزخند تلخی می‌زند . . .

- کاش جونمو می‌گرفتی اما اینجور نگام نمی‌کردی... اینجور بهم تهمت پست بودن نمی‌زدی !

□WRITER : Shiva . Almasi□

شعله‌های آتش

#part_199

زبانم قفل شده و نمی‌توانم چیزی بگویم. خاله جیران در نیمه باز را کامل باز کرده و داخل می‌آید .

سگرمه‌هایش را درهم می‌کشد. نگاهی به هیراد انداخته و می‌گوید :

-تایماز از هیچی خبر نداشته !

همین چند روز پیش که اومد خونمون .

من همه چی رو بهش گفتم .

بلا فاصله گیج و مبهوت نگاهم را به هیراد می دهم که درمانده پلک هایش را روی می فشارد و با عجز مادرش را نگاه می کند. سپس نگاهم به سمت تایماز کشیده می شود .

سر کج می کنم و چطور جمع می کردم گندی را که زده بودم؟
چطور حرفش را باور نکرده بودم؟
چه راحت تهمت زده بودم به مردی که روزها مرهم تمام خستگی و دردهایم بود .

چه راحت قلبش را شکسته بودم بی آنکه به حرف هایش گوش دهم. نگاهم سمت هیراد می چرخانم و چطور تا این حد پست شده بود؟

با چشمان پر شده از اشکم به سمت تایماز می روم. مقابلش قرار می گیرم. دستانم را بلند می کنم و می خواهم دستانش را بگیرم که پسم زده و قدمی به عقب می رود .

-معذرت می خوام تایماز...من...وقتی گفتم می دونستم...فکر کردم هیراد راست گفته و تو . . .

دستش را مقابلم تکان داده و با صدای که لرزشش قلبم را به درد می آورد،
می گوید :

- بسه...دیگه برام مهم نیست چی فکر میکنی !
حرفایی که نباید میزدی و زدی ! . . .

پشت کرده و به سمت در می رود. گریه ام شدت گرفته و بی رمق اسمش
صدایش می زنم :
- تایماز...تورو خدا نرو !

اهمیتی نداده و از اتاق بیرون می رود. در را پشت سرش محکم بهم کوبیده
که پلک هایم روی هم می افتد .

خشمگین به سمت هیراد برمی گردم و می گویم :
- خیلی پستی !

فکر کردی اگه از اون جدا بشم برمی گردم به تو؟
اشتباه فکر کردی...من تورو کامل از قلبم پاک کردم و جز تایماز هیچکی
تو قلبم نیست !

□WRITER : Shiva . Almasi□

شعله های آتش

با دهن باز نگاهم می کند و همچنان سکوت؛ سمت تخت می روم و کیفام را برمی دارم. باید دنبالش می رفتم. باید جلوی رفتنش را می گرفتم .

- دروغ میگی...دوستش نداری !

از کنار خاله جیران که کنار دیوار ایستاده بود می گذرم و همزمان که دستگیره در را پایین می کشم، می ایستم و نیم نگاهی به سمتش می اندازم :

- دوستش ندارم...چون که دیوانه وار عاشقشم !

و دارم بخاطر تو از دستش می دم .

می گویم و با عجله از اتاق بیرون می روم. سمت خروجی می دوم. با نفس نفس پله ها را پایین می روم که نگاهم به ماشینش می افتد. دوباره راه می افتم که حرکت کرده و ماشینش با سرعت از مقابل چشمانم می گذرد .

یک دستم را روی قلبم می گذارم و گریه ام شدت می گیرد. دست دیگرم را جلوی دهانم می گذارم و هق می زنم. او را از دست دادم !
به همین راحتی گند زده شد به زندگی ام !

- ژالین...؟

با شنیدن صدای هیراد، تکانی نمی خورم و همانگونه به جای خالی ماشین
تایماز نگاه می کنم .
مقابلم قرار می گیرد. دست هایش را به سمت صورتم آورده که سرم را کج
می کنم .

دست هایش را عقب برده و می گوید :
- من نمی خوام که اذیتت کنم. فقط می خوام بهم فرصت جبران این
یسالی که بخاطرم درد کشیدی رو بدی !
اما اگه بگی نمی خوامت... اگه بگی دیگه دوست ندارم... بگی برو، سخته،
ولی میرم و دیگه جلو راهت سبز نمی شم !

سرم را به سمتش می چرخانم و خیره نگاهش می کنم. حتی دیگر با دیدن
چشم هایش که روزی دنیا می بود، هیجان نمی گیرم. با لرزشی که در صدایم
افتاده، با بی حالی می گویم :
- برو . . .

به وضوح تکان خوردن مردمک هایش را می بینم و نگاه می گیرم. سمت در
خروجی بیمارستان قدم برمی دارم. دیگر جانی برایم باقی نمانده؛ نمی دانم
کی قرار است تمام شود مصیبت هایم اما، کاش زودتر زمانش فرا برسد که
دیگر تاب ندارم .

در باز شده و بالاخره سوگند از اتاق پرو بیرون می آید. ماگ قهوه ام را میز می گذارم و محو زیبایی لباس عروسی که پوشیده بود، می شوم .
مانند پرنسس ها شده بود. با ذوق از جایم برمی خیزم .

- چگونه؟

چرخ می زند که با لبخند زمزمه می کنم :
- عالی شدی ! . . .

□WRITER : Shiva . Almasi□◌

• شعـVIPله های آتش : •

🔥 شعـS□□□□له های آتـS□□ش🔥

part_201

با وسواس دستانش را روی کمر لباسش می گذارد. درحالی که خیره به
آینه ی قدی بزرگ روبرویش است، لب می زند :
- بنظرت سنگدوزیای دور کمرش زیادی نیست؟

حرصی اسمش را صدا می زنم :
- سوگند !

دو هفته است منتظر این بودی حالا باز داری ازش ایراد می گیری؟

دست روی شانه‌های پوشیده‌ی لباسش می‌گذارم. سرم را کج می‌کنم و در آینه خیره‌اش می‌شوم .

-ببین چه خوشگله؛ دل آدم میره وقتی نگاش می‌کنه .

لبخند روی لبش کش آمده و به سمت صاحب مزون برمی‌گردد. با برقی که در چشمانش افتاده، لب می‌زند :

-همین و برام آماده کنید .

می‌گم همسرم بیاد تحویلش بگیره .

زن سری تکان داده و می‌گوید :

-چشم؛ مبارکتون باشه .

تشکر می‌کند و به برای عوض کردن لباس به پرو می‌رود. به محض خروجش با کارت، کرایه لباس عروس را حساب می‌کند. از مزون بیرون می‌رویم و صدای رعد و برق نگاهم را به سمت آسمان می‌کشد .

باران شروع به بارش کرده و سوگند سریع چترش را باز کرده و بالای سر هردویمان می‌گیرد .

-بریم کافه یه چیزی بخوریم بعد برگردیم خونه؟

سری تکان می‌دهم و در کنار هم از خیابان عبور می‌کنیم. وارد کافه می‌شوم و با دیدن میز خالی که کنار پنجره بود، به سوگند اشاره می‌کنم. می‌رویم و همانجا می‌نشینیم .

- ژالین چی می‌خوری سفارش بدم؟

با شنیدن صدای سوگند، نگاه از بیرون می‌گیرم و تنها لب می‌زنم :
- قهوه موکا .

سری تکان داده و روبه گارسونی که کنار میزمان ایستاده، لب می‌زند :
- برای دوستم یک قهوه موکا و برای خودم کافه لاته .

گارسون با احترام سفارش‌هایمان را نوشته و می‌رود. به محض رفتنش، دوباره صدای سوگند بلند می‌شود .

- وای ژالین واقعا تو نمی‌خواهی هیچی بگیری؟

دو روز دیگه عروسی منه و تو انگار نه انگار . . .

□WRITER : Shiva . Almasi □◌

شعله های آتش

#part_202

دست‌هایم را به سینه می‌زنم و به صندلی تکیه می‌دهم .
- چون هیچی لازم ندارم. می‌دونی که زیاد اهل خرید نیستم .

انگار که چیزی یادش افتاده باشد. دست‌هایش را روی میز گذاشته و به جلو متمایل می‌شود .

- تایماز اینا برگشتن؛ به شهروز گفته که میاد برای عروسی !

با شنیدن اسمش، لب‌هایم را روی هم می‌فشارم و نگاهم را به مردمی که روی میزهای کناریمان نشست بودند، می‌دهم. پس برگشته بود. دقیقا چهل و سه روز از رفتنش به آمریکا گذشته بود. در این مدت بارها زنگ زده بودم و هربار رد تماس می‌زد و گاهی آنقدر زنگ می‌خورد که خودش قطع می‌شد .

برای عمل هلما، به همراه خاله‌اش و هیراد به آمریکا رفته بودند. دیگر مانند قبل امیدی برای بازگشت تایماز و بخشیدنم نداشتم. دلتنگ دیدنش بودم و فقط خدا می‌دانست که در دلم چه می‌گذرد .

- با توام ها؟

بخدا ژالین اگه بخوای اینجوری سکوت کنی سر خودمو می‌کوبم تو همین میز !

-دوست داری چی بگم؟

بگم خیلی هیجان زده ام می خوام ببینمش؟

بگم حاضرم برای یک لحظه دیدنش کل زندگیم رو بدم؟

چی بگم سوگند...چی بگم وقتی می دونم قراره با چه تایمازی روبه برو بشم؟

فکر کردی تایماز منو ببینه یادش میره چه حرفایی بهش زدم؟

من بد کردم سوگند و تاوانشم اینی شد که میبینی. تایماز و از دست دادم .

دستش را روی دستم گذاشته و لبخند غمگینی می زند :

-هنوزم دوست داره...من مطمئنم !

فقط نیاز به زمان داره .

آنچنان سوزانم؛ که نگاهم هر احساسی را به آتش می کشد. چنان محزونم، که صدایم بغض سنگ را هم می شکند .

-بسه سوگند. همه چی تموم شده رفته !

تایمازم دیگه منو دوست نداره .

هزار بار بهت گفتم که دیکه بحثش و باز نکن .

نمی بینی وقتی اسمشو میاری به چه حال و روزی می افتم؟

□WRITER : Shiva . Almasi□ ◌

شعله های آتش

#part_203

- دستش را از روی دستم برداشته و سرچایش برمی گردد .
 - -معذرت می خوام .
 - نمی خواستم که ناراحت کنم .

نگاه می گیرم و همزمان گارسون آمده و سفارش هایمان را روی میز می گذارد. تشکر می کنیم و بعد رفتن گارسون، درحالی که نگاهم به مردمی که در عابر پیاده رو راه می روند است، قهوه ام را برمی دارم و می نوشم .

زودتر از سوگند بلند می شوم و حساب میکنم. بیرون منتظرش می مانم. به محض خروجش سمت خیابان می روم و تاکسی می گیریم. پشت سرم آمده و سوار می شود .

در حیاط را با کلید باز می کنم. با دیدن ماشین ها و سرو صداهایی که از خانه می آمد، به سمت سوگند برمی گردم و می گویم :
-اینجا چه خبره؟

شانه ای بالا انداخته و می گوید :

-دقیق نمی دونم، اما شهروز که زنگ زد گفت داییت اینا اومدن .
ماهه امشب مهمون شماییم .

سری تکان می دهم و همراه سوگند داخل خانه می شویم. بلند سلام
می کنم و همه با خوش رویی جوابم را می دهند. می خواهم به سمت اتاقم
برای عوض کردن لباس هایم بروم که نگاهم به مادرم می افتد .

حسابی به خودش رسیده بود و چشمانش از خوشحالی برق می زد. اینجا
یک خبری بود و من از آن اطلاع نداشتم !

به سمتش قدم برمی دارم و دست دور گردنش می اندازم. گونه اش را محکم
می بوسم و می گویم :
-چه خوشگل شدی مامانی . . .

دستش را روی صورتم نوازشگرانه کشیده و می گوید :
-مرسی یکی یدونم. برو لباسات عوض کن که الانه مهمون هامون
برسن !

نگاهی به جمعیت در سالن می اندازم .
-همه که اومدن...کی دیگه قراره بیاد؟

لبش را گزیده و سر پایین می اندازد. انگار که خجالت می کشید یا که من این طور فکر می کردم؟

- برو حاضر شو... اومدی بهت می گم .

"چشم" ای می گویم و به اتاقم می روم. شلوار مام استایلی که به تازگی گرفته بودم با به همراه شومیز سفید ساده رنگم را می پوشم. شالی روی سرم می اندازم و آرایش ملایمی که کرده بودم را تمدید می کنم .

□WRITER : Shiva . Almasi□◌

شعله های آتش

#part_204

گوشی ام را از کیفم بر می دارم و از اتاق بیرون می روم. جلوی در شلوغ است و مشخص است مهمان هایی که مادرم گفته بود، آمده اند .

در این وضعیت، اصلا حوصله دیدن هیچکس را نداشتم، چه برسد مهمانی هایی که اصلا در این یکی دوماه تمامی نداشت. لبخند تصنعی روی لب هایم می کارم و به پیشواز مهمان هایی که کمی برایم آشنا بودند، می روم .

مردی میانسال کت و شلواری، با موهای مشکی که احتمال می‌دادم رنگ باشد، در کنار خانمی که سنش اندازه‌ی مادر بزرگم و حتی بیشتر می‌زد، بود .

سلام می‌کنم که نگاهشان سمت من چرخیده و همان مرد با لبخند جوابم را داده و نگاهی به مادرم که کنارش ایستاده بود، انداخته و می‌گوید :
- هزار ماشالله دخترت چه خوشگله ژاله . . .

مادرم با تحسین نگاهم کرده و با غرور می‌گوید :
- دختر مادرشه دیگه !

با این حرفش دایی و خاله‌هایم که سرپا ایستاده‌اند، زیر خنده می‌زنند و من اصلا از این صمیمت بینشان خوشم نمی‌آید. اصلا از مردی که کنارش ایستاده هم خوشم نمی‌آید .

با حرف دایی "سرپانمونید، بفرمایید داخل" نگاهم را می‌گیرم و به سمت جایی که شهروز و سوگند نشسته بودند، می‌روم. کنارشان جای می‌گیرم که بقیه هم می‌آیند و مادرم دقیق کنار آن مرد خوش پوش می‌نشیند .

دیگر اعصابم بهم ریخته بود و تحمل نکردم. سرم را کنار گوش سوگند خم کردم و با صدای آرامی زمزمه کردم :

- اینجا چه خبره سوگند؟ اینا برای چی اومدن؟

با همان لبخند پهنی که روی لب دارد، سرش را به سمتم چرخانده و کنار
گوشم لب می زند :
- اومدن خواستگاری مامانت !

شوکه از حرفی که زده بود، با صدای بلندی لب می زنم :
- چی؟

چشم و ابرو آمده و می گوید :
- یواش... ژالین قروبونت برم زشته چیزی نگی؟

سرش را نزدیک تر آورده و می گوید :
- ببین مامانت چه خوشحاله... بابات حق خوشبختی داره اما اون نه؟
مرده هم خیلی وقت پیش زنش و از دست داده و یه پسر داره که پسره
هم متاهل و مزاحمشون نیست .

□ WRITER : *Shiva . Almasi* □ ◌

شعله های آتش

#part_205

نگاهم را سمت مادرم می چرخانم. خواستگار داشت و حالا باید می فهمیدم؟!

نباید قبلش با من حرف می زد؟

نمی خواستم که جلوی من را بگیرم اما از اینکه آخرین نفر این را فهمیده بودم دلخور بودم .

برای هیچکدامشان مهم نبود که وقتی که ازدواج می کنند، منی که حسابی وابسته به بودنشان بودم، چگونه تنها زندگی کنم!

بغض کرد سر پایین می اندازم و حالا بعد ازدواج مادرم حسابی تنها می شدم. چگونه با این همه تنهایی و بی کسی ام سر می کردم؟

با شنیدن صدای مردی که قرار بود، شوهر مادرم شود، سر بلند می کنم .

-دوشنبه هفته آینده نوبت گرفتیم برای عقد .

ژاله می خواد خونه رو چیکار کنی؟

مادرم نگاهش را سمت من چرخانده و با مکث کوتاهی می گوید :

-راستش خونه مال ژالین. اگه قبول کنه می فرو . . .

دیگر تاب نمی آورم و وسط حرفش می پریم :

-نمی فروشمش!

اینجا خونه‌ی منه مامان، اگه بفروشمش کجا زندگی کنم؟

جفت ابروهایش را بالا انداخته و می‌گوید :

- تو قراره با ما بیای همدان !

- من قرار نیست جایی بیام !

"بخشید" ی رو به جمع می‌گویم و بی توجه به صدا زدن‌های مادرم به

اتاقم می‌روم. سوگند و شهروز پشت در اتاق می‌آیند و چند باری به در

می‌زنند که می‌گویم :

- می‌خوام تنها باشم. برید لطفا !

کنار تخت می‌نشینم و دیگر صدایی نمی‌آید. مشخصا رفته‌اند. زانو بغل

می‌کنم و دلتنگم برای پدرم، برای خانواده‌ای کامل از هم پاشیده است.

خانواده‌ای که دیگر خانواده‌ام نیستند !

مادرم می‌رفت و باورم نمی‌شد مانند بچه‌ها دوست داشتم دستش را بگیرم

و التماس کنم "نرو مامان، نرو" اما نه من بچه بودم و نه مادرم ذره‌ای به

حرف من توجه می‌کرد .

□ **WRITER** : *Shiva . Almasi* □

شعله های آتش

#part_206

مخالفتم بی فایده بود و باید عادت می کردم بدون آن ها زندگی کردن را؛
قاب عکس سه نفرمان که روی عسلی کنار تخت بود را برمی دارم. دستی
روی عکس خانوادگیمان و بعد روی عکس پدرم می کشم .

چقدر دلتنگش بودم. من زیادی به او وابسته بودم و حالا نزدیک دوماه بود
که ندیده بودمش؛ چند باری تلفنی حرف زده بودیم اما من دلتنگ
دیدنش بودم، دلتنگ در آغوش کشیدنش و محبت هایش بودم .

قاب عکس را در آغوش می کشم و پلک می بندم. سیل اشک هایم گونه هایم
را خیس کرده و سرم را به تشک تکیه می دهم. با باز شدن یهوایی در اتاق
سریع پلک باز می کنم و دستی به زیر چشم هایم می کشم .

قاب را سر جایش برمی گردانم و سر بلند می کنم. مادرم بود. در را آرام
پشت سرش بسته و کنارم می نشیند. دستی روی سرم کشیده و می گوید :
-اگه می دونستم اینقدر ناراحت می شی...قبول نمی کردم !

دلیم نیامد بگویم "تو اگر من برایت مهم بودم، حداقل نظرم را می پرسیدی!"
سرم رو کامل به سمتش می چرخانم. لحظه ای شوق نگاهش زمانی که به

آن مرد نگاه می کرد را از یاد نمی برم. او هم عاشق شده بوو، مانند من؛
منی که بارها خیال می کردم عاشق شده ام و با تایماز معنی عشق را
فهمیده بودم .

- برخلاف چیزی که در دلم بود، لبخند می زنم .
- دست هایش را می گیرم .
- من...ناراحت نیستم !
- تازه خوشحالم که قراره بالاخره خوشبخت بشی .

-پس چرا داشتی گریه می کردی؟

- -دلم واسه بابا تنگ شده بود .

لبخندی زده و در آغوشم می کشد. سرم را روی شانهاش می گذارم .

-من نمی خوام باهات پیام مامان !

می خوام همینجا بمونم .

-بخاطر تایماز؟

سر بلند می کنم و به دو طرف تکان می دهم. بغض کرده به میز آرایشم
خیره می شوم .

-اون که دیگه منو نمی خواد مامان !

□WRITER : Shiva . Almasi□

🔥 شعله های آتش 🔥

#part_207

صورتتم را در قاب دستانش گرفته و می گوید :

-من تو رو اینجا تنها نمی زارم !

راجب تایمازم مثل تو فکر نمی کنم. اگه بدونی روزی که تو رو از م خواستکاری کرد چطور ازت حرف می زد. درست میشه. من مطمئنم !

با پشت دست صورتتم را پاک می کنم .

-امیدوارم .

اما من نمیام . . .

از جایش بلند شده و با خنده "لجهاز" ای نثارم می کند. خم شده و بوسه ای

روی پیشانی ام زده و می گوید :

-بعدا باهم حرف بزنییم .

من میرم پایین زشته تنه اشون گذاشتم .

توهم خودتو جمع و جور کن بیا که میز شام رو حاضر کنیم .

"چشم" ای می گویم و مادرم از اتاقم بیرون می رود. دستم را روی قلبم می گذارم. باز اسم تایماز را شنیده و این طور بی تابش شده؛ سخت است هرشب دسته و پنجه نرم کردن با دلتنگی هایم . . .

دلتنگی هایی که از دسته پُر از راه می رسند. با مشتی از بغض، دریایی از اشک و خانه می کنند در قلبم و برای باریدنشان چشم هایم را به اسارت می برند. گلویم را نیز تصاحب می کنند برای نشان دادن بغض هایم . . .

خیره می مانم به کار عشقی...عشقی که صاحب شده تمام مرا و می تپد در قلبی که مال من است .

حتی با رفتنت، دستانم قفل از است به دلتنگی . . .

گره کودی که بعد رفتنت شکل گرفته و شده تکه ای از وجودم . . .

تکه ای از قلب و نفس هایم...شده همراه همیشگی ام و سخت است آمیخته شدن شب و دلتنگی هایم؛

سوگند صدای موزیک را آخر زده و دسته گل ظریف و زیبایش را از شیشه بیرون می برد. تکانش می دهد و همراه خواننده می خواند. با خنده دستم را روی شانه ی شهروز می گذارم و می گویم :

- جلوش نگیری ماشین نگه می داره تو جاده میرقصه !

شهر روز چند بوق به ماشین‌هایی که جلوی ترافیک کرده بودند زده و با شوخی می‌گوید :

-همش بخاطر شوق ازدواج بامنه...فکرشم نمی‌کرد یروزی بگیرمش !

با این حرف شهر روز بلند زیر خنده می‌زنم و خداروشکر سوگند بخاطر زیاد بودن صدای موزیک نمی‌شنود .

□WRITER : Shiva . Almasi□

شعله های آتش

#part_208

سرم را نزدیک می‌برم و می‌گویم :

-داداشم خوبه من شاهد م واسه اینکه نره، دختره رو دزدیدی و زندونی کردی !

با خنده دستش را بلند کرده و درحالی که حواسش به رانندگیست، لب می‌زند :

-راس میگی...اونی که الان شوق داره منم !

منم که از سر از پا نمی‌شناسم و باورم نمیشه داره بالاخره مال من میشه !

دست سوگند را گرفته و محکم می بوسد. لبخند می زند و من عشق
بینشان را ستایش می کنم. با وجود همه چیز از هم دست نکشیدند و حال
بعد کلی سختی بهم رسیدند .

به محض رسیدن به مقابل باغ، از ماشین پیاده می شوم. شهروز هم پیاده
شده و در را برای سوگند باز می کند. دستش را به سمتش دراز کرده و
می گوید :

-بفرمایید !

سوگند با لبخند تک خنده ای کرده و دستش را در دست شهروز می گذارد.
پیاده می شود و دست دور بازوی شه روز می اندازد و جلوتر از من راه
می روند. به پیشوازشان می آیند و نامحسوس نگاه می چرخانم تا شاید
پیدایش کنم .

گفته بودند، می آید. قلبم هیجان گرفته و بی تاب سر می چرخانم و
می بینمش؛ لبخندم کش می آید و کاش می توانستم به سمتش بروم و
محکم بغلش کنم و عطر تنش را به ریه هایم بفرستم. تا شاید کمی از
دلتنگی ام رفع شود! . . .

با کت و شلوار توسی رنگ خوش دوختش کنار عمو بهزاد و افشین (پدر
شهروز و سوگند) در حال صحبت است و چند ثانیه یکبار لبخند می زند و
سر تکان می دهد .

نگاه می گیرم و آنقدر غرق دیدنش شده ام که شهروز و سوگند به جایگاهشان رفته اند و من تنها جلوی در مانده ام .

با کیف کوچک دستی ام جلو می روم و با دیدن صندلی های خالی خاله جیران و هلما، کنارشان می نشینم و سلام می کنم .

شنل که روی لباسم پوشیده بودم را در می آورم که هلما با مهربانی نگاهم کرده و می گوید :

-خیلی خوشگل شدی آبجی ژالین !

خم می شوم و گونه اش را محکم می بوسم .
-مرسی عزیز دلم . . .

□WRITER : Shiva . Almasi□

🔥 شعله های آتش 🔥

#part_209

صاف می ایستم و شالم را مرتب می کنم. سر جایم می نشینم و سنگینی نگاه کسی را روی خودم حس می کنم. سر می چرخانم و با دیدن هیراد که سرپا کنار چند مرد دیگر که نمی شناختم ایستاده، نگاه می گیرم .

با لبخند به جمعیتی که با موزیک تندی که پخش شده بود در حال رقص بودند، خیره می شوم. با دیدن سوگند که با دست در حال اشاره کردن است، بلند می شوم. امشب شب آن هاست. نمی توانم مخالفت کنم و دلشان را بشکنم .

به سمتشان قدم برمی دارم و مقابل سوگند قرار می گیرم. دستانش را می گیرم و می رقصیم. با خنده دستش را بالا می گیرم و می چرخانمش که نگاهم به تایماز و دخترکی که کنارش ایستاده می افتد .

دستش را رها می کنم و خشک شده با صورت تایماز که قهقهه می زند، نگاه می کنم. از حسادت و عصبانیت نمی توانم سرپا بایستم. به سمت صندلی خالی که آن سمت نزدیک جایگاه عروس و داماد بود، می روم. کف دست های لرزانم را به میز تکیه می دهم و می نشینم .

لب هایم را بهم می فشارم و بغضی که گلویم را احاطه کرده را قورت می دهم. طاقت دیدن کسی جز خود را در کنارش ندارم. سوگند که تازه متوجه نبود من شده است، با لباس دنباله دارش، به سمتم می آید .

- ژالین چرا اومدی نشستی... بیا بریم برقصیم !

همانطور که چشمانم خیره‌ی تایماز و دختر کنارش است، سوگند را
مخاطب قرار می‌دهم :
-دوست دخترشه؟

کنجکاو نگاه مرا دنبال می‌کند .

-دختره که پیش تایماز هست رو میگی؟

تنها سر تکان می‌دهم که با خنده می‌گوید :
-نه بابا . . .

دختر عموی مامانمه نیلوفر، روانشناس و مطبش با تایماز تو یک واحد؛
احتمالا فقط دوستن !

نگاه می‌گیرم و ساق دست‌هایم را روی میز می‌گذارم. به میز مقابلم خیره
می‌شوم و لب می‌زنم :
-امیدوارم .

-بیا ببینم !

آخه آدم شب عروسی داداشش می‌شینه؟

با کشیدن دستم توسط شهروز، پوفی می‌کشم و بی حوصله اسمش را صدا
می‌زنم. انگشت سبابه‌اش رو مقابل لبانم گذاشته و اجازه اعتراض بیش از
این رو نمی‌دهد .

□WRITER : Shiva . Almasi□

شعله های آتش

#part_210

بالاخره به آخر مهمانی می‌رسیم. مادرم برای چیدن وسایل خانه‌اش، به همراه نامزدش، آقا جلال به همدان بر می‌گشتند امشب؛ تنها می‌شدم و باید عادت می‌کردم به تنهایی زندگی کردن؛

پانیز درحالی که جلوی لباسش را می‌بست، ناله کرد :

- پشت پاهام زخم شده...زیپ لباسم پاره شد .

تازه مال خودمم نبود، از دوست توی خوابگاهم لباسم رو گرفتم .

• دستم را روی دستش می‌گذارم .

-عیبی نداره .

ببریش خیاطی درستش می‌کنم، فقط یه زیپ

یک لحظه نگاهم به تایماز می‌افتد. به شهروز و سوگند دست می‌دهد و

خداحافظی می‌کند. وقت صحبت کردن رسیده بود. تا پانیز می‌خواهد

چیزی بگوید، ببخشیدی می‌گویم و پشت سر تایماز می‌روم .

به قسمت تاریکی های باغ می رسیم و بالاخره فاصله ام با او کم می شود و تا می خواهم صدایش بزنم، دستی دور شانام پیچیده و دست دیگری مقابل دهانم قرار می گیرد. دستمالی که جلوی دماغم قرار می گیرد، تقلا می کنم و دست هایم را روی دستاکش می گذارم که هوشیاری ام را پایین آورده و جانی برای اعتراض نمی ماند. پلک هایم روی هم افتاده و سیاهی مطلق؛

* * *

"تایماز"

ریموت ماشین را می زنم و نگاهی با پشت سرم می اندازم. حضورش را پشت سرم حس کرده بودم و حالا غیبش زده بود. شاید هم پیشمان شده و برگشته بود .

کت را از تنم در می آورم و روی صندلی شاگرد می اندازم. می خواهم بنشینم که با شنیدن صدای هلم، منصرف می شوم و سر جایم می ایستم .

-داداش تایماز...؟

رنگ از رخس پریده و مشخص است که اتفاقی افتاده است. به سمتش می روم. دویدن برایش سم بود و خدا می داند چه شده که اینطور نفس نفس می زند .

دستم را روی بازویش می گذارم .

-هلما عزیزم چی شده؟

با نفس های بریده، دست روی قلبش گذاشته و می گوید :
-ژالین...هرچی می گردیم نیستش !
جواب تلفنش رو هم نمیده !
فکر کردیم اومده پیش تو . . .

□WRITER : Shiva . Almasi□

• شعـVIPله های آتش : •

🔥 شعـS□□□□له های آتـS□□ش🔥

part_211

برای لحظه ای قلبم از تپش افتاده و ماتم می برد. ولی برای نگران نکردن
هلما، سعی می کنم آرام باشم .

-ژالین که بچه نیست خوشگلم .
شاید برگشته خونه . . .

در حینی که دست مرا می کشد و من را هم با خود همراه می کند، با
بی قراری می گوید :
-آخه کیفش رو هم برنداشته !

همه نگرانشن . . .

شاید با هیراد است و حتی فکرش هم اعصابم را متشنج می کند .
- هیراد کجاست؟

- داخله سالن !

نفسم را آسوده بیرون می فرستم. بالاخره به سالن می رسیم. شهروز با دیدن من به سرعت به سمتم می آید .

- ژالین اومد پشت تایماز؟

سری به نشانه‌ی نفی تکان می دهم .
- شاید برگشته خونه .

چرا شلوغش می کنید الکی؟

سوگند با بغض و در حالی که سعی می کند مانع از ریزش اشک‌هایش شود، می گوید :

- خونه نیست، کیفش اینجاست و کلیدش هم داخلشه !

دل‌م گوه بد می دهد و اینکه سعی می کردم خودم را بیخیال جلوه دهم، خیلی سخت بود. کلافه دستی به پیشانی عرق کرده‌ام می کشم .

-من میرم این اطراف رو بگردم!

و رو به مادر ژالین ادامه می‌دهم:

-به نظرم بهتره شماهم برگردید خونه، شاید برگشت!

و سریع از سالنی که داشت خفهام می‌کرد، بیرون می‌زنم. نگاهم را بین درخت‌های اطراف چرخاندم.

هیچ‌کس نبود و تنها صدای جیرجیرک‌ها در اطراف می‌پیچید.

آخر کجا می‌تواند رفته باشد عشق بی‌معرفت من؟

تنها چیزی که داشت مثل خوره مغزم را می‌جوید و من سعی در پس زدنش داشتم کسی نبود، جز باراد! . . .

موهایم را چنگ می‌زنم و با قدم‌های بلند خودم را به ماشینم می‌رسانم و باز سوار می‌شوم. خدایا فقط ژالینم سلامت باشد!
باقی‌اش مهم نیست . . .

□WRITER: Shiva . Almasi□

🔥 شعله‌های آتش🔥

#part_212

ساعت سه نصف شب بود و من و شهر روز و هیراد کل بیمارستان‌ها و کلانتری‌های شهر را زیر پا گذاشتیم، اما نبود. تمام دوربین‌ها را چک کردیم و نگهبان از قطع شدن ناگهانی دوربین‌ها می‌گفت و دل آشوب مرا آشوب تر می‌کرد .

سوگند با تمام دوستانشان تماس گرفته بود و باز هم نبود. همین مرا تا مرز جنون می‌برد. حالا دیگر به یقین رسیده بودم که کار باراد است اما باز هم کاری از دستم بر نمی‌آمد و همین داشت دیوانه‌ام می‌کرد .

از شدت استرس و نگرانی نمی‌توانستم بنشینم و صدای گریه‌ها و ناله‌های ژاله خانم بدتر عصبی‌ام می‌کرد. همه در خانه‌ی ژالین و مادرش نشسته بودند و در سکوت غرق در فکر بودند .

من فقط ژالینم را پیدا می‌کردم و یک دل سیر در آغوشش می‌گرفتم .

خدایا لازم است بگویم غلط کردم؟

ژالینم را به من برگردان فقط

نفسم در سینه‌ام گره خورده بود انگار و به زور بالا می‌آمد .

با هیچ کلمه‌ای نمی‌توانم حالم را توصیف کنم .

و قسم به حقارت واژه و شکوه سکوت که گاهی شرح حال آدمی ممکن نیست...

با قرار گرفتن دستی روی شانه‌ام سر برمی‌گردانم و با دیدن هیراد،
اخم‌هایم بیشتر درهم می‌رود .

کمی خودم را پس می‌کشم که خودش دستش را از روی شانه‌های
سنگینم برمی‌دارد و می‌گوید :

- ذهن من جز باراد دیگه به هیچ‌جا نمی‌رسه !

می‌خواهم بگویم من هم، ولی حتی لب‌هایم از هم باز نمی‌شوند. شهر روز هم
به جمع‌مان می‌پیوندد .

- حالا چطور میشه این مردک عوضی رو پیدا کنیم؟

هیراد "نمی‌دانم" ای می‌گوید که دل ناامیدم را ناامیدتر می‌کند. خسته
روی مبل می‌نشینم .

دل‌م خواب می‌خواهد. حال بیدار ماندن ندارم. وقتی اون نباشد فقط باید
خوابید !

با خیالش خوابید و رویا دید . . .

صبح و بیداری ارزانی مردم؛ دل من خواب او را می‌خواهد .

چشم‌هایم را می‌بندم که باز ژاله خانم به سمتم می‌آید و با التماس بازویم
را می‌گیرد .

- تورو خدا پاشو تایماز . . .

پاشو دخترم رو پیدا کن !

من می میرم بدون ژالینم !

باز هم می خواهم بگویم "من هم می میرم"، ولی دریغ از اندکی صدا از این
گلوی پربغض !

WRITER : Shiva . Almasi

شعله های آتش

#part_213

دست روی دستش می گذارم و تا می خواهم لب باز کنم، صدای زنگ
گوشی هیراد مانع می شود. تند از جایم برمی خیزم. گوشی را جواب داده و
نمی دانم پشت خط چه کسی است، که تشکر کرده و قطع می کند .

درحالی که گوشی را در جیب شلوارش می فرستد، رو یه جمع لب
می زند :

-دوسه تا از مکانای باراد رو پیدا کردم !

راه بیافتید بریم . . .

می گوید و همزمان من هم به همراه شهروز پشت سرش می رویم. پشت
فرمان می نشینم و هردو سوار می شوند. استارت می زنم و راه می افتم. با

خشم دنده را عوض می کنم که صدای جیغ لاستیک ها در خیابان خلوت می پیچد .

هیچ وقت عادت به تند رانندگی کردن را نداشتم اما حال حس می کردم در حال جان کندن هستم .

با رسیدن به اولین آدرس که در محله ی از پایین شهر بود، هر سه از ماشین پیاده می شویم .

زودتر از آن ها به سمت ساختمان قدم برمی دارم .

زنگ می زنیم که جواب نمی دهد و می خواهم برگردم که می بینم شهروز از در بالا می کشد. پایین پریده و در را از داخل باز می کند .

با احتیاط قدم برمی داریم. نه ماشینی بود و نه سر و صدایی !
فکر نمی کنم پیدا کردن این مردک به این راحتی ها باشد . . .

وارد خانه می شویم و هیچ کس نیست. عصبی مشتکی روانه ی در ورودی می کنم و به ماشین برمی گردیم. چند جای دیگر که آدرس داشتیم را گشتیم و نبود .

هیچ اثری از باراد نبود و زیادی دست کم گرفته بودیمش؛ چند ساعتی گذشته و هیچ خبری نشده بود. خیره به گرگ میش اول صبح با حال بدی که تمام بدنم را فرا گرفته است، در ماشین به همراه شهروز نشسته ام؛

هیراد با شات قهوه اسپرسو سوار شده و به سمتمان می‌گردد. شات را از دستش می‌گیرم و بخاطر بی‌خوابی تمام انرژی‌ام تخلیه شده بود. اجازه می‌دهم کمی سرد شود و بعد سر می‌کشم.

-خبری نشده جناب سرهنگ؟

با شنیدن صدای هیراد، تند سرم را به عقب می‌چرخانم.

-ممنون، چیزی شد لطفا خبر بدید!

پ **WRITER** : *Shiva . Almasi* □

شعله های آتش

#part_214

باقی مانده‌ی قهوه را از شیشه ماشین، داخل سطل زبانه‌ای که کمی دور تر بود، می‌اندازم. در ماشین را باز می‌کنم و کلافه پیاده می‌شوم. صبرم لبریز شده بود و دیگر طاقت نداشتم.

دست‌هایم را پشت سرم می‌کشم و فکر می‌کنم. چند قدمی به سمت مخالف می‌روم که با شنیدن صدای شهروز، سرجایم می‌ایستم.

-تایماز بریم داخل...بیرون موندن فایده‌ای نداده!

به سمتش برمی‌گردم که به همراه هیراد پیاده می‌شوند و بدون گرفتن جواب از من، سمت خانه قدم برمی‌دارند. از ماشین گوشی و سوئیچ ماشینم را برمی‌دارم. در را می‌بندم و سمت در حیاط قدم برمی‌دارم.

سر بلند می‌کنم و می‌خواهم در را به سمت داخل هل دهم که نگاهم به روبرویم می‌افتد. خودش بود. ژالین با رنگی پریده جلوی در ظاهر می‌شود. تازه مرا می‌بیند و دستش را به دیوار تیکه می‌دهد. همانجا می‌ایستد و چشمانش بسته شده و تا بفهمم چه شده، روی زمین می‌افتد.

هرچیزی که دستم است را روی زمین می‌اندازم و با فریاد به سمتش می‌روم. سرش را میان دستانم می‌گیرم و با رعشه‌ای که بخاطر ترس از دست دادنش به تنم افتاده، لب می‌زنم :

-ژالین...باز کن چشمتو قربونت برم!

تکان نمی‌خورد و لب‌هایش کبود شده بود. یک دست زیر سرش و دست دیگرم را زیر زانوهایش می‌اندازم و بلندش می‌کنم. با پا در حیاط را باز می‌کنم و به سمت خانه می‌برمش؛

در خانه نیمه باز را با شانه عقب هل می‌دهم و به محض اینکه داخل می‌شوم، نگاه همه سمت من و ژالینی که بی جان روی دستانم افتاده، می‌افتد. ژاله خانم جیغ می‌زند و سوگند بلند زیر گریه می‌زند .

روی مبل می‌گذارمش و لیوان آبی که روی میز هست را برمی‌دارم. هنوز درکی از اتفاقاتی که افتاده ندارم و تنها می‌خواهم چشمانش را باز کند. آب می‌پاشم روی صورتش و فایده ندارد .

-خدای من...باید زنگ بزنیم آمبولانس !

بلند می‌شوم و عصبی دستی لای موهایم می‌کشم که سوگند با جیغ لب می‌زند :

-باز کرد چشماشو . . .

تند به سمتش برمی‌گردم. پلک‌هایش تکان خورده و کم کم چشمانش را باز می‌کند. نفس حبس شده‌ام را آسوده بیرون می‌فرستم و دستی به صورت خیس از عرقم می‌کشم .

WRITER : Shiva . Almasi

شعله های آتش

#part_215

مادرش و سوگند و بقیه خاله‌هایش دورش را گرفته بودند. ژاله خانم دستی روی صورتش کشیده و می‌گوید :

-مامان جان کجا بودی؟

مُردیم و زنده شدیم از دیشب . . .

ژالین بلافاصله بلند شده و با صورت بی‌حسش خیره به مادرش لب می‌زند :

-پیش دوستم بودم .

می‌گوید و با قدم‌های بلند به سمت اتاقش می‌رود. می‌دانستم یک چیزی را پنهان می‌کند. شاید حدس‌مان را جب‌باراد اشتباه بوده، اما این وسط چیزی را پنهان می‌کرد و این را به خوبی حس می‌کردم .

خداروشکر جمعیت با دیدن ژالین خیالشان راحت شده و می‌روند. حال تنها من به همراه شهروز و سوگند مانده بودیم. خانه خلوت شده بود .

-خداروشکر بچم برگشت. شهروز خاله من باید با جلال برم

. . . همدان

اینجا پیشش می‌مونید؟

دخترش برگشته بود اما خدا می دانست چه بلایی سرش آمده و او می رفت؟

عجب مادری...دلم بحال ژالینم می سوخت .
شهر روز تنها "حتما" ای زمزمه کرده و ژاله خانم با عجله به سمت اتاقش می رود .

تاب نمی آورم به سمت اتاق ژالین می روم. دستیگره را می کشم که صدای گرفته اش از داخل اتاق بلند می شود .

-می خوام بخوابم .

دستیگره را رها می کنم و به سالن برمی گردم. سوگند متاسف سری به دو طرف تکان داده و یم گوید :
-چقدرم که عجله داشت واسه شوهر کردن...چطور دلت میاد دخترت رو تنها بزاری بری؟

شهر روز اخم کرده و می گوید :

-به جهنم...بزار بره !

خودمون پیششیم !

هیچوقت تنه اش نمیزارم .

در سکوت روی مبل ها می نشینم و سعی می کنم اتفاقات پیش آمده را درک کنم. ناگهانی از مهمانی غیب می شود و صبح روز بعد برمی گردد. انگشتانم را روی شقیقه ام فشار می دهم و همه چیز مبهم است .

کاش می توانستم پازل های بهم ریخته را کنار هم بچینم و بتوانم به یک جواب منطقی برسم .

WRITER : Shiva . Almasi

شعله های آتش

#part_216

- من میرم پیشش، دیگه طاقت ندارم .

سوگندی که بلند شده را صدا می زنم :

- صبر کن...بزار یکی دو ساعت استراحت کنه، یکم تنها باشه. بعدش

باهاش حرف می زنیم .

سری تکان داده و سر جایش برمی گردد. ژاله خانم با ساک دستی اش سمت

اتاق ژالین می رود. انگار که می بیند خواب است، در را بسته بعد یک

خدا حافظی از خانه بیرون می رود. نگاهی به شهروز و سوگند می اندازم.

طفلی ها تازه عروس و داماد بودند و شب عروسیشان هم اینطور رقم خورده بود .

-شهرروز، سوگند...مگه قرار نبود برای ماه عسل برید شمال، چرا نمی رید؟

من اینجام پیش ژالینم، حالشم خوبه پس نیاز نیست بمونید .

هر دو سری به نشانه نفی تکان می دهند. شهرروز بلند شده و خیره به در اتاق ژالین لب می زند :

-داداش درسته خدادوشکر چیزیش نشده، اما ندیدی حال و روزشو؟

اصلا خیالم راحت نیست. فکر میکنم یه چیزی شده. تا ژالین خوب نشه، تا نفهمم چه خبر شده، هیچ جا نمیرم !

شهرروز خیلی مرد بود و بیش تر از اعضای خانواده ی ژالین، به فکرش بود؛ او کنارش بود .

برادرانه حمایتش می کرد و به داشتن همچین دوستی افتخار می کردم .

-مطمئنم یه چیزیش هست و نمی خواد بگه !
فقط شما اجازه بدید من اول باهاش حرف بزنم، باشه؟

هر دو سر تکان می دهند و سوگند از جا برمی خیزد .

-میرم یکم بخوابم .

دیشبو اصلا نخوابیدم .

شهروز بوسه‌ای روی پیشانی‌اش زده و مهربان می‌گوید :
- برو عزیزم .

بعد به همراه شهروز می‌نشینیم و هر دو غرق در فکر می‌شویم. فکری که
دیگر داشت دیوانه‌ام می‌کرد .
* * *

در اتاق را به آرامی باز می‌کنم. روی تخت نشسته و زانوهایش را بغل کرده
و خیره به نقطه‌ای نامعلوم است . تقه‌ای به در می‌زنم و داخل می‌شوم .

در را پشت سرم می‌بندم و به سمت تختش می‌روم. آرام روی تشک
می‌نشینم و دستم را روی شانه‌اش می‌گذارم .

- ژالینم؟

نمی‌خوای حرف بزنی؟

WRITER : Shiva . Almasi

شعله‌های آتش

#part_217

بدون این که سر بلند کند و ذره‌ای تکان بخورد، با لحنی سرد لب می‌زند :
- نه، برو !

- می‌دونم دیشب پیش دوستت نبودى... اصلا تو جز شهروز و سوگند
دوستی نداری !
پس بگو کجا بودى... بگو چیشده که اینقدر پریشونى؟
بگو قربونت برم .

سرش را به سمتم می‌چرخاند. اخم درهم کشیده و دستی که پشت
شانه‌اش گذاشته‌ام را پس می‌زند .
بعد با چشمان بی‌حسش خیره نگاهم می‌کند .

- گوش نمی‌دی چی میگم؟
از اینجا برو... هیچکدومتون رو نمی‌خوام !

- هیچ جا نمیرم. تنهات نمی‌زارم !

پوزخندی زده و قطره‌ای اشک از چشمانی که دنیايم شده بود، پایین
می‌چکد .

- من تنهام... برو، تورو خدا برو !

بعد دستش را روی بازویم گذاشته و سعی در هل دادنم می کند. از چیزی که فکرش را می کردم دردش عمیق تر است .
خدایا چه بلایی به سر دلبرم آمده؟

دستش را می گیرم و برخلاف تقلاهایش، به آغوشم می کشمش؛
-هیش...بیا بغلم!
تو تنها نیستی...منو داری!

هق می زند و دستانش می لرزد. بوسه ای روی موهایی که رنگشان را عروسی عوض کرده بود، می زنم. نوازشش می کنم و سعی می کنم از تکنیک هایی که بldم برای آرام شدنش استفاده کنم .

-هر چقدر که می خوام گریه کن اینجا، چون گریه کردن نشونه ضعیف بودن نیست، بلکه می تونه آرومت کنه !

دستش روی بازویم نشسته و می فشارد. اشک می ریزد و هر قطره اشکش قلبم را بدرد می آورد. متنفرم از لحظه هایی که او درد می کشد و کاری از دستم برنمی آید .

-من اینجا، برای تو...فقط حرف بزنم ژالینم، بهم بگو دیشب چی شده؟
بگو تا بتونم کمکت کنم، مثل گذشته ها، باشه؟

سرش را از روی سینه‌ام برداشته و تند سری به طرفین تکان می‌دهد.
دست‌هایش را در دو طرف صورتش گذاشته و با شدت بیشتری هق
می‌زند .

- برو... تایماز... نمی‌خوام

WRITER : Shiva . Almasi

شعله های آتش

#part_218

حالا دیگر مطمئن شدم که اتفاقی افتاده است که ژالین را اینطور پریشان
و ترسانده است. حالت‌هایش همین را نشان می‌داد. لب می‌گزم و از روی
تخت بلند می‌شوم. دست لای موهایم می‌کشم و چند قدمی را به سمت
در برمی‌دارم .

هق می‌زند و میان صدای گریه‌هایش سعی دارد حرف بزند و من دقیق‌تر
گوش می‌دهم .

- کشمتش تایماز !

من... با همین دست‌هام !

با بهت به سمتش برمی‌گردم .

با ترس به دست‌هایش خیره شده!
دست‌هایش را به لباسش می‌کشد و به رو تختی می‌کشد تا شاید رد خونی
که اصلاً وجود ندارد را پاک کند. از حرفی که زده بود، چند قدمی که
برداشته بودم را برمی‌گردم .

-آروم باش عزیزم .

دست‌ها تمیز تمیز!

از روی تخت پایین می‌آید. دست‌های لرزانش را بلند کرده و مقابل
چشمان حیرانم، با لکنت لب می‌زند و من به زور متوجه می‌شوم .
-توروخدا به کسی نگو!

می‌افتم زندان...وای...اعدام می‌شم!

هنوز نمی‌فهمیدم که چه می‌گفت!
بزاقم رو قورت می‌دهم و دست‌های یخ‌زده‌اش را میان دست‌های داغم
می‌گیرم .

صدایم عجیب گرفته است .

-باشه، باشه!

الان سخته می‌کنی، نمی‌خواد جلوی گریهات رو بگیری!
گریه کن، آروم شدی، همه چیز رو واسم بگو، باشه؟

درحالی که هق می زند، سری به سمت پایین تکان می دهد. روی تخت می نشانمش و صدای هق هقهایش جگرم را آتش می زند. کمی آرام می شود لیوان آبی از پارچ روی عسلی برایش می ریزم و دستش می دهم. با دست های لرزان می گیرد و جرعه ای می نوشد .

کم کم صدایش قطع می شود و خودش بدون اینکه سوالی ازش بپرسم شروع می کند و می گوید :

-دیشب وقتی دیدم داری از باغ میزنی بیرون...دنبالت اومدم...که یهو یکی دستش گذاشت جلوی دهنم و دیگه یادم نمی اومد چی شد. فقط...وقتی بیدار شدم باراد رو دیدم . . .

مکث کرده و باز اشک هایش جاری می شود قلبم به تلاطم می افتد. منتظر نگاهش می کنم که با شدت بیشتری اشک ریخته و ادامه می دهد :

-برای اینکه فرار کنم...با چاقو آشپزخونه زدمش !

مرد تایماز...کشتمش !

WRITER : Shiva . Almasi

شعله های آتش

#part_219

نفسم در سینه گره می خورد و بالا نمی آید. اصلا نمی توانستم شنیده ها را هضم کنم اما حالا وقتش نیست که خودم را ببازم. با وجود حال خرابم باید کنار ژالین باشم و او را حمایت کنم. مگر او جز من و شهروز کسی را داشت؟!!

سرش را در آغوشم می گیرم و با لحنی محتاط می گویم :
-مطمئنی مرده؟

نبضش رو گرفتی؟ شاید زنده باشه !

-افتاد روی زمین...همه جا پر خون شد .
ترسیدم و فرار کردم .

پلک هایم را روی هم می فشارم. چقدر دیگر باید درد می کشید؟
چقدر باید تحمل می کرد؟

آرام نوازشش میکنم و دستانش که مانند یخ شده بود را بوسه می زنم .

در اتاق با شدت باز شده و شهروز با رنگی پریده داخل می شود. نفس نفس زده و قبل از اینکه چیزی بپرسم، لب می زند :

-هیراد زنگ زد. دیشب از باراد شکایت کردیم و فکر کردیم اون ژالین رو دزدیده؛ حالا پلیسا که پیگیرش بودن پیداش کرد...اما خودشو نه، جسدشو !

ژالین سرش را محکم تر به سینهام فشرده و ناخون‌هایش را ترسیده در پوست دستم می‌فشارد. باراد مرده بود و دختری که در آغوشم بود، برای دفاع از خود، مسبب مرگش شده بود .

تنها یک کلمه زمزمه می‌کنم "می‌دونم" و شهروز با قدم‌های بلند خودش را به تخت می‌رساند. گیج شده نگاهم کرده و می‌گوید :
- گوشیت...توی سالن بود من جواب دادم!
چطور فهمیدی؟

بوسه‌ای روی پیشانی ژالین می‌زنم و بلند می‌شوم .
میچ شهروز را می‌گیرم و سمت در اتاق می‌برم. نمی‌شد جلوی ژالین حرف بزنیم و حال بدش را بدتر از این بکنیم .

قبل از خروج از اتاق نگاهی به ژالین که روی تخت جنین وار در خود جمع شده می‌اندازم و جگرم می‌سوزد. لب‌هایم را روی هم فشار می‌دهم و نگاهم می‌گیرم .

به محض خروج از اتاق، شهرو را به سمت اتاق روبروی هول می‌دهم و می‌گویم :

- حدسمون درست بود و باراد دیشب ژالین رو دزدیده !
کثافت خواسته بهش دست درازی کنه که اینم با چاقو زدش . . .

WRITER : Shiva . Almasi

شعله های آتش

#part_220

شهر روز شوکه دست هایش را روی سرش گذاشته و می گوید :
-وای... بدبخت شدیم !

لعنت بهت باراد... لعنت بهت که مردنت هم دردسره !

انگشتم را مقابل دهانم می گذارم و با چشم و ابرو به اتاق ژالین اشاره
می کنم .

-آروم تر، نباید بیشتر از این بترسه !

دست های مشت شده اس را روی دیوار کنار اتاقی که ایستاده بودیم زده و
با چشمان قرمز شده از خشمش لب می زند :

-می گیرنش، میوفته زندان... تایماز اعدامش میکنن !

دل خودم آشوب بود؛ اما باید قوی می بودم و او را آرام می کردم. دست هایم
را روی شانه های پهنش می گذارم .

-آروم بگیر مرد... اجازه همچین چیزی رو نمیدم !

هرکاری از دستمون بریاد انجام میدیم براش!

شهروز سر تکان داده و می گوید:

-فراریش می دیم!

می بریمش کشور دیگه...نمیزارم دست پلیسا بهش برسه!

نمیزارم تایماز . . .

-اینجوری بدتر میشه!

اول باید مدرک جور کنیم که ژالین رو اون دزدیده، باید ثابت کنیم که

بردتش . . .

چشم ریز کرده و می گوید:

-چه جور مدرکی باشه؟

متفکر نگاهش می کنم .

-عکسی یا فیلمی که نشون بده ژالینو بزور برده دیشب!

بلافاصله بشکنی زده و می گوید:

-باغ...شاید توی باغ یا اون خیابون دوربین باشه و بتونیم فیلم دیشب رو

بگیریم!

- به این راحتی ها نیست که... نمی تون الکی ازشون بگیریم. باید وکیل یا یکی از قانون باشه!

دستش را روی شانهام گذاشته و جدی لب می زند :
- فیلمای تو جاده رو شاید نتونیم گیر بیاریم، ولی داخل باغ رو یواشکی میریم چک می کنیم .

جفت ابروهایم را بالا می اندازم :
- همیشه !

پوزخندی زده و گوشه ی لبش به بالا کش می آید :
- همیشه !

WRITER : Shiva . Almasi

شعله های آتش

#part_221

لج باز بود و یک دنده !

قرار بود مانند دزدها وارد باغ شویم؟

• غیر ممکن بود همچین کاری انجام دهم .

**

-ایول دکتر...خوب تونستی قانعش کنی فیلم دوربین هارو نشونمون
بده !

دست هایم را در جیب شلوارم می گذارم. سری تکان می دهم و با نیم رخ به
سمتش برمی گردم .

-اگه به تو بود که مثل دزدا از دیوار می کشیدم بالا و کارای عجیب
غریب می کردم .

در گلو خندیده و متاسف سری برایش تکان می دهم. خوب شده قبل آمدن
سوگند را بیدار کردیم که مراقبش باشد و حالا فقط کمی خیالم راحت
بود. نگاهی به ساعت می اندازم و نگهبان دیر کرده بود .

-این فیلم بدرد می خوره؟
می تونه نجاتش بده؟

از پنجره نگاهی به نگهبان که با قدم های بلند به سمت اتاقک می آمد
می اندازم و می گویم :

-با دوستم که وکیله حرف زدم .
گفت خیلی مهمه !

فردا از اصفهان برمی گرده و می رم پیشش، مفصل راجبش حرف می زنیم .

در اتاق باز شده و مرد با لبخند داخل می شود. دستش را به سمتم دراز کرده و می گوید :

-سلام آقا، بفرمایید بشینید .

دستش را می گیرم و می گویم :

-سلام. کارمون رو زودتر راه بندازید ممنون میشم !

"حتما" ای گفته و پشت سیستمش می نشیند. فیلم های دیشب را پلی کرده و جلو می برد. با دیدن خودم که به سمت در خروجی باغ می روم، دستم را روی شانه ی مرد می گذارم .

-نگهش دار...همینجاست که ژالین میاد !

لطفا از اینجا به بعدش رو برام برش بزن و بفرست !

سری تکان داده و خدارشکر فیلم لحظه ای دزدیده شدنش توسط باراد، ضبط شده بود. لبخند می زنم و شماره ام را به مرد می دهم که در واتساپ برایم فیلم را بفرستد. بعدا فیلم را در فلش می ریختم برای دادگاه؛

WRITER : Shiva . Almasi

شعله های آتش

#part_222

بعد اتمام کار، اینترنت را بعد بیست و چهار ساعت آنلاین نشدن، روشن می‌کنم. کلی نوتیف آمده بود که همه را بدون نگاه کردن، رد می‌کنم و فیلمی که مرد نگهبان فرستاده بود را چک میکنم. تشکر می‌کنیم و همراه شهروز به داخل ماشین برمی‌گردیم .

گوشی را روی داشبورد می‌اندازم و درحالی که استارت می‌زنم، لب می‌زنم :

-حالا باید با ژالین حرف بزنیم. باید راضیش کنیم که خودش رو تحویل بده !

شهروز سرش را به سمتم چرخانده و می‌گوید :
-مطمئنی؟

هرچند من بهت اعتماد کامل دارم و می‌دونم همیشه درست ترین تصمیم رو می‌گیری اما الان . . .

لبخند تلخی می‌زنم و دست روی شانهاش می‌گذارم. فشار آرامی می‌دهم و می‌گویم :

-باور کن چاره‌ای جز این نیست .

و خیلی به پروندش کمک میکنه که خود قاتل خودش رو معرفی کرده باشه !

تنها سری تکان داده و بی حرف حرکت می‌کنم .
جدالی بود بین عقل و احساسم که نمی‌دانستم با کدامشان پیش بروم .
عقلی که خواهان قانون و عدالت بود و احساسی که می‌خواست دست
ژالینم را بگیرم و از اینجا دور کنم .

شیشه را کامل پایین می‌فرستم و چند دکمه‌ی یقه لباسم را باز می‌کنم .
چند نفس عمیق می‌کشم و بزور سرپا ایستاده بودم . گاهی اوقات مردها هم
می‌شکنند آن هم با دیدن غم معشوقشان؛ دیدن درد زنی که همه
زندگیشان شده است .

- چرا می‌خوای منو بفرستی؟

تو رو خدا تایماز من می‌ترسم... نمی‌خوام بمیرم !

صورتش را در قاب دستانم می‌گیرم . با انگشتانم نوازشش می‌کنم و
اطمینان بخش لب می‌زنم :

- نفسم من مگه اجازه میدم بلایی سر تو بیاد؟

هوم؟

بههم اعتماد کن... این یک بار بههم اعتماد کن !

دوباره اشک از چشمانش جاری شده و پر بغض لب می‌زند :

- منو که تنها نمی‌زاری؟

سری به طرفین تکان می دهم .

- به هیچ وجه... تو قلب منی دختر... نفسمی می فهمی؟
مگه آدم بدون نفسش جایی می ره؟

WRITER : Shiva . Almasi

شعله های آتش

#part_223

با چشمان پراشکش، لبخند زده و همزمان در اتاق باز می شود. سوگند با رنگی پریده، بخاطر تازه شنیدن اتفاقات پیش آمده، داخل اتاق می شود .

با لرزشی که در صدایش هویداست، لب می زند :
- خاله ژاله اینا برگشتن .

شهر روز به عمو هومن هم زنگ زد. قراره فردا با اولین پرواز بیان !

در جواب سوگند تنها سرتکان می دهم. نمی شد چنین موضوع مهمی را از خانواده اش پنهان می کردیم و باید در این وضعیتش کنارش می بودند .

به سمت سوگند می‌روم و اشاره می‌کنم تا برگردم مراقب ژالین باش. بعد از اتاق بیرون می‌روم و با دیدن ژاله خانم که با چشم گریان و آشفته به سمت اتاق می‌آید، صدایش می‌زنم و مقابله می‌ایستم .

-ژاله خانم؟

لطفا می‌شه اول حرف بزنیم بعد برید دیدنش؟

لب‌هایش را روی هم فشرده و سر تکان می‌دهد. از خستگی پاهام سست شده و پلک‌هایم سنگین شده بود. چهل و هشت ساعتی می‌شد نخوابیده بودم .

باهم به آشپزخانه که خلوت بود می‌دویم .
گلو صاف می‌کنم و می‌گویم :

-می‌رید پیش ژالین مراقب رفتار و حتی لحن حرف زدنتون باهاش باشه !

اون شرایط فوق العاده حساسی داره. حال خودش حسابی داغونه و اگه مراقب نباشید چطور باهاش برخورد کنید، همه چی رو بدتر می‌کنید . . .

با دقت به حرف‌هایم گوش سپرده و تک تک حرف‌هایی که به همه گفته بودم را به او هم توضیح می‌دهم. بی تاب برای دیدن دخترش با گفتن "هواسم هست" از آشپزخانه بیرون می‌رود. سرم حسابی درد گرفته بود برای دقیقه‌ای نشستن، به سالن می‌روم و روی کاناپه لم می‌دهم .

ماگ قهوه دست نخورده‌ی روی میز را برمی‌دارم و با این که سرد شده بود، کامل سر می‌کشم .

- فردا با وکیل ملاقات داری؟

- آره

- پس من و هیراد می‌بریم تحویلش می‌دیم .

سری به سمت بالا تکان می‌دهم و ماگ را سرجایش برمی‌گردانم. دوباره به پشتی مبل تکیه می‌دهم .

- قول دادم پیشش باشم .

خودم می‌برمش .

از اون طرفم می‌رم پیش ارجمندی . . .

WRITER : Shiva . Almasi □

شعله های آتش

#part_224

همان طور که سرپا ایستاده بود، دستش را روی شانهم گذاشته و می گوید :

-خوبه. پس من یه سر برم بیرون واسه شام یه چیزی بگیرم و بیام .

-برو سلامت . . .

فقط اگر پول کم و کسری داشتی، کارتم توی جیب کتم هست، بردار !

درحالی که سویچ سمندش را از روی کنسول جلوی در برمی دارد، دست دیگرش را بلند کرده و می گوید :

-نوکرتم...همراهم هست، نگران نباش .

سر تکان می دهد. به محض بیرون رفتن شهروز، با دیدن هیراد که پشت پنجره ایستاده بود و مشغول تلفنش بود، صدایش می زنم .

-هیراد؟

یه لحظه بیا . . .

نگاه از صفحه گوشی گرفته و به سمتم می آید. کنارم جا گرفته و منتظر نگاهم می کند. باید به خانه برمی گشت و مراقب هلما بود. بعد این اتفاقات و دزدیده شدن ژالین، حالش بهم ریخته بود و نمی شد با خاله تنها باشند .

-نیازی نیست بمونی اینجا، برگرد خونه !

پوزخند صدا داری زده و گوشه لبش با بالا کشیده می شود .

-اونوقت چرا؟

مشکل داری به بودنم؟

متاسف سرتکان می دهم و صاف می نشینم .

-آخه من چه مشکلی می خوام با تو داشته باشم؟ هوم؟

هلمای مریضه، خاله تو خونه دست تنهاست. بهتره پیششون باشی !

سری به سمت بالا تکان داده و می گوید :

-فعلا نمیشه، آخر شب برمی گردم .

در جوابش "باشه" ای می گویم و همزمان صدای جیغ زدن ژالین از اتاقش

بلند می شود. نمی دانم چگونه بلند می شوم و خود را به اتاق می رسانم .

-جلو...نیا...تو...تورو...خدا !

جلو نیا !

با نفس نفس در را باز می کنم و نگاه به سمتش می چرخانم. پایین تخت

نشسته بود و موهایش را چنگ می زد. به سمتش می روم. دستهایش را

می گیرم و سرش را به آغوشم می کشم .

WRITER : Shiva . Almasi

شعله های آتش

#part_225

-تموم شد من اینجا! . . .
آروم باش...نفس عمیق بکش!

هق می زند و دلم را به آتش می کشد. باید آراپ
مش می کردم؛ باید چند ساعتی می خوابید. با چشم دنبال قرص هایی که
به شهروز سپرده بودم تهیه کند، می گردم .

بقیه که با صدای جیغ هایش به اتاق آمده بودند را به بیرون از اتاق هدایت
می کنم. با دیدن قرص ها روی عسلی، بوسه می زنم روی سرش و موهایی
که تا چند دقیقه پیش با بی رحمی می کشیدشان؛ بعد اسمش را با
ملایمت صدا می زنم :
-ژالینم؟

سرش را بلند کرده و همزمان قرص را از روی عسلی برمی دارم. دوتا از
جلدش بیرون می آوردم و با لیوان آب به دستش می دهم. دست به زیر

چشمانش می کشم و بی حرف قرص ها را در دهانش گذاشته و اب را کامل سر می کشد .

به آرامی بلندش می کنم. سمت تخت می برم و می خوابانمش؛ پتو را رویش می کشم و تا زمانی که قرص ها اثر کند، کنارش می نشینم. دستم را محکم گرفته و دست هایش یخ زده اند. پلک هایش کم کم سنگین شده و روی هم می افتد. نفسم را براحتی بیرون می فرستم و موهایش را از روی صورتش کنار می زنم .

بوسه ای روی پیشانی اش می زنم و بلند می شوم. لامپ را خاموش می کنم و از اتاق بیرون می روم. باز آخر نگاهی به در اتاق می اندازم و به سالن برمی گردم .

مادرش زار زار گریه می کرد و سوگند پا به پایش اشک می ریخت. خبری از هیراد نبود و شهروز هم نیم ساعت نمی شد که رفته بود .

با ناراحتی نگاه می گیرم. به حیاط می روم که نگاهم به هیراد می افتد. روی تخته چوبی نشسته بود و سیگار می کشید. کنارش می نشینم و بعد سرم را روی کوسن هایی که رویش بود می گذارم و دراز می کشم. آرنجم را روی پیشانی ام می گذارم و به آسمانی که امشب پر بود از ستاره خیره می شوم. انگار نه انگار به زمستان نزدیک می شدیم و هوا هنوز هم گرم بود. البته گاهی اوقات بارن می بارید آن هم خیلی زود تمام می شد .

-تایماز . . .

نگاهم را به سمتش سوق می‌دهم. که سرش را به سمتم چرخانده و ته مانده سیگارش را در حیاط پرت می‌کند.

سپس با چشم‌های قرمز شده و پرخشم لب می‌زند :

-چیکار کردی که فقط با توی لعنتی آروم میشه؟ چیکار کردی که تو رو به همه ترجیح میده؟

WRITER : Shiva . Almasi □

شعله های آتش

#part_226

دستم را به تخت تکیه می‌دهم و می‌نشینم. سرم را به طرفین تکان

می‌دهم و خیره در صورتش لب می‌زنم :

-الان وقت این حرفاست هیراد؟

اون دختر فردا میافته زندان. خدا میدونه قراره چه حکمی بهش بدن و

تو...اومدی از من حساب پس می‌گیری؟

با صدای لاستیک‌های ماشین، متوجه داخل شدن ماشین شهروز می‌شوم.
نیم‌نگاهی می‌اندازم که هیراد عص بی یقه‌ام را می‌گیرد.
- به چه زبونی بگم نمی‌خوام کنارش باشی؟

دستش را از روی یقه‌ام پس می‌زنم و اخم‌هایم را درهم می‌کشم.
- و بنظرت خواسته تو مهمه؟ دست بردار هیراد. گذشته رو ول کن و برو
پی زندگیت. هر چی بین تو و ژالین بوده تموم شده رفته!

هیراد با خشم دستش را بالا برده که شهروز با سرعت از پشت دستش را
گرفته و می‌گوید:
- آروم آقایون... الان اصلا وقتش نیست!

هیراد نگاه گرفته و بلند می‌شود. چنگی به موهایش زده و به سمتم
برمی‌گردد.

- حساب من و تو هنوز باهم صاف نشده!
سر فرصت حالتو جا میارم. . .

- مشتاقانه منتظر اون روزم!

پوزخند زده و سوار موتورش می شود. دور زده و از حیاط بیرون می رود.
دستی به موهای شلخته ام که روی صورتم افتاده اند می کشم و دوباره دراز
می کشم .

- پیتزا گرفتم. بیا تا سرد نشده بخوریم !

پلک هایم را می بندم و گرفته لب می زنم :
- میل ندارم .

- پس سهم تو رو نگه می دارم شاید آخر شب گرسنت شد .

زیر لب تشکر می کنم. نگران بودم و اگر می شد امشب را اتاق ژالین
می ماندم. اینطور خیالم راحت تر بود. حالش بدتر از چیزی بود که فکرش
را می کردم و هر لحظه می ترسیدم بلایی به سر خود بیاورد .

•••••

با دیدن طاهر ارجمندی، دوست چندین و چند ساله ام، از پشت میز
برمی خیزم. دستم را به سمتش دراز می کنم. که با لبخند همیشگی روی
لب هایش، کیفش را روی میز گذاشته و دستش را در دستم می گذارد .

- حالت چطوره دکتر؟

می دونی چند وقته ندیدمت؟ ماشالله هزار ماشالله هر روز جوون تر و
خوشتیپ تر از قبل می شی !

WRITER : Shiva . Almasi

شعله های آتش

#part_227

ظاهر زیادی پر حرف بود و هر وقت که مرا می دید شروع می کرد به خاطراتی که در دوره دانشگاهش گذرانده و همیشه با حوصله گوش می دادم اما این بار اصلا نه حوصله و نه وقتش را داشتم .

برای همین دستم را از دستش بیرون می کشم و اشاره می کنم که بنشینند .

- شرمنده ام، سرم حسابی شلوغ بوده این مدت .

می نشیند و سرجایم برمی گردم. با دیدن گارسون برای هردویمان قهوه سفارش می دهم و بعد بدون مقدمه شروع می کنم .

- بین طاهر، دیروز همه چی رو بهت گفتم. این پرونده خیلی برای من مهمه. هرکاری از دستت برمیاد انجام بده !

- روچشم. فقط می تونم اون فیلمی که گفتم رو ببینم؟

سری تکان می‌دهم و گوشی را از روی میز برمی‌دارم. صفحه گوشی را می‌کشم. بعد وارد واتساپ می‌شوم. پیغام‌هایی که آمده بود را نخوانده رد می‌کنم تا به شماره نگهبان برسم، اما شماره ناشناسی توجه ام را جلب می‌کند.

وارد صفحه‌اش می‌شوم. عکسی و یک ویدئو چند ثانیه‌ای فرستاده شده بود. روی عکس می‌زنم تا دانلود شود. عکس اول از ژالین بود که بیهوش شده تخت و ویدئوی بعدی، سعی داشت به ژالین دست درازی کند و جیغ‌هایش، تمام تنم را از خشم به رعشه می‌اندازد. گوشی در دستم مشت می‌کنم. برای لحظه‌ای نفسم بند می‌آید.

دست مشت شده‌ام رو محکم روی میز می‌کوبم. گوشی را روی میز می‌اندازم. کراواتم را شل می‌کنم.

-تایماز؟ چی شد؟

ثانیه‌های دردناکی که ذره ذره مرا می‌کشند. نفس دردناکم را از سینه بیرون می‌دهم. دستی به گلویم می‌کشم و طاهر با دیدن سکوت‌م، نگران گوشی را از روی میز که هنوز صفحه‌اش باز بود، برمی‌دارد.

پلک‌هایم را روی هم فشار می‌دهم که دستش را روی دست مشت شده‌ام می‌گذارد.

-مرتیکه حیوون .

تایماز داداش سخته، اما لطفا به خودت بیا !
با وجود این مدارک، برای اثبات اینکه تجاوز صورت گرفته یا نه، ژالین
خانم رو می فرستن پزشک قانونی !

خیلی سخت است، ادای محکم بودن را در بیابوری درحالی که در خودت
فرو ریخته‌ای . . .

□WRITER : Shiva . Almasi□

شعله های آتش

#part_228

-بخاطر اینکه دفاع از خود بوده، اعدام نمیشه !
اما زندان رو داره. که بین دو تا پنج سال هستش. امکان داره قاضی بخاطر
اینکه در گذشته جرمی مرتکب نشده، بهش تخفیف بده. ما اول فیلمی که
دستمون هست به دادگاه می دیم که میره برای کارشناسی و مشخص
میشه که اگه اون شب نمی دزدیدش، تجاوزی نمی شد و دست به قتل
نمی زد !

با آمدن سفارش هایمان، از گارسون تشکر می کنم .

بعد رفتنش دست‌هایم را به میز تکیه می‌دهم. رو به طاهر لب می‌زنم :

- پس امکانش هست آزاد بشه؟

یعنی کلا زندانی بهش ندن؟

قهوه‌اش را برداشته و به صندلی تکیه می‌دهد. ذره‌ای می‌نوشد و می‌گوید :

- متاسفم. احتمالش کمه !

سرجایم برمی‌گردم. پوف کلافه‌ای می‌کشم. لحظه‌ای تصویری که باراد فرستاده بود از ذهنم دور نمی‌شود. از ژالین عصبی نیستم، و او را درک می‌کنم. مسئله‌ای نبود که خیلی راحت برایم شرح دهد .

- خب تایماز بهتره برم و کارم رو شروع کنم .

دادگاه پس فردا هستش درسته؟

سری به سمت پایین تکان می‌دهم که بلند شده و کیفش را برمی‌دارد. به

احترامش بلند می‌شوم و دوباره دست می‌دهیم .

- تمام عکس و ویدئوها رو برام بفرست

باز باهات تماس می‌گیرم. فعلا خدا حافظ !

آرام دستش را تکام می‌دهم .

-بازم ممنون .

- با لبخند سر تکان داده و بعد از کافه بیرون می زند .
-

آقا هومن و ژاله خانم از اتاق دادگاه بیرون می آیند. اجازه نداده بودند ماهم
داخل برویم .

ژاله خانم با گریه روی صندلی های روبروی اتاق می نشیند .

دست هایش را روی زانوهایش زده و زار می زند :

-خدایا دخترم هنوز بچه اس؛ نمی تونه تحمل کنه .

سوگند کنارش نشسته با گریه سعی در آرام کردنش دارد. آقا هومن با
ناراحتی چند صندلی آن طرف تر می رود. صورتش را در قاب دستانش
گرفته و شانیه هایش می لرزند. دستی به صورتم می کشم و با دیدن طاهر به
سمتش می روم .

□WRITER : Shiva . Almasi□

شعله های آتش

#part_229

-طاهر چیشد؟

پرونده‌ای که در دستش بود را درون کیفش گذاشته و همزمان لب می‌زند:

-محکوم به دو سال حبس شد!

که با تخفیف قاضی یک سال و شش ماه شد!

لب‌هایم را روی هم می‌فشارم. نفس‌هایم منقطع می‌شود. دستی به موهایم می‌کشم که همزمان در اتاق باز شده و ژالین دستبند شده، به همراه سرباز خانمی که کنارش ایستاده، بیرون می‌آید.

شرمنده نگاهش می‌کنم که با همان رنگ پریده‌اش، با تیله‌های آبی رنگش خیره به من، لبخند کمرنگی می‌زند. بعد با دستان ظریفش، دو سر چادر مشکی رنگی که زیادی برایش بزرگ بود را در دست می‌گیرد. سر پایین می‌اندازم و بغض گلویم را خفه می‌کند.

اجازه‌ی نزدیک شدن را نمی‌دهند و او را سریع از دادگاه بیرون و سوار ماشین‌اش کردند. پشت سرش از دادگاه بیرون می‌رویم. بی حرف تنها به رفتنش نگاه می‌کنم.

سینه‌ام پر شده از درد؛ نیاز دارم به تنهایی . . .

دیگر طاقت ماندن را ندارم. از پله‌ها پایین می‌آیم و ریموت ماشینم را می‌زنم.

مادرم که به همراه اقا هومن آمده بود، صدایم می‌زند. بی حوصله سر جایم می‌ایستم و به سمتش برمی‌گردم .

- پسرم بعد چند ماه اومدم. نمی‌خوای یکم باهم وقت بگذرونیم؟
دل‌م برات تنگ شده .

- الان وقتشه مامان؟
نمی‌بینی حال و روزمو؟
دختری که دوستش دارم، همه زندگیم رو چند دقیقه پیش بردن و هیچ کاری از دستم برنمیاد .

سری به طرفین تکان داده و دستی به شال عقب کشیده‌اش می‌کشد .
- بخاطر یه دختر به این حال و روز افتادی؟

کلافه وسط حرفش می‌پریم و شاید اولین بار بود که صدایم را برایش بالا می‌برم. همیشه احتیاط می‌کردم و حالا به سیم آخر زده بود .

- بسه مامان. تو رو بخدا تمومش کن !
الان اصلا حوصله بحث کردن ندارم. هزار برای بعد . . .

می‌گویم و بلافاصله در ماشین را باز می‌کنم. پشت فرمان می‌نشینم و استارت می‌زنم .

□WRITER : Shiva . Almasi□

شعله های آتش

#part_230

"ژالین"

سکوتم، مانند بانگی از فراز حنجره هاست .
پلک که می بندم، جسم غرق در خون باراد مقابل چشمانم تداعی می شود.
صدای فریادش، جان کندنش؛ حس عذاب وجدان لحظه ای رهایم
نمی کند .

با حس خیسی مزه هایم، پلک باز می کنم. شقیقه هایم را می فشارم و بی
صدا اشک می ریزم. لب هایم رو روی هم می فشارم و صدای جیغ هایم در
گوشم اگو می شود. التماس هایی که بی فایده بود و او به جنون رسیده بود.
برای دومین بار قلبم را به آتش کشیده و ریشه ی نفرت را در وجودم
کاشته بود .

خط خطی شدم از نوشته های تزویر، از ته مانده های پوچی های آرزو، از
ریسمان پوسیده ای که رنگ به رنگش دردی به پهنای عشق دارد. از تار

پودم اندک سه تاری مانده که از نواختن های بی هنرمندانه کودک درونم، ساز نا کوکش گوش خراش ترین ملودی عمر را می نوازد .

بی صدا شکستم و بی هوا پرکشیدم در خرابه هایی که هیچ سقفی جز آسمان نداشت؛ گاهی بند بند درونم را در تکه کاغذی دیدم که هزاران تا خورده و در هر گوشه اش صداها نقطه سرخط را نشان کرده است .

-هی دختر...از دیروز که اومدی هیچی نخوردی، بیا یه چیزی بخور .

با شنیدن صدای یکی زنانی که هم بندام بودند، سرم را از بین دستانم برمی دارم. سر به سمتش می چرخانم و با صدایی که از بس گریه کرده بودم گرفته شده، می گویم :

-گرسنم نیست .

بعد می خواهم دراز بکشم که خانمی تقریبا مسن، کنارم روی تشک می نشیند. از دیروز که آورده بودنم مدام خیره نگاهم می کرد و حواسش به من بود .

با مهربانی نگاهم کرده و می گوید :

-می دونی یه دختر دارم همسن توئه. اتفاقا چشماشم هم رنگ چشمای توئه. خیلی دلم واسش تنگ شده اما از وقتی ازدواج کرده دیگه سال به سال ملاقاتم نمیداد .

- سکوت می کنم و تنها نیم رخ نگاهش می کنم .
دست هایش را درهم حلقه کرده و می گوید :

- بعضی وقتا بخاطر به اشتباه های خودمون که تاوان می دیم. اشتباه هایی که گاهی وقتا تاوانش سنگین میشه. مثل دوست داشتن و عاشق شدن .
بعد اینکه شوهر خدا بیامرزم به رحمت خدا رفت. بخاطر پول و اینکه دیگه دخترم تو بدبختی بزرگ نشه با رئیس هتلی که کار می کردم، ازدواج کردم. خیلی عاشقش شدم اما خیلی از ازدواجون گذشته بود که فهمیدم که دخترمو اذیت میکنه . . .

□WRITER: Shiva . Almasi□

- شعله های آتش :

شعله های آتش

part_231

مکشی کرده و پر بغض تر ادامه می دهد .

- به دختر دوازده ساله ام چشم داشت. اگر اون شب رو نمی رسیدم بهش تجاوز کرده بود . . .

با شنیدن این کلمه، دلم زیر و رو می شود. چقدر کثیف و نفرت انگیز بودند همچین مردانی؛ ادامه نمی دهد و ته قصه را به خوبی حدس می زنم. برای

نجات دخترش دست به قتل زده بود. دختری که حالا سال به سال هم به دیدنش نمی آمد. دلم به حالش می سوزد .

برای تسکین اش، دست روی شانهاش می گذارم. که گلویش را صاف کرده و زیر چشمانش را پاک می کند. دمپایی هایش را در آورده و کامل روی تشک می نشیند .

- تو برای چی اینجایی؟

بی مقدمه می پرسد و هول می شوم. روبر می گردانم و بزاقم رو به سختی

قورت می دهم .

با تردید لب می زند :

- بهت تجا . . .

نمی گذارم ادامه دهد و با جیغ لب می زنم :

- بسه !

بعد بلند می شوم و سمت سرویس بهداشتی می روم. شیر آب را باز می کنم

و به صورتم آب می زنم. به سختی نفس می کشم و دیگر طاقتم تمام شده

است .

- ژالین تویی؟

با شنیدن صدای زنی که از پشت سرم می آید، به سمتش برمی گردم. سری به سمت تایید تکان می دهم که با لبخند چندشی به سمتم می آید . در یک لحظه چاقویش را از پشت کمرش در آورده و در مقابل چشمان ترسیده ام، بدون آنکه بفهمم چه شده، تیزی چاقو را در شکمم حس می کنم .

نفسم بند می آید و با بی رحمی چاقو را بیرون می کشد و فرار می کند. بی جان روی زمین می افتم. دستم را به شکمم می گیرم و بی جان فریاد می کشم :

- ک...کمک کنید! کمک !

سوزش و دردی که در شکمم پیچیده طاقت فرساست. پلک هایم روی هم می افتد و صدای همهمه همبندهایم بلند می شود. بزور پلک هایم را باز می کنم و دیگر توانی برای نفس کشیدن ندارم .

آخرین صداهای که می شنوم "خیلی خون ریزی داره"، "کمک کنید بچه داره از دست میره" و بعد سیاهی مطلق . . .

□WRITER : Shiva . Almasi□

شعله های آتش

پلک‌های سنگین‌ام را باز می‌کنم. اولین چیزی که می‌بینم مادر م و سوگندی است که کنار تختم ایستاده‌اند. نگاهی به اطرافم می‌اندازم و با دیدن سرم وصل شده به دستم، تازه یادم می‌افتد که چه اتفاقاتی افتاده است .

- به هوش اومد. سوگند به هوش اومد!

با شنیدن صدای مادرم سر به سمتش می‌چرخانم .
با اشک‌های حلقه شده در چشمانش، دستم را بلند کرده و می‌بوسد. که نگاهم به دست، دستبند شده‌ام به تخت می‌افتد .

-قربونت برم مامان جان...خوبی؟

بی جان سر تکان می‌دهم که سوگند دستی به چشمانش کشیده و سمت در اتاق می‌رود .

-من برم به بقیه خبر بدم .

بعد رفتن سوگند، سعی می‌کنم کمی خودم را بالا بکشم که از درد صورتم جمع می‌شود و "آخ" ریزی از لب‌هایم خارج می‌شود .
-آروم...بزار کمکت کنم .

با کمک مادرم کمی زیر سرم را بلند می‌کنم. همزمان در اتاق باز می‌شود. شهروز و بابا، بعد تایماز پشت سرشان داخل می‌آیند. هر سه تایشان بالای سرم می‌ایستند و بابا با چشمانی قرمز شده، نزدیک آمده و پیشانی ام را محکم می‌بوسد .

بی حرف عقب رفته و شهروز نگران و با چشمان پر اشکش خیره‌ام می‌شود. طاقت نمی‌آورم و آرام صدایش می‌زنم :
- خوبم داداشم. اینجوری نگام نکن !

"خداروشکر" ای گفته و دست سرم زده‌ام را می‌گیرد. در نیمه باز است و سربازی که کنار درب اتاق ایستاده‌اند را می‌بینم. باید دوباره به آن چهار دیواری برمی‌گشتم؟
لعنت به سرنوشتی که به بدترین حالت ممکن برای من نوشته است .

تایماز، آخر همه جلو می‌آید. موهایش نامرتب بود و زیر چشم‌هایش حسابی گود افتاده بود. خبری از تایماز سابق نبود و جگرم می‌سوزد از این طور دیدنش؛ اما او آنقدر خوب بود که در همه حالتی مرا دوست داشت .

با وجود همه چیز، بازم مرا درک کرده بود اما می‌دانستم چه دردی می‌کشد. تایماز درونگرا بود و هیچ وقت دردش را با کسی درمیان نمی‌گذاشت .

با دیدنش طاقت نمی آورم و بغضم بی صدا می شکنند و قطره اشکی از گوشه‌ی چشمم می چکد. همان لحظه شهروز تند به عقب می گردد و شانه‌های لرزانش، نشان از گریه کردنش می دهد. ولی تایماز هم چنان و بدون پلک زدن به من خیره است .

□WRITER : Shiva . Almasi□

🔥 شعله های آتش 🔥

#part_233

انگار چیزی که می بیند را نمی تواند باور کند؛
بابا جو را تحمل نمی کند و بیرون می رود و سوگند مادرم که تقریباً بی حال شده است را بیرون می برد . . .
حالا که فقط شهروز و تایماز مانده بودند کاش می توانستم بلند شوم و به آغوش تایمازم پناه ببرم .

زبانم را که به کامم چسبیده تکان می دهم و نامش را صدا می زنم، آنقدر آرام که در اینکه شنیده باشد شک دارم، ولی جوابش قلبم را که دیگر توان تپش نداشت، را باز به کار می اندازد .

-جانِ تایماز؟

ولی صدایش آنقدر آرام و لرزان است که قلب من را هم می لرزاند. بالاخره به پاهایش حرکت می دهد و به سمتم می آید. روی سرم خم می شود و چشم هایم را می بندم و او روی هر دو چشم هایم را می بوسد و خدا می داند بوی عطر تنش چقدر حالم را خوب می کند .

کمی فاصله می گیرد و من با کمی مکث چشمانم را باز می کنم و زمزمه اش را به جان دل می سپرم :
- این چشم ها قبل از اینکه چشم های تو باشند، دنیای من، دنیامو ازم نگیریا !

لبخند لرزانم و اشک های روانم پارادوکسی ایجاد کرده اند و معجزه ی عشق را به تصویر می کشند . . .
معجزه ی عشق !
آری؛ همانی که در بدترین شرایط لبخند را روی لب هایم می نشاند .
باز ادامه می دهد و او تنها دلیل من برای زنده بودن است .

- چون دلم دیگه نمی زارم برگردی اونجا !
می برمت و می ریم یه جایی که دست هیچ کسی بهت نرسه .

تارهای صوتی اش می لرزند و صدایش می شکند. خیره در چشم هایم، اشک هایم جاری می شود و هر دو حالا در آغوش هم با صدای بلند گریه

می‌کنیم و من حاضرم تمام چیزهایی که دارم را بدهم تا در این لحظه که
سرم روی قلبش قرار گرفته و صدای کوبش بیقرار قلبش در گوشم
می‌پیچد بمانم، خاموش شوم و جان دهم .

-از اولش هم اشتباه کردم . . .

نباید می‌بردمت خودت رو معرفی کنی !

سعی می‌کنم صدای هق هقم را خفه کنم تا هم کمتر به شکمم فشار بیاید
و هم دل تایمازم را بدتر از این خون نکنم، اما امان از این دل که با دیدن
یارش دوست دارد تا جایی که می‌تواند از وجودش استفا ده کند و خودش
را آرام کند .

□WRITER : Shiva . Almasi□

🔥 شعله های آتش 🔥

#part_234

کم کم در اغوش هم آرام می‌گیریم. نفس‌های عمیق می‌کشم و بوی
عطرش را در ریه‌هایم ذخیره می‌کنم برای روزهایی که ندارمش . . .

و او بوسه‌های ریزی روی موهایم می‌نشاند و موهایم را نوازش می‌کند و
روحم آرام است .

من در کنار او آرام‌ترین دختر! . . .
دختر...؟

من دیگر حتی دختر هم نبودم و قلبم از هراس این واقعیت تلخ می‌لرزد .
باز کاسه‌ی چشم‌هایم پر از اشک می‌شود و به زور خودم را کنترل می‌کنم
که باز زیر گریه نزنم. تقه‌ای به در می‌خورد و بعد قامت بلند شهرروز با
موهای بهم ریخته و چشم‌های سرخ و رگ‌های برآمده پیشانی‌اش، در
میان چارچوب در نمایان می‌شود .

-تایماز تایم ملاقات تمومه!

باید بریم، فقط استثنائاً میزبان سوگند اینجا بمونه . . .

تایماز تنها سر تکان می‌دهد و جدایی از او و این آغوش گرم و حامی‌اش،
سخت تر از مرگ است .
بلند می‌شود. می‌بوسدم و آخرین نگاهش را به دست دستبند شده به
تختم می‌اندازد و با نگاهی پر حرف نگاهم می‌کند .

درکش می‌کنم؛ آنقدر حرف باهم داریم که نمی‌دانیم کدامشان را به زبان
بیاوریم و حالا که کاری از دست زبانمان بر نمی‌آید به چشم‌هایمان
متوسل شدیم و فقط برای مدت طولانی به چشم‌های هم خیره شدیم .

شهر روز دست روی شانه های افتاده ی تایماز می گذارد و خدا را شاکرم برا
بودنش کنار تایماز . . .

تایماز بالاخره اتصال چشم هایمان را می شکند. نگاهی بین تایماز و شهر روز
رد و بدل می شود که اضطرابی در سراسر وجودم می پیچد. تایماز با
قدم های بلند و سریع از اتاق بیرون می زند و باز هم بغضم می شکند .

شهر روز فقط لب می زند :

-همینجوری نیست و اینجوری هم نمی مونه خواهر کوچولوم !
هر چیزی شد بدون که تا آخر دنیا باهاتم . . .

می چرخد برود، که صدایش میزنم :

-شهر روز؟

تورو خدا کاری نکنید، باور کن هیچی درست که همیشه که هیچ، بدتر هم
میشه !

صدای نفس های سنگین اش نشان از درستی حدسم می دهند. بعد صدای
محکم و عصبانی اش در گوشم می پیچد :
-تو نگران هیچی نباش !

□WRITER : Shiva . Almasi□

شعله های آتش

#part_235

و دیگر مهلت حرف زدن نمی دهد. می رود و من می مانم و قلبی پر از درد و
سری پر از فکرهای بد و نحس . . .

اضطراب و استرس مانند خوره به جان روحم افتاده اند. حدس اینکه کی
بود و چرا من را زد، کار سختی نبود. پدر باراد، می دانستم که حتی در
زندان هم می تواند کارم را تمام کند و اینکه هنوز زنده ام هم معجزه است و
شاید نابلدی آن زن !

با ورود سوگند رشته ی افکارم از هم گسسته می شود. نگاهم نمی کند و
کنارم می نشیند .

صدایش می زنم :

- سوگند؟

ببینم تو رو؟ !

باز هم سر بالا نمی آورد و تنها سر روی دست آزادم می گذارد و اشک هایش
دستم را خیس می کند .

.....

دست به دیوار تکیه می‌دهم و دست دیگرم را زیر شکمم می‌گذارم. با احتیاط قدم بردارم و به سمت تخت می‌روم. برای دقایقی هم که شده، از شر دستبندها که جایشان روی مچ دستم مانده بود، راحت شده بودم.

-بزار کمکت کنم ژالین چرا لج می‌کنی؟

پلک می‌بندم و با دردی که در اطراف زخمم پیچیده، روی تخت می‌نشینم .

-خودم می‌تونم .

از دیروز خیلی اذیت شدی .

بعد دمپایی‌هایم را از پا در می‌آورم و روی تخت دراز می‌کشم. که سرباز خانومی که داخل اتاق ایستاده بود، به سمتم آمده و دوباره دستم را با دستنبد به تخت می‌زند. سوگند جلو آمده و پتو را روی کمرم بالا می‌کشد. به بالشت‌های پشتم تکیه می‌دهم و دست‌هایم را روی شکمم می‌گذارم. سرباز بی هیچ حرفی اتاق را ترک کرده و سر جای اولش می‌ایستد .

از دیروز خبری از شهروز و تایماز نبود. پدرم صبح با آشفتگی آمده بود و خیلی زود همراه مادرم رفته بودند. رفتار سوگند هم از وقتی بیدار شده‌ام عجیب و غریب شده است. به بهانه‌ای مختلف بیرون می‌رود و با چشمان قرمز شده برمی‌گردد .

نگاهی به سمتش می اندازم. روی صندلی کنار تختم نشسته و با حرکت های تند انگشتانش روی صفحه گوشی، می فهمم که در حال تایپ کردن است. اسمش را صدا می زنم که با مکث سر بلند می کند .

-جانم؟

چیزی می خوای؟

-حالم بده سوگند. دلم شور می زنه !

می شه یه زنگی به تایماز یا شهروز بزنی؟
از دیروز خبری ازشون نیست .

□WRITER : Shiva . Almasi□

شعله های آتش

#part_236

کمی هول شد و من حس ششم اشتباه نمی کرد. یک اتفاقی افتاده بود و اینکه نمی دانستم چه شده است، حالم را بدتر می کرد .

چشم هایم پر از اشک شدند و من یاد یک متنی که نمی دانم در کجا خوانده یا شنیده بودم، افتادم. "اگر یک روز دلت شکست، به طوری که

چشم‌هایت با یک چیز کوچک پر از اشک شدن، بدان که گناه‌های قبلی‌ات پاک شدند و حساب بی حساب!"

چقدر بیشتر از گناهانم حساب بی حساب شدم!

- بهم بگو چی شده؟

سوگند کنارم نشست و دستم را فشرد.

- قربونت برم باز بغض کردی!

الان زنگ می‌زنم شهروز بیاد.

پلک زدم و قطره اشکی از گوشه‌ی چشمم جاری شد. سوگند کمی غصه دار نگاهم می‌کند و بعد از اتاق بیرون می‌رود. پلک‌های خیسم را می‌بندم و سکوت می‌کنم. و به این فکر می‌کنم که یعنی اگر خوب شوم باید به زندان برگردم؟!!

منی که از بیمارستان متنفر بودم، حالا حاضرم سال‌ها در اینجا بمانم، ولی یک ساعت هم به آن زندان برنگردم!

نمی‌دانم چقدر در افکار خود غرق بودم که با باز شدن در اتاق، پلک‌های سنگین شده‌ام را از هم فاصله دادم. قامت شهروز را تشخیص می‌دهم و بعد از کمی که تاری دیدم برطرف می‌شود، با دیدن صورت زخمی‌اش از

جا می پریم. می نشینم که شکمم تیر می کشد و ناخودآگاه "آخ" بلندی می گویم .

حال خودم کم بد بود، این دستبند و درد دست هم شده بود قوز بالا قوز! . . .

شهر روز هول شده و سریع به سمتم اومد .

-چته دختر؟ جن دیدی؟

مجبورم کرد باز دراز بکشم و باز هم غر زد. نگاه خیس من فقط به سر و صورتش بود. بی اهمیت به حرف هایش آرام و با صدایی لرزان می گویم :

-چی کار کردی با خودت؟

بالشت را پشت من مرتب کرد و صاف ایستاد. نگاهم کرد. درد در کل تنم پیچیده بود، ولی در برابر چشم های نگرانش که عشق برادرانه را فریاد می زد، سعی کردم خ و دم را خوب نشان بدهم .

□WRITER : Shiva . Almasi□

🔥 شعله های آتش 🔥

#part_237

می دانستم کجا رفته و چه کرده، فقط دوست نداشتم باور کنم به خاطر من به این روز افتاده بود .

روی صندلی لم داده و می گوید :

- فکر نکردی که همین طوری می شینیم و نگاه می کنیم اون عوضی هر کاری دلش میخواد انجام بده؟

دستی به چشم هایم کشیدم. شاید تاری دیدم برطرف شود. لبم را که به دندان گرفته بودم که مبادا آخی از بین آنها بیرون بیاید رها می کنم و با صدایی گرفته می گویم :

- جمع می بندی؟

این یعنی تایماز . . .

• میان حرفم پریده و سرتکان می دهد .

- آره عزیزم، تایماز هم با من بود .

درسته دکتره و زیادی منطقی و ریلکس، ولی خب هر کسی یه خط قرمزی داره و خط قرمز این آقا دکتر ما هم عشقشه و از قضا عشقش هم یه دشمن کله گنده و مافیایی داره ولی خب آدم عاشق که از چیزی نمی ترسه ! . . .

مات و با دهانی باز نگاهش می کنم. در این شرایط هم دست از مسخره بازی بر نمی داشت. خدایی اگر کسی این روی شهروز را می دید، هیچوقت نمی توانست آن روی به قول سوگند "سگی اش" را باور کند.

- شما دیوونه شدید!

تایماز . . .

اصلا تایماز کجاست؟

لبخند روی لبهایش پاک می شود .

و من تنها منتظر به لبهایش خیره می شوم .

لب به دندان گرفته که صدایش می زنم :

- شهروز می گم تایماز کجاست؟

چشم می دزدید و تپش قلبم از ترس به اوج رسیده بود .

- کار داشت، میاد!

ناخودآگاه صدایم بالا رفت :

- به من دروغ نگو شهروز!

میگم تایماز کجاست؟

بلند شد و نزدیکم آمد .

- ای بابا، آروم باش دختر . . .

چیزی نشده، یکی دو اتاق اونورتره !

نمی توانستم باور کنم .

- یعنی چی؟ درست حرف بزن !

- یکی دو ساعت دیگه میاد پیشت .

یکم زخمی شده !

□WRITER : Shiva . Almasi□

🔥 شعله های آتش 🔥

#part_238

- یکم یعنی چقدر؟

چطور اینکار رو کردید؟

شما عقل ندارید؟

تو دیوونه ای اون تایماز . . .

با صدای بلند خندیده و "دستت درنکنه" ای می گوید. که بی توجه به غر زدن هایش به گریه کردن هایم ادامه دادم .

-آخ تایماز...بگو شما دوتا چطور می‌خواید از پس آن مردک و
بادیگارد های غول پیکرش بر بیاید که دست به همچین کاری زدید؟
از بس تند تند حرف زده بودم نفس کم می‌آورم نفس عمیقی می‌کشم.
همچنان می‌خندید و همین بیشتر عصبیم می‌کرد.
-با نقشه پیش رفتیم. داشت خوب هم پیش رفت فقط آخراش خراب
شد!

-شهر روز نخند تو رو خدا نخند الان می‌زنمت!
چطور تایماز رو زدن که کارش به بیمارستان کشیده شده؟
به طرف یخچال می‌رود و یکم آبمیوه توی لیوان می‌ریزد. ریلکس همه‌اش
را در یک نفس سر می‌کشد.
آخ خدا آخر من از دست این شهر روز سخته می‌زدم!

-یکم آروم باش تا برات بگم!

می‌خواستم اعتراض کنم که در باز شده و سوگند داخل می‌شود. و با
دیدنش انگار دنیا رو به من داده‌اند.
-آخ سوگند فداتشم!
این شهر روز که من رو دق مرگ کرد... . . .

و صدای اعتراض هردویشان بلند شد :

-عه خدانکنه !

-باشه حالا . . .

تایماز چی شده؟

جون من راستش رو بگید !

شهروز خیلی صریح می گوید :

-کتفش تیر خورده !

و اگر بگویم قلبم از تپش افتاده، دروغ نگفته‌ام !

مثل یک ماهی بیرون افتاده از آب لب‌هایم تکان می خوردند. دریغ از

اندکی صدا که از این حنجره بیرون بیاید !

□WRITER : Shiva . Almasi□

شعله های آتش

#part_239

سوگند معترض اسم شهروز را صدا می زند و سریع می گوید :

-به جون شهروزم حالش خوبه !

کتف راستش بوده و اصلا نزدیک نخاع هم نبوده خداروشکر . . .

تنها حرفی که در سرم می پیچید این است که "همه اش تقصیر من بود" !

اگر در دوران جوانی و باحماقت با باراد دوست نمی شدم، هیچ وقت این اتفاقات پیش نمی آمد .

ما انسان ها از خیلی چیزها را ساده در نظر می گیریم، بدون آنکه به عاقبت آن کار فکر کنیم .

من با یک دوستی بنظر خودم ساده زندگی خیلی ها را تحت تاثیر قرار دادم .

اولین شان خودم بودم و هیراد !

بخاطر من هیراد صورتش سوخت و از مادر و خواهر مریضش دور افتاد برای مدت زیادی ! . . .

بخاطر من، شهروز این طور کتک خورده بود . . .

بخاطر من، دلیل زندگی کردنم حالا روی تخت بیمارستان افتاده بود و حتی بخاطر من باراد دیگر زنده نبود !

بیشتر عذاب امروز من، تاوان سادگی گذشته ام است !

-میشه بینمش؟

شهروز سر بالا انداخت :

- نه، اول دکتر بیدار معاینه اش کنه بعد . . .

بیقرار می گویم :

- چقدر طول می کشه؟

این بار سوگند جواب می دهد :

- معلوم نیست، احتمالا تا یک ساعت دیگه دکتر بیدار و تا معاینه اش کنه.

کارهاش درست بشه میشه دو ساعت .

یعنی دو ساعت باید تحمل می کردم !

ترجیح می دادم این دوساعت را در خواب بگذرانم .

عقربه های این ساعت طلایی گرد روی دیوار آنقدر با آرامش می چرخیدند،

که انگار قصد دیوانه کردن من را داشتند .

آن موقع ها که حالم بد بود، تایماز همیشه می گفت "وقتی که این روح

باشد که خسته است خواب کمک زیادی نمی کند" !

روح من حالا علاوه بر خسته بودن، دلتنگ هم بود. دلتنگ ها بهتر

می دانند که خواب یک نیاز نیست، تنها یک بهانه است تا آدمی به عالم

بی خبری پناه ببرد .

□ WRITER : Shiva . Almasi □

شعله های آتش

#part_240

چند باری دستم که به تخت دستبند شده بود را می کشم و کلافه به میله ی تخت می کوبم. با شدت هق می زنم و سرم را پایین می اندازم. سوگند به سمتم آمده و سرم را به آغوشش می فشارد .

بعد روبه شهروز لب می زند :

-دکتر نامه ترخیصش رو داد. کاش به تایماز بگی قبل اینکه مرخص بشه و انتقالش بدن زندان، بیاد .

نمی خواستم که مرخص شوم. اصلا تا قبل از دیدن تایماز هیچ جایی نمی رفتم. ملتمس سر بلند می کنم و روبه شهروز لب می زنم :

-شهروز یه کاری کن !

تا قبل دیدن تایماز نمی تونم برگردم زندان .

مردمک هایش می لرزد. با سری پایین افتاده سمت در می رود و بدون هیچ حرفی از اتاق بیرون می رود. چشمان خیسم را روی هم می گذارم و سرم را روی زانوهایم می گذارم .

شدت نفس‌هایم نسبت به دقایق پیش بیشتر شده است. لرزش خفیفی درونم احساس می‌کنم که نشان از ضعف درونیم می‌دهد. بغض گلویم را می‌فشارد و از این همه درد خسته شده‌ام .

با صدای باز شدن در اتاق، به تندی سر بلند می‌کنم. بوی عطرش فضای اتاق را پر می‌کند. چندباری پلک می‌زنم تا تاری دیدم برطرف شود و با دیدنش، روحم جان دوباره‌ای می‌گیرد .

لب‌هایم کش می‌آید و او به تندی به سمتم می‌آید .
سوگند به سمت در رفته و برای اینکه ما راحت باشیم، آرام بیرون می‌رود .

تایماز، تیشرت سرمه‌ای رنگ و شلوار جین مشکی رنگ به پا داشت.
موهایش بهم ریخته و رنگ پریده‌اش نشان از خوب نبودن حالش می‌داد .

روی لبه‌ی تخت می‌نشیند و بی وقفه دست‌هایم را دور کمرش حلقه می‌کنم و سرم را روی سینه‌اش می‌فشارم .

-معذرت می‌خوام تایمازم. همه چی بخاطر من . . .

انگشتش را مقابل لبانم گذاشتم و وسط حرفم می‌پرد :

-هیش . . .

سرم را از روی سینه‌اش برمی‌دارم که چتری‌هایم که روی صورتش افتاده بودند را پشت گوشم می‌اندازد. بعد بوسه‌ای روی گونه‌ام زده و دست‌هایم را در دستش می‌گیرد .

□WRITER: Shiva. Almasi□

شعله‌های آتش

#part_241

-دیگه نبینم همچین حرفای مزخرفی بزنی. باشه ژالین؟

سری به سمت پایین تکان می‌دهم .

مگر می‌شود او باشد و حال من بد شود؟! !

خیره نگاهش می‌کنم. چطور تا یکسال و نیم دیگر دوری از او را تحمل می‌کردم؟

تخت را دور زده و سمتی که دستم دستنبد نبود، می‌آید و کفش‌هایم را در می‌آورد. کنارم دراز کشیده و اشاره می‌کند که در آغوشش بروم. با احتیاط سرم را به شانه‌اش تکیه می‌دهم .

با دیدن کبودی کنار گردنش، بغض کرده بدون اینکه سر بلند کنم لب
می‌زنم :

-تایماز خوبی؟

-مگه میشه پیش تو بد باشم؟

سرم بلند می‌کنم. دستم را روی ته ریش زبرش می‌کشم و یاد عاشقانه‌ای
از شاملو که خوانده بودم، می‌افتم .

-دوست دارم .

و دوست داشتنت تنها حقیقتی که منو به زندگی کردن دلبسته میکنه .

لب‌هایش کش آمده و سرش خم می‌کند. لب‌هایم را شکار می‌کند. با نفس
کم آوردنم سرم را به جای قبلی، روی شانه‌هایش برمی‌گردانم و او حصار
دستانش را تنگ تر می‌کند. شقیقه‌ام را می‌بوسد و با کلماتش قلبم را به
هیجان وا می‌دارد .

-تو...تموم زندگیه منی ژالین !

و من م عجزه را کسی می‌دانم که می‌شود در آغوش او دنیا را از یاد
برد .

-وقتی برم اون تو...دیگه نمی‌تونم بینمت !

دلم خیلی برات تنگ میشه تایماز...بی تو من تاب نمیارم که!

سکوت می کند. سرم را بلند می کنم و نگاهم به چشمانش می افتد. چشانی که حالا پر شده بود از حلقه های اشک؛ مردمک هایش را تکان داده و نگاهش را به سمتم می چرخاند. لب هایش را روی هم فشرده و می گوید:
- بدترین درد واسه یه عاشق، دوری از معشوقش!

□WRITER: Shiva . Almasi□

شعله های آتش

#part_242

- تلخه...تلخ تر از چیزی که تصور شو کنی. اما قرار نیست این دوری ما رو از هم جدا کنه!

نمی تونم پیام ملاقات ولی هر طور شده تلفن برات جور می کنم. باهم حرف می زنیم .

مکث کرده و صورتم را نوازش می کند .

-سخته ندیدن خوشگلم. ولی چاره ای نداریم و باید به همین قانع

باشیم .

به سختی نفسم رو بیرون می فرستم. که نگاهم به صورتش می افتد.
دانه های عرق از پیشانی اش پایین می افتد و رنگ از رخس پریده است.
دست سالمش رو بالا آورده روی جای آن گلوله لعنتی می گذارد. صورتش
جمع شده و انگار تاثیر مسکن هایش از بین رفته و دردش شروع
می شود .

ترسیده دستم را روی صورتش می گذارم و می گویم :
-الهی بمیرم. نباید بلند می شدی !
نبايد می اومدی. تو باید استراحت کنی تایماز .
حالت خوب نیست !

سری به نشان نفی تکان داده و سرش را روی بالشت می گذارد. چشمان
نیمه بازش را به سمتم چرخانده و صدای گرفته اش، قلبم را می فشارد .
-خدا نکنه زندگیم .
خوبم...نگران نباش .

بغضم می شکنند و لعنت بر دردهایی که پایان ندارند. دست روی بازویش
می گذارم و نمی توانم کامل به سمتش بچرخم .
-خوب نیستی تایماز. باید دکتر و صدا بزنی !

انگار که بزور پلک‌هایش را نگه داشته تا بی هوش نشود. بازویش را آرام
تکان می‌دهم و اشک می‌ریزم .

-نخواب تایماز...باز کن چشاتو !

با هراس سوگند و شهروز که مطمئن بودم پشت در اتاق هستند، را صدا
می‌زنم. طولی نکشیده هر دو با هول وارد اتاق می‌شوند. شهروز به سمت
تخت آمده و می‌گوید :

-چی شده؟

بعد نگاهش به سمت تایماز می‌افتد .

-داره از هوش میره. باید دکتر و صدا کنم .

□WRITER : Shiva . Almasi□

🔥 شعله های آتش 🔥

#part_243

می‌گوید و به سرعت اتاق را ترک می‌کند. نمی‌دانم چقدر می‌گذرد و
بالاخره دکتر وارد اتاق می‌شود. سرباز خانومی که پشت در اتاق بود،
همزمان داخل می‌شود. درحالی که تمام نگاه من به سمت دکتریست که

در حال وصل کردن سرم به تایماز است، دستبندم را باز می کند. از روی تخت پایین می آیم. این بار هر دو دستم را دستبند می زند .

-مرخص شدی دیگه. باید بریم ماشین جلوی در منتظره .

با شنیدن صدای خشک و سرد زن، به سمتش برمی گردم و با لحن تندی می گویم :

-تا وقتی خیالم راحت نشه خوبه، جایی نمیام !

-متاسفم. باید بریم !

همزمان دکتر سرم را وصل کرده و روبه شهوروی که کنار تخت ایستاده می گوید :

-نباید به این زودی از جاش بلند می شد. باید یکی دو روز کامل بستری باشه. متاسفانه این تیر خیلی بدنش رو ضعیف کرده و نیاز به مراقبت داره. الانم تنه اش بزارید تا استراحت کنه .

بخاطر من و خودخواهی هایم از جایش بلند شده بود؛ کاش می شد قبل رفتنم برای بار آخر می دیدمش، در آغوش می گرفتمش و عطر نفس هایش را در ریه هایم می فرستادم. افسوس که نمی شد و اجازه نمی دادند .

وقت رفتن رسیده بود. بدون در آغوش گرفتن شهروز و سوگند، تنها با یک خداحافظی که همراه بود با زیر گریه زدن سوگند و خمیده شدن شانه های شهروز، با هر دو دستی که دستبند شده بود، از اتاق بیرون می روم. قبل از خروج نگاه آخرم را به سمت تایماز می اندازم و لبخند تلخی روی لب هایم جای می گیرد.

به محض خروج از بیمارستان، وارد ماشین مخصوص می شویم و برم می گردانند به زندان؛
آخ از دلم که خون است و دلم گریه می خواهد.
نه از آن گریه های پنهانی و خفه؛ شب و نیمه شب اشک ریختن در سکوت هم نه!

دلم هق هق می خواهد...

بلند بلند؛ آنقدر بلند که صدایش به گوش خدایم برسد!

فقط کاش برای لحظه ای هم که شده، گوش دنیا کر و من بلند بلند گریه می کردم. بغض خفه ام کرده این روزها، خدایا لحظه ای گوش های دنیا را بگیر می خواهم گریه کنم.

این که دیگر به سختی آرزو هایم نیست!

محال و ناممکن نیست، می توانی گوش های دنیا را بگیری...؟

می خواهم امشب یک دل سیر گریه کنم!

□WRITER: Shiva . Almasi□

شعله های آتش

#part_244

.....

نگاهی به دو طرف انداخته و گوشی را زیر پایم پنهان می کند .
- همه که رفتن هوا خوری، جلوی در مراقب می مونم تا زنگ بزنی. فقط
کشش ندی دختر جون تو دردسر بیافتیم !

سری تکان می دهم و دستم را روی دستش می گذارم .
- ممنونم. نگران نباش فقط می خوام حالش بپرسم. می خوام صداش رو
بشنوم .

گوشی را با احتیاط از زیر پاهایم رد می کنم و زیر بالشت می فرستم .
- معلومه خیلی عاشقی !

با شنیدن صدای نهال، دخترکی که دوسالی از من بزرگ تر بود و در این
مدت باهم دوست شده بودیم و هیچ چیزی راجب دلیل حبسش نگفته
بود .

لبخندی تلخی روی لب‌هایم می‌نشانم .

-خیلی...بیشتر از چیزی که فکرشو کنی .

اون تنها امید زندگی منه !

سه روزی از آن مرخص شدنم می‌گذشت. کارت نداشتم و نتوانسته بودم به هیچ کدامشان زنگ بزنم که حال تایمازم را بپرسم. با باز شدن در سلول و بیرون رفتن تک تک هم بندگانم برای هوا خوری، نگاهم به سمت نهال که سمت در می‌رود، می‌افتد .

-زود باش. پنج دقیقه‌ای تمومش کن من جلوی درم .

بدون اتلاف وقت گوشی را از زیر بالشت در می‌آورم. شماره تایماز را که حفظ بودم را می‌گیرم و گوشی را پشت گوشم می‌گذارم. جواب نمی‌دهد و همین نگرانی‌ام را چندبرابر می‌کند .

-تو رو خدا جواب بده تایماز

ناامید می‌خواهم گوشی را پایین بیاورم که صدای همیشه بم‌اش در گوشم پخش می‌شود .

-بفرمایید؟

و صدایش مانند مورفین، آرامم می کند. لب هایم کش آمده و قطره اشکی از روی ذوق شنیدن صدایش از گوشه پلکم پایین می چکد .

-خدایا شکر ت . . .

□WRITER : Shiva . Almasi□

شعله های آتش

#part_245

-ژالین؟

تویی نفسم؟

تند دستی به زیر چشمانم می کشم و روی لبه ی تخت می نشینم. بی توجه به قندی که در دلم بخاطر "نفسم" گفتنش آب شده، لب می زنم :
-آره. داشتم از نگرانی جون می دادم .

خوبی تایماز؟

تو رو خدا راستش رو بگو !

- به جون خودت که دنیامی، خوبم .
حتی امروز مرخص می شم .
تو خوبی؟ چیزی لازم نداری؟

و چه غریبانه بغضم می گیرد در تلاطم لحظه های نبودنش . . .

تنها لب می زنم :

- خوب؟ نیستم .

یعنی دیگه خسته شدم از تظاهر. تا وقتی اینجام نمی شه. هنوز دو روز نشده اما خیلی دلم واستون تنگ شده. طاقت نمیارم تا یکسال و نیم دیگه نبینمتون .

- می دونم عزیزم. اما باید قوی باشی. صبور باشی. این روزا هم می گذره و ارجمندی همچنان پیگیر کارات هست. ممکنه خیلی زودتر آزاد بشی و حبست کمتر بشه. پس صبور باش .

لب هایم را روی هم می فشارم و مانع از شکستن بغضم می شوم .
- اینی که میگی. یعنی صبور بودن سخته !
اما تحمل می کنم .

با صدای باز شدن یهویی در سلول، تند گوشی را پایین می آورم و نگاه می چرخانم. نهال است که سر از لای در داخل آورده؛
- سربازه داره میاد زود تمومش کن !

تند گوشی را پشت گوشم می گذارم و هول می گویم :

- باید قطع کنم تایماز. بازم بهت زنگ می‌زنم .

بعد می‌خواهم قطع کنم که صدایم می‌زند .

- ژالین؟

"جانم" ای می‌گویم که با صدای آرامی می‌گوید :

- خیلی دوست دارم. اینو فراموش نکن !

و صدایش قوی‌ترین اسلحه‌ی دنیاست همین که می‌گوید " دوستت دارم"؛

و تمام دلهره‌های جهان می‌میرند .

□WRITER : Shiva . Almasi□

شعله‌های آتش

#part_246

صدایش را به وسعت حسرت ندیدنش دوست دارم و با آرزوی دیدنتش
تحمل می‌کنم. با قلبی که پر شده از دوست داشتن این مرد، لب‌هایم کش
آمده و می‌خواهم چیزی بگویم که در با شدت باز می‌شود. تند گوشه‌ی را
پایین می‌آورم و قطع می‌کنم .

- نترس منم... فقط تا کسی نیومده قایمش کن .

با شنیدن صدای خانم نجاتی، خشن ترین زندانی این بند، تند گوشی را زیر بالشت می فرستم. بعد سر بلند می کنم و تشکر می کنم که تسبیح دستش را لاتی دور انگشتش چرخانده و می گوید:

-نوبت توئه اتاق رو تمیز کنی. زود باش!

سری تکان می دهم و بدون حرف به سمت وسایل تمیز کاری می روم. نهال داخل می آید. و سر صدایی پشت سرش نشان از برگشتن بقیه می داد.

-گذاشتمش زیر بالشت. زود برش دار!

ممنونم .

سری تکان داده و تند به سمت تختم می رود .

•••

تا کجای قصه باید ز دلتنگی نوشت؟

تا به کی بازیچه بودن به دست سرنوشت؟

تا به کی با ضربه های درد باید رام شد؟

یا فقط با گریه های بی قرار آرام شد؟

بهر دیدار محبت تا به کی در انتظار؟

خسته از این زندگی با غصه های بی شمار . . .

قلم از دستم می افتد و همزمان قطره اشکی روی ورق دفترم می افتد .

- ژالین تهرانی؟

با شنیدن صدایی محکم زنانه‌ای، با هول دفترم را می‌بندم. بعد بلند می‌شوم و به سمت در برمی‌گردم .

با دیدنم به خروجی در اشاره کرده و می‌گوید :

-وکلیت اومده. زود باش بیا !

چادری که برای خروج و ملاقات رفتن اجبار بود را برمی‌دارم. روی سرم

می‌اندازم و به سمت در قدم برمی‌دارم. دلم شور می‌زند و امیدوارم با

خبرهای خوب آمده باشد. با هر دو دستم چادر را می‌گیرم و دستبند شده

وارد اتاق ملاقات می‌شوم .

□WRITER : Shiva . Almasi□

شعله های آتش

#part_247

سلام می‌کنم و او مانند همیشه با جدیت جوابم را می‌دهد. روی صندلی

مقابلش می‌نشینم و دست‌هایم را روی میز می‌گذارم. پرونده‌ی دستش را

مرتب کرده و درحالی که روی میز می‌گذارد، با لبخند مردانه‌ای لب

می‌زند :

- خبرای خوبی برات دارم !

با استرس لب پایینم را به دندان می گیرم. لبه ی چادرم را دور انگستانم می پیچم و منتظر به ارجمندی خیره می شوم .

- بالاخره...موافقت کردن؟

برگه ای جلویم گذاشته و با لبهایی که حالا کامل کش آمده می گوید :
- گفته بودم حلش می کنم. اینو امضا کنی ظهر مرخصی !

پر ذوق دستهایم را درهم قفل می کنم و تشکر آمیز نگاهش می کنم .

- خدایا شکرت. واقعا ممنونم !

خودکارش را روی برگه انداخته و می گوید :

- خواهش می کنم، زود امضا کن که برم دنبال بقیه کارهات. فقط تایماز

از این خبر داره و دیگه به هیچکس نگفته. ظهر میاد جلوی زندان

دنبالت !

تایماز می آمد. باور نمی شد بعد از هفت ماه می دیدمش؛ با خودکار برگه ای

که جلویم گذاشته را امضا می زنم و بلند می شوم. برگه را درون پرونده و

بعد در کیفش می گذارد .

- پس می بینمت خانم تهرانی!

فعلا . . .

می گوید و بعد رفتنش من هم همراه سرباز به سلول برمی گردم. با قلبی که از هیجان آزاد شدنم، ضربانش روی هزار رفته بود، سمت وسایلم می روم و کوله ام را جمع می کنم .

- بالاخره لبات رو خندون دیدیم دختر...حتما با مرخصی گرفتنت

موافقت شده؟

□WRITER: Shiva . Almasi□

شعله های آتش

#part_248

-آره قبول کردن. وای اگه بدونید چقدر دلتنگ تک تکشونم. این هفت

ماه جز مامان و بابام نتونستم هیچ کدومشون رو ببینم .

همه "بسلامتی" می گویند و نهال روی تختم می نشیند. دست هایش را به

تشک تکیه داده و با لبخند شیطنت آمیزی لب می زند :

-من که میدونم بیشتر ذوقت برای دیدن اون دکترست. چی بود

اسمش..اها تایماز!

با شنیدن اسمش لبخندم بیشتر از قبل کش می آید. با اشتیاق کنار نهال
روی تخت جا می گیرم و یاد آن بیت از "مولانا" می افتم :
اشتیاقی که به دیدار تو دارد دل من
دل من داند و من دانم و دل داند و من

با مهربانی در آغوشم می گیرد و متقابل دستانم را دورش حلقه می کنم. در
این مدت حسابی با هم صمیمی شده بودیم. شاید اگر او نبود این مدت
سخت تر از این ها می گذشت .

-چند روزه مرخصیت؟

شالم را از روی سرم برمی دارم و اصلا نمی خواهم به مدت زمانش یا روزی
که قرار است برگردم فکر کنم. شانهام را از روی کمد برمی دارم .

-نمی دونم. اما و کلیم گفت کمتر از سه روز نیست .

"خوبه" ای گفته و صدایش می زنند. بعد رفتنش موهایم را می بندم و آبی
به دست و صورتم می زنم. لباس هایم را عوض می کنم. حاضر شده مقابل
آینه می ایستم و با افسوس دستی به صورت لاغر شده ام می کشم .

با صدا زدن هایشان برای رفتن، با تک تکشان همبندیانم خداحافظی
می کنم و از سلول بیرون می روم. قبل از خروج هم در اتاق مدیر کلی امضا

و اثر انگشت می گذارم. همراه کوله‌ام به سمت در خروجی قدم برمی دارم و هیجان زده‌ام. در بزرگ که باز می شود، نفس عمیقی می کشم و بعد بیرون می روم .

با دیدن ماشین تایماز، چند ثانیه‌ای می ایستم و بعد دیگر تعادل‌م دست خودم نیست و به سمت ماشین‌اش می دوم. که در ماشین به تندی باز شده و با لبخند جذابی، دست‌هایش را باز می کند .

-ژالینم...اومدی عمرم؟

خودم را در آغوشش می اندازم و دست‌هایم را محکم دور گردنش می اندازم .

□WRITER : Shiva . Almasi□

🔥 شعله های آتش 🔥

#part_249

-نمی دونی چقدر دلم واست تنگ شده بود. آخ قربونت برم !

حصار دستانش رو دور کمرم محکم تر می کند. بعد بوسه‌ای محکم روی شقیقه‌ام زده و صورتم را در قاب دستانش می گیرد .

- خدا نکنه. این چشا...لعنتی این چشات کل زندگی منه!

لبخند پهنی می زنم. کمی سر کج می کنم و کف دستش که روی صورتم است را می بوسم. دستم را گرفته و به آن سمت ماشین می کشد. در را برایم جنتلمنانه باز کرده و اشاره می کند بنشینم. سوار می شوم و کوله ام را روی صندلی عقب می اندازم.

ماشین را دور زده و سوار می شود. استارت زده و تازه متوجه مدل جدیدی که به موهایش داده بود، می شوم. کوتاه تر از قبل شده بود و حسابی به صورتش می آمد. مانند همیشه شیک پوش بود و جذاب؛ خیره نگاهش می کنم و در دلم قربان صدقه اش می روم.

متوجه خیرگی نگاهم شده و درحالی که ماشین را دور می زند، با لبخند کجی لب می زند:

- چرا اینطوری نگام میکنی؟

دست روی دستش که روی دنده بود، می گذارم.
- دوست دارم نکات کنم. مشکلیه آقای دکتر؟

"نوچ" ای گفته و چشمکی برآیم می‌زند. دستم را بالا برده و بوسه‌ای روی انگشتانم می‌زند. به صندلی تکیه می‌دهم. واقعا دلم برای این هوای بد تهران هم تنگ شده بود .

برای کنار او بودن، ناز کردن‌هایم و عشق ورزیدن‌هایش دل تنگ شده بودم. تلفنی حرف می‌زدیم اما دیدنش چیز دیگری بود .

- به هیچکس نگفتم امروز مرخص می‌شی. امشب می‌ریم خونه‌ی من. به سوگند و شهروزم زنگ زدم قراره بیان، اما اصلا از اومدن خبری ندارن ! بابات و مامانم که فردا عصر پرواز دارن، مامانتم فردا صبح میاد .

دل‌تنگ همه بودم و حالا قرار بود ببینمشان؛ کنارشان باشم حتی برای یک روز هم باشد، لذت بخش بود. آدمیزاد تا وقتی چیزی را دارد قدرش را نمی‌داند مگر این که از دستش بدهد یا از او دور باشد .

□WRITER : Shiva . Almasi□

شعله‌های آتش

#part_250

درحالی که سرم را به صندلی تکیه داده‌ام، سر کج می‌کنم. با چشمان ریز شده می‌گویم :

-نگفتی بهشون تا وقتی اونا میان تنها باشیم؟

لب‌هایش به طور جذابی کش آمده و نیم نگاهی به سمتم می‌اندازد .

-هوم. نقشه خوبی نیست؟

جفت ابروهایم را بالا می‌فرستم و خیره در نیم رخ‌اش، لب می‌زنم :

-عالیه !

با دیدن چراغ قرمز ماشین را نگه می‌دارد. با ژست خاصی دستش را به پنجره تکیه داده و دست دیگرش را نزدیک آورده و گونه‌ام را می‌کشد .

با لبخند نگاه می‌گیرم، که ضبط را روشن می‌کند .

صدایش را پایین آورده و تا رسیدنمان مقابل خانه‌اش در سکوت می‌گذرد. به محض رسیدن، کوله‌ام را از روی صندلی بر می‌دارم و هم قدم تایماز به سمت خانه می‌رویم .

در را باز کرده و می‌گویند :

-خانوما مقدم ترن !

تشکر می‌کنم و داخل می‌شوم. کوله‌ای را کنار در می‌اندازم و خودم را به مبل می‌رسانم و ولو می‌شوم. که تایماز کتش را در آورده و آستین‌هایش را بالا می‌زند. به سمت سرویس بهداشتی رفته و می‌گوید :

- دستام رو بشورم، میام .

تایماز همیشگی بود با وسواس و قانون‌های های خاص خودش؛ دست‌هایم را در دو طرف مبل باز می‌کنم. خمیازه‌ای می‌کشم و پلک‌هایم را روی هم می‌گذارم .

- جلسات رو شرکت کردی کامل؟

بدون این که پلک باز کنم، لب می‌زنم :
- آره؛ حال خوب الانمو مدیون دکتر سرمدی‌ام .

بویش را حس میکنم و پلک که باز میکنم، می‌بینم که کنارم نشسته است. با لبخند سرم را روی پایش می‌گذارم و کامل دراز می‌کشم. با خیرگی و لبخندی خاصی دستش را روی موهام که سرکشانه از شال بیرون زده بودند، می‌کشد .

□WRITER: Shiva . Almasi□

• شعله‌های آتش : •

🔥 شعله‌های آتش🔥

part_251

نگاهم قفل چشمانش می شود. فکری به سرم می زند و سکوت بینمان را با صدای آرامی می شکنم .

-چشمات و ببند !

سوالی نگاهم می کند که حرفم را تکرار می کنم. متعجب پلک هایش را می بندد که سرم را از روی پایش برمی دارم. دستم را روی صورتش می گذارم و چند ثانیه ای نگاهش می کنم. سرم نزدیک می برم و لب هایم را روی پشت پلک اش می گذارم. بوسه می زنم و سپس گونه اش را نوازش می کنم .

سرم را عقب می برم که بلافاصله پلکش را باز می کند. بالا و پایین شدن سبک گلایش را به وضوح حس می کنم و لبخندم کش می آید. یقه اش را باز کرده و بلافاصله از جایش برمی خیزد .

-هوم...شیرینی رولت که دوست داری گرفتم .

برم با چایی بیارم بخوری .

از این حالت های هول شده اش خنده ام می گیرد. لبانم را برای جلوگیری از نخندیدن، به دندان می گیرم و تنها سری به سمت پایین تکان می دهم. به ثانیه نکشیده وارد آشپزخانه می شود. دکتر کم ظرفیت و بامزه ام؛

گرم شده بود و انگار که کولر اصلا کار نمی کند. با ریموت درجه کولر را بالا می زنم و شالم را دو گردنم می اندازم و دستی به زیر موهای بلندم می کشم .

-خدمتتون ژالین خانم .

با شنیدن صدایش سر بلند می کنم. سینی را از دستش می گیرم که کنارم می نشیند. سینی را روی میز می گذارم و با دیدن رولت های شکلاتی، تعلل نمی کنم و تکه ای برمی دارم و با لذت شروع به خوردن می کنم .

چای خوش رنگ را سرش سر می کشم که سنگینی نگاهش را خودم حس می کنم. سر می چرخانم و با سر به سینی اشاره می کنم و با همان دهان پر لب می زنم :

-خیلی خوش مزه ان. بخور !

استکان چای اش را برداشته و می گوید :

-نوش جونت. من شیرینی دوست ندارم .

یکی دیگر از ظرف برمی دارم. نمی دانم که در صورتم چه می بیند که در گلو خندیده و دستش را نزدیک صورتم می آورد. روی بینی ام را که تازه متوجه خامه ای شدنش شده بودم، را پاک می کند .

□WRITER : Shiva . Almasi□

شعله های آتش

#part_252

بعد دستش را عقب کشیده و همزمان صدای زنگ گوشی اش بلند می شود. گوشی اش را از روی میز برداشته و استکانش را روی میز می گذارد. مکشی کرده و بعد پاسخ می دهد .

-جانم خاله؟

کنجکاو گوش هایم را تیز می کنم و متاسفانه در این فاصله چیزی نمی شنوم. که تایماز بلافاصله بلند شده و با لحنی نگران لب می زند :
-قربونت برم گریه نکن. الان خودمو می رسونم .

بعد قطع می کند و قبل اینکه چیزی بگویم به سمتم برگشته و می گوید :
-هیراد و گرفتن. من برم ببینم چی شده؟
عب نداره تنهات بزارم؟

شانه بالا می اندازم و کنجکاور لب می زنم .
-نه جانم .

فقط چرا گرفتنش؟

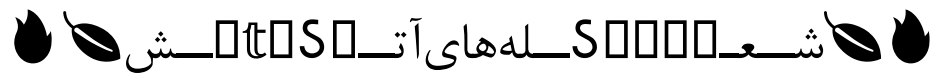
- نمی دونم. بعد فوت هلما خیلی عوض شد. خودشو مقصر می دونه. حالش بده. اصلا قبول نمی کنه باهاش حرف بزنم و تحت درمان قرار بگیره .

و باز با یاد مرگ هلما، قلبم بدرد می آید. خیلی زود جان داد و دلم برای خاله جیران کباب بود. برای مراسم نبودم اما سوگند تعریف کرده بود که چند بار سرخاکش از هوش رفته بود و به بیمارستان منتقلش کرده بودند. و هیرادی که می دانستم چقدر هلما را دوست داشت. چقدر برای خوب شدنش شب و روز با وجود درس هایش کار کرد و آخر از دستش داد .

همراه کتش از اتاق برگشته و قبل از خروج لب می زند :
-استراحت کن. زود میام !

"چشم" می گویم و بعد بوسه ای برایش می فرستد. به محض رفتن تایماز مانتویم را از تنم بیرون می کشم. تصمیم می گیرم که قبل از آمدن سوگند و شهروز دوش بگیرم و لباس هایم را عوض کنم. سریع بلند می شوم و بعد برداشتن کوله ام به اتاق تایماز می روم .

□WRITER : Shiva . Almasi□



#part_253

هر کدامشان در یک طرفم نشسته‌اند و شهروز دقیقه‌ای یکبار گونه‌ام رو می‌بوسد. سوگند هم سرش را روی سینه‌ام گذاشته و از دیروز که آمده، لحظه‌ای از من جدا نمی‌شود. دست‌هایم را روی شانهاش می‌گذارم و صدایش می‌زنم که با چشمان پرشده سر بلند می‌کند.

- سوگند تو رو خدا پاک کن چشمتو... ببین دیگه اینجا هر چند واسه یکی دو روزه ولی پیش همیم.

بعد بوسه‌ای روی صورتش که بخاطر بارداری حسابی باد کرده بود، می‌زنم.

- بیشعور دلم واست تنگ شده بود. ولم کن میخوام همینجا بمونم.

دوباره سرش را می‌گذارد که دیوانه‌ای نثارش می‌کنم. شهروز با صدای زنگ آیفون بلند شده و درحالی که به سمت در می‌رود، لب می‌زند:
- بخاطر حاملگی تموم هرموناش قاتی کردن... پاندام

سوگند بخاطر لقبی که شهروز برایش گذاشته حرصی جیغ می‌کشد و من بلند زیر خنده می‌زنم.

مادرم با مادر تایماز در آشپزخانه نشسته بودند و درحال صحبت بودند. واقعا برایم عجیب بود صمیمیتشان؛ پدرم هم از زمانی که آمده بود مشغول صحبت با تلفن بود.

-تایماز اومد!

با شنیدن صدای شهروز نمی دانم چگونه بلند می شوم و تقریبا به سمت در پرواز می کنم. که شهروز متاسف سری تکان داده و به سالن برمی گردد.

در خانه را باز می کنم. قبل اینکه قدمی بردارم از ماشین پیاده شده و با دیدنم لبخند می زند.

-چیکار کردی؟

برای خاله جیران و هیراد نگران بودم. تایماز صبح رفته بود که برای هیراد سند بگذارد و آزادش کند. انگاری که با صاحب خانه ای که در آن مستاجر بودند دعوا کرده بود.

با رسیدن به مقابل درب خانه، نگاهی به داخل انداخته و بعد پیشانی ام را می بوسد.

-حلش کردم نفسم.

هیراد آزاد شد و با خاله برگشتن شهرستان.

□WRITER: Shiva. Almasi□

شعله های آتش

#part_254

بعد دستم را گرفته و با حالی خوش به داخل خانه می کشد .

-بریم داخل که یه سوپرایز برات دارم !

نفس راحتی می کشم و کنجکاو سوپرایزش می شوم. به محض رسیدن به سالن، همه را صدا می زند. همه روی مبل می نشینیم و او با لبخندی که از لحظه ای که آمده از روی لب هایش کنار نمی رود، سر پا ایستاده است .

با چشم و ابرو به مادرش اشاره کرده که جمیله خانم گلویی صاف می کند. اصلا نمی دانم چه خبر شده و این لبخند های سوگند و مادرم برای چیست !

-هومن خان راستش ما فامیلیم و نیاز به این کار نبود. اما تایماز اصرار داشت که طبق رسم و رسوم برم جلو .

نیم نگاهی به من انداخته و اخم هایش حسابی درهم است. حدس می زنم می خواهد چه بگوید و واقعا شوکه می شوم .

-می خوام دخترت ژالین رو برای پسر م تایماز خواستگاری کنم !

سر بلند می کنم و نگاهم را به تایمازی که با استرس به پدرم دوخته، می اندازم. لب هایم کش می آید و خجالت زده از جمعی که خیره نگاهم می کردند سر پایین می اندازم .

-تایماز مثل پسر م می مونه. به اندازه ژالینم دوشش دارم. دیدم این مدت چه طور کنار ژالینم بود. چقدر حمایتش کرد و مواظبش بود. اگر ژالین هم راضیه من حرفی ندارم .
ژالین بابا نظرت چیه؟

سوگند دستش را روی پایم گذاشته و با لحنی هیجانی می گوید :
-عروس خانم زود باش بله رو بگو !

سر بلند می کنم و هنوز چند ثانیه نشده است که شهروز دست هاش را بلند کرده و می گوید :
-سکوت علامت رضایته !
مبارکه...بزنید دست قشنگه رو به افتخار عروس داماد !

همگی دست می‌زنند و تایماز "با اجازه" ای گفته و به سمت می‌آید.
جعبه‌ای از جیب کتش در آورده و جعبه را باز کرده و حلقه زیبایی که
نگینش برق می‌زد، را از جعبه بیرون می‌کشد .

□WRITER: Shiva . Almasi□

شعله‌های آتش

#part_255

دستم را به سمتش می‌گیرم و آرام طوری که بقیه نشنوند، پیچ می‌زنم :
- واقعا سوپرایزم کردی . . .

حلقه را در انگشتم می‌اندازد و صدای دست زدنشان دوباره بلند می‌شود.
بوسه‌ای روی انگشتم زده و می‌گوید :
- سوپرایز اصلی مونده دلبرم . . .

و در دلم انگار کارخانه‌ی قند آب می‌شود وقتی که اینگونه با عشق صدایم
می‌زند. هنوز هم در شوک خواستگاری کردنش هستم و اصلا فکرش
نمی‌کردم در این وضعیت چنین کاری کند .

سوگند و شهروز با خوشحالی تبریک می‌گویند .

پدرم و مادر هم در آغوشم می گیرند و تنها جمیله خانوم سرد تبریک می گوید و به اتاق می رود. سوگند به کمک مادرم می رود و با سینی قهوه و کیک که مادرم درست کرده بود، به سالن می آیند .

-دورتون بگردم. بردارید !

"خدانکنه" ای می گویم و همزمان با تایماز قهوه هایمان را برمی داریم. تکه ای بزرگ کیک برمی دارم و با اصرار ذره ای با قاشق در دهانش می گذارم .

-باید بخوری. مگه میشه اصلا از کیک گذشت؟ مخصوص که مامانم درست کرده باشه .

شهروز با خنده قهوه اش را سر کشیده و روبه تایماز لب می زند :
-هنوز هیچی نشده زن زلیل شدی دکتر؟

با این حرف شهروز، تایماز می خندد و کیک در گلویش می پرد و به سرفه می افتد. چشم غره ای به شهروز می روم که بلندتر از قبل زیر خنده می زند. نگران به سمت تایماز برمی گردم که قهوه اش را کامل سر کشیده و روبه شهروز می خواهد چیزی بگوید که صدای پدرم درحالی که از پله ها پایین می آید، بلند می شود .

- ما می‌ریم بچه‌ها .

و همزمان جمیله با سگرمه‌های درهم پشت سرش پایین می‌آید. مطمئن بودم با این وصلت راضی نبود. تایماز همزمان بلند شده و می‌گوید :
- قبلش باید یه چیزی بگم . . .

همه منتظر به تایماز نگاه می‌کنیم که دست‌هایش را لبخند بهم زده و می‌گوید :
- ژالین دیگه بر نمی‌گرده زندان !

□WRITER : Shiva . Almasi□

شعله‌های آتش

#part_256

- یعنی چی؟

چطور؟

تایماز سری تکان داده و می‌گوید :

- راستش این مدت نگفتم چون نخواستم امیدوارتون کنم و بعد درست نشه. با ارجمندی دنبال کارای ژالین بودم برای تخفیف گرفتن جرمش. قاضی با شنیدن اتفاقاتی که افتاده و مدارک که دید. بقیه حبسش را

بخشید و فقط یه جریمه بود که پرداختش کردم. یعنی دیگه ژالین
برنمی‌گرده!
تموم شد.

شوکه و با چشم‌های گشاده شده نگاهش می‌کنم .
چند لحظه سکوت و بعد مادرم با صدای پربغضی لب می‌زند :
- تایماز... دخترم دیگه برنمی‌گرده؟

تایماز سری به سمت بالا تکان داده و مجدد لب می‌زند :
- فقط فردا باید بریم یه چند تا امضا هست بزنه توی دادگاه و بعد
تموم .

مادرم سرش را بالا گرفته و می‌گوید :
- خدایا شکر... قربونت برم که دعاهام بی جواب نداشتی !

سوگند با خوشحالی خودش را در آغوش شهروز می‌اندازد. بلند می‌شوم و
بلافاصله تایماز به سمتم آمده و صورتم را در قاب دستانش می‌گیرد .

- عشقم... تموم شد !
دیگه قرار نیست جدایی رو تحمل کنیم. تموم شد .

انگشتش را روی لب‌هایم کشیده و می‌گوید :

-بخند ببینم!

لبهایم کش آمده و چشمانم از ذوق پر می شوند .

-دیگه بر نمی گردم نه؟

سری به سمت بالا تکان داده و بلافاصله خودم را در آغوشش می اندازم.
گره دستانم را دور کمرش محکم سفت میکنم و سرم را به سینه اش
می فشارم .

-باورم نمیشه تایماز. همه چی مثل خواب می مونه .
مرسی...بابت بودنت. بابت همه چی !

□WRITER : Shiva . Almasi□

🔥 شعله های آتش 🔥

#part_257

-به خاطر این که این طوری بخندی، با همه چی و همه کس...با کل
دنیا می جنگم تو فقط بخند...تو فقط خوب باش .

ثانیه طول نکشیده که صدای موزیک از سینما خانواده بلند می شود. از تایماز جدا می شوم و نگاهم به شهروز می افتد. دستانش را کامل باز کرده و می گوید:

-بیاین وسط ببینم!

دستی به زیر چشمانم می کشم و از مدل رق صیدن های شهروز خنده ام می گیرد. پدرم با اصرار مادر تایماز خداحافظی می کنند و می روند. نه از آزادیم و نه از نامزدی ما دوتا مشخص بود اصلا خوشحال نیست .

سوگند به سمتان آمده و من را تایماز را هم به وسط سالن می برد. شهروز آهنگ را عوض کرده و با تایماز اروپایی می رقصند. از خنده دل درد گرفته ام. سوگند بخاطر شکم برآمده اش زیاد نرقصید و کنار مادرم نشسته بود .

می خواهم کنارشان بنشینم که شهروز به سمتم آمده و محکم گونه ام را می بوسد. بعد دستانش را دور کمرم انداخته و بلند می کند. جیغ خفیفی می کشم که بی توجه مرا چرخانده و سرگیجه می گیرم .

-دیوونه...بزارم زمین سرم گیج میره .

پایینم آورده و روی زمین می گذارد. مادرم صدایمان زده و شهروز صدای موریک را کمی کم می کند .

- تایماز، ژالین. من تو این راه هی نمیشه برم و بیام. کاش توی این یکی دوهفته که تهرانم عروسیتون رو بگیرید .

تایماز نگاهی به من انداخته و می گوید :

- چشم خاله. یکی دو روزه کارا حل میشه .

هفته ی آینده خوبه؛ اما روزش رو خودتون مشخص کنید .

نگاهی به تایماز می اندازم که منتظر نگاهم می کند. موافقتم را اعلام می کنم که مادرم تایماز را کنار خود نشانده و مشغول برنامه ریزی می شوند .

* *

دستم را روی موهای مارانکو می کشم. از آخرین باری که دیده بودمش خیلی گذشته بود. بعدش هم که مریض شده بود و ندیده بودمش. اسبها تنها حیواناتی هستند که دوستشان دارم .

- پسر...آخ چقدر دلم واست تنگ شده بود .

□WRITER: Shiva . Almasi□

شعله های آتش

-می خوامی سوار بشی؟

-می خوام. اما این بار اجازه بده تنها سوارش بشم!

ابرو بالا انداخته و خنده حرص دراری لب می زند:

-تو با منم که سوار شدی افتادی. حالا می خوامی تنها سوار بشی؟

حرصی اسمش را صدا می زنی که در گلو خندیده و سوار می شود. بعد

دستش را به سمتم دراز کرده و می گوید:

-تنهایی نمیشه. بیا فدات شم. دستتو بده من.

دستش را می گیرم و یاد اولین باری که به مزرعه اش آمده بودم، می افتم.

اولین باری که با او سوار اسب شدیم و افتادیم. اولین بوسه مان و اولین ها

هیچ وقت از یاد نمی روند!

مارانکو با سرعت می دود و لعنت بر این ترسو بودنم. کمر تایماز را سفت

می چسبم و بعد چند دور بالاخره پایین می آیم. لباس هایم را می تکانم و

نگاهم به ساعت می افتد.

هین بلندی می کشم و رو به تایمازی که در حال برگردانن اسب به جایش

هست، لب می زنی:

-وای تایماز دیرمون شد. قرار بود بریم پرو لباس عروس .

در را بسته و دستی به موهایش دست می کشد .

-باید یه دوش بگیرم بعد بریم .

باشه ای می گویم و به سمت خانه قدم برمی داریم. به محض داخل رفتنم،

سمت اتاق می دوم و می گویم :

-تا من میرم این دو صفحه آخر رو بنویسم. توام دوش رو بگیر که

بریم .

پشت سرم وارد اتاق شده و درحالی که حوله اش را برمی دارد، لب می زند :

-چی می نویسی؟

دفترم که روی عسلی گذاشته بودم را باز می کنم و در حالی که در خودکار

را برمی دارم، با لبخند لب می زنم :

-از وقتی رفتم زندان؛ شروع کردم به نوشتن زندگیمون. از همون روز

اولی که تو رو تو دانشگاه دیدم. نوشتم تا الان که می خوام پایانش رو

بنویسم .

□WRITER : Shiva . Almasi□

شعله های آتش

#part_259

سمت حمام رفته و قبل از ورودش لب می زند :
-زندگی ما تازه داره شروع میشه !

با لبخندی سری تکام می دهم .

-اما می خوام، این قصه که تلخی زیادی داشته رو تمومش کنم. برای
ژالین و تایماز یه دفتر جدید دیگه باز می کنم و می نویسم .

واکشنی نشان نمی دهد و با صدای دوش آب، می فهمم که صدایم را اصلا
نشنیده؛ سرم را به سمت دفترم می چرخانم. از جایی که مانده بود ادامه
می دهم و تمامش می کنم. زندگی ای که نوشتنش هم برایم سخت بود. در
آخر امضا می زنم و تاریخ می زنم. اول اسم خودم و تایماز را با انگلیسی زیر
برگه ی آخر می نویسم و دفتر را می بندم .

اشک های که نمی دانم کی روی گونه ام سرازیر شده اند را با پشت دستم
پاک می کنم. دفترم را در عسلی می گذارم و تایماز با حوله تن پولش بیرون
می آید. بخاطر راحتی من لباس هایش را برداشته و در اتاق کناری لباس
عوض می کند .

-حاضرم. بریم؟

نگاهی به تیشرت و شلوار سفید رنگی که تن زده بود می کنم. زیادی جذاب شده بود و بوی عطر تلخش در کل اتاق پیچیده بود. به روی تخت، در کنار خودم اشاره می کنم و می گویم :
- بیا اینجا... باهات حرف دارم .

"چشم" ای گفته و در کنارم می نشیند. دستش را دور گردنم می اندازد .

- نمی خوام باز حرفای تلخ بزنم اما...می دونی؟
وقتی که سختی روزگار نفسم رو بند آورده بود و هیچکس کنارم نبود که نجاتم بده. که درکم کنه. هیچکس نبود که دستای بی جونم رو بگیره و بلندم کنه، تو بودی !
که مثل نور قشنگ خورشید بهم تابیدی و زندگیم رو روشن کردی .
مثل بارون باریدی به ریشه های خشک شده ای امیدهام و سبزم کردی . . .
تو مثل هوا رفتی تو ریه هام و برام نفس شدی . . .
شدی جون توی تنم. شدی خون توی رگام...تو موندی و شدی پناه بی کسی هام .
شدی یک معجزه برای زنده بودنم !

□WRITER : Shiva . Almasi□

شعله های آتش

سرم را بلند می کنم و شقیقه اش را می بوسم .

-دوستِ دارم معجزه زندگیم !

چتری هایم که جلوی چشمانم افتاده بود را با انگشتانش کنار می زند .

-تو با این نگاهای قشنگ خودتو تزریق کردی تو چشمام . . .

با بوسه هات عشق شدی رفتی تو لبام . . .

با بغلت خودتو ریختی توی مویرگ به مویرگ تنم و همه ی بند بند منو

عاشق خودت کردی !

حالا تو عشق شدی و رفتی تو اعماق قلبم .

مکشی کرده و گونه ام را نوازش می کند. سری به طرفین تکان داده و خاص

نگاهم می کند .

از آن نگاههایی که دل هر زنی را آب می کند !

-نمیدونم اگه نبودى، اگه نداشتمت، اگه لبخند های قشنگ و چشم

های مهربونت رو نمی دیدم، دنیام الانم چه شکلی بود !

نمیدونم کی یا چی برام میشد امید و انگیزه و جوونه میزد تو وجودم !

فقط میدونم اگه نبودى، زندگى اصلا دوست داشتنى نبود، قشنگ نبود؛

همه چی روشن و رنگی نبود !

تو نیمه‌ی دیگه‌ی من نیستی... تو همه چیز منی منی!

آغوشش بوی غرور می‌دهد و چه لذت بخش است که ریه‌هایم از عطر مردانگی‌اش پر می‌شود.

دستانش را دور تنم حصار می‌کند. حُرْم گرم نفس‌هایش گردنم را نوازش می‌کند و زمزمه وار پشت گوشم می‌گوید "دوست دارم" و نفسم در سینه حبس می‌شود.

من پناهنده ام

به مرزهای تنت . . .

(شاملو)

<پایان >

[چهارشنبه ۵ مرداد ۱۴۰۱]

ساعت 22:57

□WRITER: Shiva . Almasi□